



دیشب آواز خواندم

بنجامین الایر ساینز

مترجم: آیلین آتیک



سرشناسه	: ساینز، بنجامین الایر. ۱۹۵۴ م.
	Saenz, Benjamin Alire
عنوان و نام پدیدآور	: دیشب آواز خواندم , Last Night I Sang To The Monster
	بنجامین الایر ساینز
مشخصات نشر	: تهران: آذرباد، ۱۳۹۶
مشخصات ظاهری	: ۲۷۴ ص.
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۸۵۳۷-۴۹-۶
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا
یادداشت	: عنوان اصلی: Last Night I Sang To The Monster, 2009.
موضوع	: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱ م.
موضوع	: American fiction -- 21st century
شناسه افزوده	: آتیک، آیلین، ۱۳۷۰. مترجم.
رده‌بندی کنگره	: ۹۱۳۹۶ د ۷۷ / ۳۵۲۵ PS
رده‌بندی دیویی	: ۸۱۳/۵۴
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۸۶۹۴۳۴

پیشگفتار

همه‌ی ما در زندگی‌مان دیوهایی داریم که سعی در زجر و آزارمان دارند. این دیوها بیشتر از آنچه بدانیم در اطرافمان یا درونمان هستند: انسان‌نمایی که دل‌مان را شکسته‌اند، در حق‌مان نامردی کرده‌اند، دخالت می‌کنند، تحقیر می‌کنند، از زمین خوردن دیگران خوشحال می‌شوند، دروغ می‌گویند، تظاهر و دورویی می‌کنند، بی‌مسئولیتی را امری عادی می‌دانند، دیوصفتانی که ظلم می‌کنند، زورگویی می‌کنند، تجاوز می‌کنند، از خشونت و شکنجه دادن لذت می‌برند، به‌راحتی آدم می‌کشند، حیوانات بی‌دفاع و زبان‌بسته را زجر می‌دهند و می‌کشند، حرامزادگانی که هیچ‌چیز از انسانیت باقی نگذاشته‌اند و دیوهای درونمان: خاطرات بد، ضربه‌های روحی که تا ابد در ما حک می‌شود، غم از دست دادن عزیزترین فرد زندگی، افسردگی، اضطراب، احساس تنهایی حتی اگر این‌همه آدم دوروبرمان باشد، این احساس که هیچ‌کس شما را نفهمد، اتفاقات ناگوار، تصمیمات اشتباه، آرزوهای بر باد رفته و... همه و همه زندگی را مختل و آن‌قدر فرد را تسخیر می‌کنند که ممکن است طاقت نیاورد و تنها راه‌هایی را روی آوردن به اعتیاد، یا مرگ بداند.

من هم مثل زک عاشق سگ هستم. سگ‌ها تنها موجوداتی هستند که صاحبان‌شان را بیشتر از خود دوست دارند. من حیوانات را از انسان‌ها بیشتر دوست دارم. حیوانات منیت انسان‌ها را ندارند. پر از انرژی مثبت و عشق بی‌قید و شرط هستند. عشق برای من در حیوانات خلاصه می‌شود. آن‌ها تنها منبع شادی من در این دنیای مزخرف هستند. من هم دیوهای بسیاری دارم که زندگی مرا هم مختل کرده‌اند. روی قلب من هم مثل زک نوشته شده افسرده، مضطرب و خیلی چیزهای دیگر؛ اما حقیقت این است که این دیوها رفتنی نیستند. باید به وجودشان عادت کرد. باید بر آن‌ها غلبه نمود. باید خودمان را خالی کنیم. باید درباره‌ی دیوهایمان صحبت کنیم. نباید دیوهایمان را مثل راز در دل‌مان نگه‌داریم تا آرام‌آرام ما را زجرکش کنند. به قول آدام، این رازها هستند که دارند ما را به کشتن می‌دهند. حرف بزنیم. با

یک دوست. یک هم‌صحبت، یک مشاور. یک متخصص. حرف بزنیم. از حرف زدن یا کمک خواستن خجالت نکشیم و بدانیم که فقط ما نیستیم که دیو داریم. هر مشکلی، هرچقدر هم جزئی باشد، می‌تواند تبدیل به یک دیو چند تُنی شود و تا ابد ما را آزار دهد. ما فراموش می‌کنیم که روح و روانِ انسان، حتی بیشتر از جسم، نیاز به مراقبت دارد. امیدوارم روزی برسد تا همه بر دیوهايمان مسلط شویم.

آیلین آتیک

تابستان ۱۳۹۶

در این زمانه‌ی دیوصفت، قلب می‌شکند و می‌شکند؛ و در شکستن زندگی می‌کند.

استنلی کانیتز

تکه‌های کوچک کاغذ

دوست دارم تمام کلمات دنیا را جمع و آن‌ها را در تکه‌های کوچک کاغذ بنویسم و به هوا پرتاب‌شان کنم. شبیه گنجشک‌های کوچکی می‌شوند که به سمت خورشید پر می‌کشند. بی آن کلمات، آسمان صاف‌تر خواهد بود، بی نقص و آبی. این جهان گوش‌خراش در آن سکوت، زیبا می‌شود.

آنچه خدا روی قلب شما می‌نویسد

(۱)

بعضی از مردم سگ دارند. من نه. من یک مشاور روان‌شناس دارم. اسمش آدام (۱) است؛ اما ترجیح می‌دهم به‌جای او یک سگ داشته باشم. در اولین جلسه‌ی مشاوره‌مان آدام سؤالات زیادی از من پرسید. فکر نمی‌کنم از جواب‌هایم خوشش آمده باشد. مدام می‌گفتم: «مطمئن نیستی. یادم نمی‌آد.»

فکر کنم از جواب‌هایم خسته شده بود. «مثل اینکه تو در مورد خیلی چیزها مطمئن نیستی، مگه نه زک (۲)؟» گفتم «حتماً نه، دیگه.» نمی‌خواستم با او حرف بزنم.

او فقط نگاهم کرد و سرش را تکان داد. می‌دانستم که دارد فکر می‌کند. آدام به فکر کردن علاقه دارد. او مرد مهربانی است؛ اما من از مهربانی خوشم نمی‌آمد. او گفت: «برات تکلیف شب دارم.» تکلیف شب. صحیح. «می‌خوام یه چیز قابل‌توجه درباره‌ی خودت بگی.» فقط به او نگاه کردم. «چیز قابل‌توجه؟ مثل چی؟»

- زک، فکر کنم منظور منو متوجه می‌شی.
- گفتم: «البته، شک نکن.»
- او به حتماً گفتن من لبخند زد و گفت: «می‌تونی اونو بنویسی یا نقاشی کنی.»
- گفتم: «بله، باشه.»
- او گفت: «اشکالی نداره، اگه از دست من عصبانی هستی.»
- من از دستت عصبانی نیستم.
- اما یه ذره عصبی به نظر می‌رسی.
- من خسته‌ام.
- از دسته کی عصبانی هستی؟
- هیشکی.
- زک، می‌شه باهات روراست باشم؟
- بفرما، روراست باش.
- فکر نمی‌کنم حرفت حقیقت داشته باشه. به نظرم تو خیلی عصبانی هستی.
- می‌خواستم چیزی بگویم. چیزی که با لعنت شروع و به تو ختم می‌شد.
- ولی نگفتم. به‌جایش گفتم: «تکلیفم رو انجام می‌دم.»
- وقتی به اتاقم برگشتم این چیزی بود که نوشتم:
- من به یادآوردن را دوست ندارم.

به یاد آوردن باعث می‌شود چیزهایی را احساس کنم.
من احساس کردن را دوست ندارم.

در حالی که به آن برگه‌ی کاغذ خیره شده بودم، داشتم فکر می‌کردم که می‌توانم بقیه‌ی عمرم را به عنوان یک متخصص فراموشی سپری کنم.
در ذهنم حک شده که من در این برزخ هستم. شاید این وضعیتی است که در برخی مردم وجود دارد و کاری از هیچ‌کس بر نمی‌آید که آن را تغییر دهد.
من فکر می‌کنم که وقتی ما به دنیا می‌آییم، خدا چیزهایی را روی قلب‌مان می‌نویسد. روی قلب بعضی مردم می‌نویسد خوشحال؛ روی قلب بعضی می‌نویسد افسرده؛ روی قلب بعضی مردم می‌نویسد دیوانه؛ روی قلب بعضی نابغه؛ روی قلب بعضی می‌نویسد عصبانی؛ روی قلب بعضی برنده و روی قلب بعضی می‌نویسد، بازنده.

من مدام روزنامه‌ای را می‌بینم که در باد به این طرف و آن طرف می‌رود؛ و بعد یک وزش شدید می‌آید و روزنامه به سمت یک حصار سیم‌خاردار پرواز می‌کند و در لحظه‌ای پاره‌پاره می‌شود. این احساسی است که من دارم. من فکر می‌کنم خدا آن باد است. همه‌چیز تحت کنترل قدرت اوست. او. خدا؛ او خودکارش را درمی‌آورد و شروع به نوشتن روی قلب‌های خالی می‌کند. وقتی نوبت من شد، او نوشت افسرده. ظاهراً او از من زیاد خوشش نمی‌آید.
آدام از من پرسید: «درباره‌ی اومدن به اینجا چی یادت می‌آد؟»
گفتم: «هیچی. من هیچی یادم نمی‌آد.»

- هیچی؟

- من یه جای دیگه بودم و بعد اومدم اینجا.

- یه جای دیگه؟

- آره.
 - یعنی کجا؟
 - خونه.
 - خونه کجاست؟
 - آل پاسو(۳). آل پاسو در تگزاس(۴).
 - و تو قبل از اینکه اینجا بیای اون جا بودی؟
 - آره. من اون جا زندگی می کردم.
 - زندگی می کردی؟
 - دیگه اون جا زندگی نمی کنم.
 - دیگه چی یادت می آد، زک؟
 - هیچی.
 - مطمئن؟
- من فقط می خواستم آدام دیگه با من مصاحبه نکند. فقط به زل زدن به او ادامه دادم تا مطمئن شود که من جدی هستم؛ و بعد گفتم: «ازت می خوام دیگه ازم نپرسی که چی یادم می آد.»
- «خب زک، فراموشی در موارد ضربه‌ی روحی غیرمعمول نیست.» ضربه‌ی روحی. بله. صحیح. آن‌ها این کلمه را در این اطراف دوست دارند. آن‌ها عاشق این کلمه هستند. پس شاید من نمی توانم به یاد بیاورم، یا نمی خواهم به یاد بیاورم. اگر خدا روی قلب من نوشته فراموشی، من که باشم که آن را خط بزنم؟
- ببینید، اگر یک بطری بر بن(۵) در دستم بود، احساس نسبتاً بهتری داشتم.

شاید به آدام بگویم که بر بن ممکن است به برگرداندن حافظه‌ام کمک کند. شاید بر بن یک درمان معجزه‌آسا برای فراموشی باشد. فکر کنید او فریب حرف مرا بخورد. قشنگ می‌توانم جوابش را بشنوم: «انقدر مست کنی که بی‌هوش بشی، می‌شه درمان برای فراموشی؟ بگو ببینم چه کمکی می‌خواد بهت بکنه، رفیق.»

مسئله این است که من تنها قسمت‌های کوچکی از زندگی گذشته‌ام را به یاد دارم. یک قسمت اینجا و یک قسمت دیگر آن‌طرف‌تر. در کف زمین مغز من تکه‌های کاغذی وجود دارند که همه‌جا پخش شده‌اند؛ و روی آن تکه‌های کاغذ، نوشته‌ای وجود دارد و اگر فقط می‌توانستم آن‌ها را جمع کنم و به ترتیب بچینم، می‌توانستم آن نوشته را بخوانم و داستانی را به دست بیاورم که معنی دهد.

من خواب‌هایی را می‌بینم؛ و در بعضی از آن‌ها، خودم را کتک می‌زنم.

آدام می‌خواهد بداند که چرا در خواب‌هایم خودم را کتک می‌زنم.

- شاید کار اشتباهی کرده بودم.

او گفت: «نه، تو هیچ کار اشتباهی نکردی.»

انگار که او می‌داند. متنفرم از اینکه او فکر می‌کند همه‌چیز را می‌داند.

- باشه، زک، اگه کار اشتباهی کردی، به من بگو چی بوده. یه فهرست برای من از تمام کارهای اشتباهی که کردی درست کن.

لعنتی. فهرست طولانی‌ای می‌توانست باشد.

آدام سعی دارد که به من بگوید مغزم به فنا رفته. او می‌گوید که این خودِ معتاد من است که به‌جای من فکر می‌کند. خودِ معتاد. او دیگر کدام احمقی است؟ آیا من چیزی را درست متوجه نشده‌ام؟ بسیار خب، نیازی به این نیست که شما یک مشاور آموزش‌دیده باشید تا بدانید که حال من خراب است؛ ولی آیا من باید خودِ معتادم را به خاطر این سرزنش کنم؟ من حتی نمی‌دانم که خودِ معتاد من وجود دارد یا نه.

آن‌جور که من به این قضیه نگاه می‌کنم، آدام سعی دارد مرا مجبور کند که تکه‌های کاغذ بیشتری بسازم؛ چرا باید این کار را بکنم؟ ای‌کاش می‌توانستم از شر تمام آن تکه‌های کاغذ خلاص شوم؛ و ای‌کاش می‌توانستم از شر خواب‌هایم خلاص شوم؛ و ای‌کاش خدا کاری

می‌کرد که اینجا بین این همه مردمی که حالشان حتی از من بدتر است زندگی نمی‌کردم. حالا شاید اوضاع همه‌ی آن‌ها به بدی من نباشد؛ ولی به قول آدام: «این یه مسابقه نیست، زک.» می‌دانید، تمام کسانی که روزگار به آن‌ها نارو زده اینجا هستند. این مرا ناراحت می‌کند و حال مرا به هم می‌زند. منظورم این است که بیاید حالا فرض کنیم که همه‌ی ما می‌خواهیم بهتر شویم. بیاید وانمود کنیم که بهتر می‌شویم. قبول. بعد از اینکه حال همه‌ی ما بهتر شد به کجا می‌خواهیم برویم؟ با تمام رفتارهای تازه پایه‌ریزی شده‌ی سالم‌مان چه کار می‌خواهیم بکنیم؟ برمی‌گردیم به همان جهانی که ما را به این وضع درآورد. امیدوارکننده به نظر نمی‌آید. کاش قلبی نداشتم که خداوند بتواند رویش بنویسد افسرده.

بعضی از مردم فکر می‌کنند که داشتن یک مشاور روانشناس خیلی جالب است. من جز آن مردم نیستم. خواهشاً امکان دارد کسی به من فقط یک سگ بدهد؟

(۲)

من گاهی اوقات این خواب را می‌بینم که با دو نفر از دوستانم، آنتونیو(۶) و گلوریا(۷) در یک بیابان هستیم. هر سه نفرمان در وسط بیابانیم و یک اقیانوس درست آنجا روبه‌روی ماست. اقیانوسی با آب واقعی. بسیار زیبا و باورنکردنی است و بخشی از من می‌خواهد در آب شیرجه بزند؛ ولی این کار را نمی‌کنم؛ چون شنا کردن بلد نیستم؛ اما بعد فکر می‌کنم که اگر درون آب بپریم اتفاق بدی رخ نمی‌دهد. غرق خواهیم شد؛ ولی چه راه زیبایی برای مُردن خواهد بود.

خدای من، چقدر ناب و زیباست، صحرا و آسمان و اقیانوس. موهای بلند و مشکی گلوریا _ درحالی‌که آنجا می‌نشیند و ماری‌جوانا می‌کشد _ در نسیم موج می‌زند و حالتی در صورتش دارد که بهتر از هر چیزی است که تا به حال دیده‌ام. او مثل آسمان، یا شفاف‌ی آب نیلگون اقیانوس یا ماسه‌های طلایی صحرا، معرکه است. او می‌خندد. او خیلی خوشحال است. او به حدی خوشحال است که به آن غبطه می‌خورم؛ و آنتونیو با چشمان سبزرنگش که همه‌چیز و همه‌کس را به خود جذب می‌کند، مانند گلوریا معرکه است. او دارد تزریق می‌کند. این کار

مورد علاقه‌ی اوست. او هم به خوشحالی گلوریا است. او خیلی خیلی خوشحال است.
و من؛ من آنجا با بطری جک دنیلز(۸) ام نشسته‌ام. نمی‌دانم خوشحالم یا نه؛ اما شاید خوشحالم؛ چون دارم گلوریا و آنتونیو را تماشا می‌کنم.
و بعد ما باهم حرف می‌زنیم و گلوریا می‌گوید: «اهل کجایی، زک؟»
و من می‌گویم: «نمی‌دانم.»

و آنتونیو از من می‌پرسد: «کجا زندگی می‌کنی؟»

و من می‌گویم: «من جایی زندگی نمی‌کنم.»

و آن‌ها به همدیگر نگاه می‌کنند و به اسپانیایی باهم حرف می‌زنند؛ و ای‌کاش می‌توانستم بفهمم چه می‌گویند؛ چون به نظر می‌رسد که دارند حرف‌های قشنگی به همدیگر می‌زنند؛ و به نظر می‌رسد که دارند تبدیل به یک نفر می‌شوند، انگار جزئی از همدیگر هستند؛ و من جزئی از هیچ‌کس نیستم؛ و این مرا غمگین می‌کند. من گریه می‌کنم. می‌توانم گلوریا و آنتونیو را ببینم. آن‌ها خوشحال‌اند، باهم صحبت می‌کنند و زیبایند. آن‌ها به زیبایی آسمان و صحرا و اقیانوس‌اند؛ و من؟ من زیبا نیستم؛ و من نمی‌توانم صحبت کنم؛ و هیچ‌چیز را نمی‌توانم متوجه شوم.
من تمام این صحنه‌ها را می‌بینم. آنتونیوی خوشحال و گلوریای خوشحال؛ و من غمگین.
آن قدر مشروب می‌نوشم و می‌نوشم تا دیگر اندوهی را حس نمی‌کنم.
من از خواب دیدن به اندازه‌ی به یاد آوردن متنفرم.

(۳)

من یک نقشه داشتم. این نقشه وقتی کلاس اول بودم برای اولین بار به ذهنم خطور کرد. نقشه این بود که می‌خواستم هیچ نمره‌ای غیر از الف نگیرم.
می‌خواستم بورسیه بگیرم و به یکی از دانشگاه‌های استنفورد(۹) یا هاروارد(۱۰) یا پرینستون(۱۱) یا جرج‌تاون(۱۲) یا یکی

از آن دانشگاه‌های معروف که همه‌ی دانشجوهایش خیلی باهوش بودند بروم؛ و خیلی خوشحال و سرزنده باشم. مشکلی برای نقشه‌ام پیش آمد. لعنتی.

کاش آقای گارسیا(۱۳) الان می‌توانست مرا ببیند. آقای گارسیا مرد اهل‌دلی بود. او جوان بود و باهوش و بی‌غل‌وغش. من فکر می‌کنم اغلب مردم متظاهرند. خب، شما چه انتظاری دارید؟ جهان متظاهری که در آن زندگی می‌کنیم توطئه‌چیده تا ما خودمان نباشیم. این را متوجه هستم. اما آقای گارسیا به طریقی از این دیو تظاهر فرار کرده بود. او ریش پرفسوری خیلی جالبی داشت، کفش تنیس می‌پوشید و شلوار جین و یک کت اسپرت؛ و او همیشه پیراهنی سفید می‌پوشید که کمی چروک شده بود و خب، من این مرد را خیلی دوست داشتم. او مهربان‌ترین صورتی که تا به حال دیده‌ام را داشت؛ و چشمان و موهایش مشکی بودند. آن‌قدر مشکی که تقریباً آبی بود. صدای ملایم و صافی داشت و مردم را مجبور می‌کرد که به حرف او گوش کنند. می‌گفت: «شما باید به کلمات احترام بگذارید.» حرف‌های عجیب و جالبی مثل این جمله می‌زد. او شعر حفظ می‌کرد و برای ما بلند می‌خواند. انگار کل بدنش یک کتاب بود. نه فقط سرش، بلکه قلب و دست‌ها و پاهایش. کل بدنش. من این آرزو را داشتم که می‌خواستم وقتی بزرگ شدم مانند او شوم. البته می‌دانم اینکه بخواهی شبیه دیگران شوی فکر خوبی نیست. هیچ‌وقت خوب از آب در نمی‌آید.

یک‌بار او روی برگه‌ی امتحانی‌ام نوشت: زک، کارت واقعاً عالی‌ه. تو بعضی اوقات خیلی منو تحت تأثیر قرار می‌دی. دوست دارم بعد از مدرسه باهات حرف بزنم. اگر وقتش رو داشتی، فکر می‌کنی بتونی پیشم بیای؟ من هم با شک و تردید بعد از مدرسه به سمت کلاسش رفتم. وقتی وارد شدم، او درحالی‌که کتابی در دستش بود دور کلاس قدم می‌زد. می‌توانستم تشخیص دهم که دارد یک شعر حفظ می‌کند. لبخند زد. انگار از دیدن من خوشحال بود. واقعاً داشت به من استرس وارد می‌کرد. به میز اشاره کرد و گفت: «اینجا بشین.»

به صندلی پشت میز اشاره کردم. «اون‌جا؟»

او سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. «اون‌جا جای خوبی‌ه. مگه نه، زک؟»

خلاصه آنجا نشستم؛ انگار که معلمی، چیزی بودم.

- چه احساسی داری؟

گفتم: «بد نیست. حس عجیبه.»

- شاید دوست داشته باشی که یه روز اون جا بشینی. مثلاً به بچه‌ها شعر و ادبیات یاد بدی. شعر حفظ کنی، کتاب بخونی، درس بدی. فکر می‌کنی چه حسی داشته باشه؟

او لبخند زد. می‌دانید، یک خصلت آقای گارسیا این بود که او اکثر اوقات لبخند می‌زد و این مسئله گاهی باعث اضطراب من می‌شد؛ چون من به آدم‌هایی که زیاد لبخند می‌زنند عادت نداشتم. مخصوصاً بزرگ‌ترها. باینکه آقای گارسیا خیلی وقت نیست که یک بزرگسال به حساب می‌آید؛ اما باز هم یک بزرگسال است.

فقط دیدن کسی مثل او عجیب بود. دنیا، دنیای مزخرفی بود. آیا او این را نمی‌دانست؟ شاید او استثنای خلقت بود. ببینید، او هیچ حقی در اینکه تا این حد ساده و بی‌تکلف باشد نداشت؛ و بعد ناگهان به من نگاه کرد و گفت: «زک تا حالا کسی بهت گفته که تو بچه‌ی خیلی بااستعدادی هستی؟» خیلی بااستعداد؟! او داشت رسماً مرا شوکه می‌کرد. دقیقاً چه چیزی از من به‌عنوان جواب این حرف انتظار داشت؟

- تو از اینکه کسی ازت تعریف کنه خوش نمی‌آد، نه؟

گفتم: «نمی‌دونم. بدم نمی‌آد.»

او به من نگاه و سرش را تکان داد و حرف مرا تکرار کرد: «بدم نمی‌آد.» و پوزخند ریزی زد؛ و بعد گفت: «نوشته‌هات واقعاً فوق‌العاده‌اند.»

- بد نیستن.

«یه کم اون ورتر از حرفت. فکر کنم کلمه‌ی فوق‌العاده رو به کار بردم.» او پای تخته رفت و این کلمه را نوشت. معلم است دیگر.

من به آن کلمه خیره شدم. معنی آن را می‌دانستم؛ اما در مورد من صدق نمی‌کرد؛ اما نمی‌خواستم با آقای گارسیا مخالفت و بحث کنم، پس فقط گفتم:

«باشه.»

او گفت: «بله. باشه.» و سرش را تکان داد و لبخند زد. «می‌دونی چیه؟ من ازت خوشم می‌آد، زک. اشکالی نداره ازت خوشم بیاد؟»
خب مسئله‌ی بغرنجی نبود. او از همه خوشش می‌آمد. او چطور با دوست داشتن این‌همه آدم از پس زندگی برمی‌آمد؟ آدم‌های زیادی در دنیا نبودند که ارزش دوست داشتن داشته باشند.
گفتم: «آره. گمونم اشکالی نداره.»
او گفت: «خوبه. موسیقی دوست داری؟»
- آره، موسیقی خوبه. بد نیست.
- می‌خوای یه چیزی گوش کنی؟
گفتم: «حتماً.»

او به سمت کمدش رفت و یک ترومپت را از محفظه‌اش برداشت. داخلش فوت کرد که گردوخاکش برود و سپس آن را امتحان و بعد گفت: «خب زک آماده‌ای؟» و شروع به نواختن کرد. او واقعاً می‌توانست ساز بزند. او یک آهنگ بسیار گوش‌نواز و زیبا را نواخت. من هیچ‌وقت نمی‌دانستم که ترومپت می‌تواند زمزمه کند. مدام به حرکت انگشتان آقای گارسیا روی ترومپت نگاه می‌کردم. می‌خواستم برای همیشه به نواختن ادامه دهد. بهتر از هر شعری بود که برای ما در کلاس می‌خواند. انگار تمام جهان پرسروصدا، ساکت ساکت شده بود و صدای هیچ‌چیز غیرازاین آهنگ شنیده نمی‌شد. این آهنگ شیرین و آرام و باشکوه که به لطافت وزش نسیمی در لابه‌لای برگ‌های یک درخت بود. تمام دنیا ناپدیدشده بود. می‌خواستم در آن سکوت تا ابد زندگی کنم. می‌خواستم آقای گارسیا را تشویق کنم و برایش کف بزنم؛ اما بعد نمی‌دانستم چه کار کنم یا چه بگویم. از اجرایش در خلسه فرورفته بودم. جدی می‌گویم. نشئه و در خلسه بودم.

«چطور بود؟» او باز هم لبخند می‌زد.
او دقیقاً مثل یک فرشته به نظر می‌رسید. دقیقاً؛ و این فکر بازهم باعث اضطراب من شد. من نمی‌دانستم با این فکر در سرم، درباره‌ی خود چه فکری کنم.
گفتم: «خب، خیلی خوب بود.»

او گفت: «خیلی خوب؟ عجب! این بهترین حرفیه که امروز شنیدم.»

او سعی داشت با من صمیمی شود؛ اما من ترسیده بودم؛ و من می‌دانستم که فقط باید از آنجا بروم بیرون. او آدم عادی‌ای بود؛ اما من نبودم، نمی‌دانم، فقط حس‌هایی به من دست داد که دوست نداشتم؛ و بعد برای لحظه‌ای سر جایم خشک شدم. دیدم که او ترومپت را کنار می‌گذارد. می‌گوید: «هر وقت خواستی یه آهنگ گوش کنی...»

گفتم: «باشه.» اما باید هر جور شده از آنجا می‌رفتم بیرون! باید می‌رفتم. باهم دست دادیم، انگار که باهم دوست بودیم. برای هم سر تکان دادیم. درحالی‌که از در بیرون می‌رفتم، صدایش را شنیدم. «زک، تو بعضی اوقات غمگینی. هر وقت خواستی با کسی حرف بزنی، خب، می‌دونی منو کجا پیدا کنی.»

ضربان قلبم بالا رفته و کف دست‌هایم عرق کرده بود و حس می‌کردم یک مرغ مگس‌خوار در قلبم و یک تلمبه در معده‌ام است. نزدیک‌ترین دستشویی را پیدا کردم و بالا آوردم. کاملاً به‌هم‌ریخته بودم. مدام چشمان سیاه آقای گارسیا را می‌دیدم، دست‌هایش را. صورتش، چشمانش، موهایش. او در ذهن من چه‌کار می‌کرد؟ تمام راه خانه را گریه کردم. من فقط... لعنتی. اصلاً نمی‌دانم چرا، فقط گریه کردم.

(۴)

وقتی وارد خانه شدم. به دنبال یکی از شیشه‌های مشروب پدرم گشتم. البته نه اینکه پیدا کردن آن‌ها سخت باشد. او شیشه‌هایش را همه‌جای خانه پنهان کرده بود. جای همه‌ی آن‌ها را می‌دانستم. پیدا کردن شیشه‌های مشروب پدرم یکی از سرگرمی‌هایم بود. این مدل من از پیدا کردن تخم‌مرغ‌های عید پاک (۱۴) بود. در خانه‌ی من همیشه عید پاک بود.

یک پاینت (۱۵) بر بن برداشتم و آن‌را در جیب کتم گذاشتم و از خانه بیرون رفتم. درحالی‌که از آن می‌نوشیدم و سیگار می‌کشیدم، سرگردان بودم و همچنان گریه می‌کردم. ترسیده بودم، ناراحت بودم، مست بودم، به‌هم‌ریخته بودم، نمی‌دانم، نمی‌دانم. لعنتی. از آقای گارسیا

متنفر بودم؛ چرا به من حرف‌هایی مثل تو یک بچه‌ی خیلی بااستعداد هستی را زد؟ چرا پای تخته نوشت فوق‌العاده؟ آن کلمه حقیقت نداشت. کلمه‌ای نبود که در من وجود داشته باشد؛ و اگر او فکر کرد که نوشته‌های من فوق‌العاده است؛ چرا این فکر را برای خودش نگه نداشت؟ و چرا گفت اشکالی نداره که ازت خوشم بیاد؟ کدام آدم احمقی از بچه‌ای مثل من خوشش می‌آمد؟ و متنفر بودم از اینکه فهمید که من ناراحتم؛ و متنفر بودم از اینکه آن آهنگ زیبا را نواخت. چرا باید به یک ترومپت گوش می‌دادم که دروغ‌های شیرینی را در گوش‌هایم زمزمه می‌کرد؟ چطور چنین آدم نفهمی وقتش را روی بچه‌ای مثل من تلف می‌کرد؟

راه می‌رفتم، می‌نوشیدم و سیگار می‌کشیدم؛ و گریه می‌کردم و سر آقای گارسیا فریاد می‌زدم. ازت متنفرم! ازت متنفرم! فکر کردم مشروب قرار بود به من کمک کند؛ و تا حدی کمک کرد. حس کردم که همه‌چیز را از من دورتر کرد. هر چه دورتر بهتر. آقای گارسیا یکی از تکه‌های کاغذ کف زمین من است. بربنی که دوست داشتم بنوشم هم یک‌تکه کاغذ دیگر. تکه‌های کاغذ.

بله، ببینید، شاید این مکانی که قرار است مرا بهتر کند، فقط یک جاروی خوب به من بدهد؛ که بتوانم کف زمین مغزم را جارو کنم. شاید به آدم بگویم که لازم نیست به یاد بیاورم. فقط به یک جاروی خوب نیاز دارم.

یادآوری

شخصی روی تابلوی اعلانات اتاقم تقویمی گذاشته بود. فکر کنم آن‌ها می‌خواستند مطمئن شوند که من از تاریخ باخبرم. به نظرم صدایی را شنیدم که گفت: «می‌تونی روزها رو علامت بزنی.» کار مضحکی است که می‌شود با روزها انجام داد؛ که آن‌ها را علامت بزنی. یک ضربدر روی آن‌ها بگذاری. خط‌شان بزنی.

به اول ژانویه‌ی سال ۲۰۰۸ رسیده‌ام. طوفان بزرگی در شب دوم ژانویه بود. تمام آن سروصدایش مرا بیدار کرد. آنجا دراز کشیدم و به صدای باد گوش دادم؛ و قسم می‌خورم که سعی داشت تا خوابگاه را از هم بدرد. آن باد مثل دنیا بود. دزدی بود که آمد و هر چه که داشتم را برد.

من این طوفان را درونم دارم. سعی دارد که مرا از بین ببرد. البته فکر نمی‌کنم از این مسئله بدم بیاید.
من در مورد طوفان‌ها می‌دانم.
من خسته‌ام.
من فقط می‌خواهم تا ابد بخوابم.
شاید بهتر است بروم و به طوفان بگویم که بیاید و مرا بکشد.

معرکه

(۱)

من همیشه درباره‌ی نقشه‌ام احساس گناه داشتم. نقشه‌ام درباره‌ی گرفتن نمره‌های کامل و رفتن به دانشگاه. من می‌توانم خیلی بدجنس و خودخواه باشم. پدر و مادرم مرا دوست داشتند. البته نه به آن صورت که بخواهند مرا بغل یا نوازش کنند. خودم هم از نوازش شدن خوشم نمی‌آید. خانواده مقوله‌ی پیچیده‌ای است. همه با مسائلی مواجه هستند. پدر و مادرم سعی داشتند که خانواده را پابرجا نگه‌دارند. من و برادرم نیز همین‌طور. البته فکر نکنم ترک کردن آن‌ها، تلاش من در پابرجایی خانواده باشد.

پدر و مادرم هرچه از دست‌شان برمی‌آمد انجام می‌دادند. می‌توانستم آن‌را ببینم. هرچند این کار برای‌شان آسان نبود. می‌دانستم مادرم شدیداً افسرده و تنها سرگرمی پدرم نوشیدن مشروب بود؛ و مسئله‌ی دیگر این بود که من باید به مدرسه می‌رفتم و آن‌ها نه. آن‌ها مجبور بودند به کجا بروند؟ رفتن به مدرسه مثل رفتن به سر کار بود. انگار با نمره‌ی الف حقوق می‌گرفتم. خیلی به درس خواندن و نمره‌ی الف علاقه داشتم. یک‌بار احساس کردم به خاطر نمره‌ی ب که در امتحان کلاسی از پیش تعیین نشده‌ی درس تاریخ گرفته بودم دارم منفجر می‌شوم. انگار که در دلم و در سرم ترقه می‌ترکید. وحشت‌زده بودم. به خانه رفتم و شیشه‌ی بربن را سر کشیدم. الکل آن در گلویم می‌سوخت و در دلم منفجر می‌شد. مشروب همیشه مرا به بهترین شکل از هم می‌درید.

من آن شب کمی دیوانه شدم. خب، بهتر است بگویم خیلی دیوانه شدم. جدی می‌گویم. چوب بیس‌بالم را برداشتم، به بیرون رفتم و شیشه‌ی جلوی چند ماشین را شکستم. بله، می‌دانم کار درستی نبود؛ ولی این کاری بود که انجام دادم. اعتراف می‌کنم که کاملاً دیوانه شده بودم. در دردسر افتادم و به دلیل اینکه اکثر آن ماشین‌ها دزدگیر داشتند، باید خیلی می‌دویدم؛ ولی از اینکه یکی از آن ماشین‌های لوکس بی

ام و را خُرد و خاکشیر کردم، واقعاً لذت بردم. شاید من فقط عصبانی بودم؛ چون ماشین نداشتم. برادرم سانتیاگو (۱۶) در دوران دبیرستان ترک تحصیل کرد و بیکار بود؛ اما ماشین داشت. من هیچ وقت آنچه بین پدر و مادر و برادرم می گذشت را درک نکردم. اصلاً هیچ وقت نفهمیدم. خانواده ها هیچ وقت قابل درک نیستند. نمی توانی آن ها را تعریف کنی؛ چون خب، خانواده ها، حداقل خانواده ی من روشن فکر نیستند؛ و عاطفی هم نیستند. ما زیاد با مقوله ی عاطفه سروکار نداشتیم. ببینید، من فکر می کنم جاده هایی وجود دارند که ما را به همدیگر منتهی می کنند؛ اما در خانواده ی من جاده ای نبود. فقط تونل های زیرزمینی بود. فکر کنم هر کدام مان در یکی از آن تونل ها گم شدیم. نه فقط اینکه گم شویم. ما در آن تونل ها زندگی می کردیم. بله، خلاصه برادرم، آن نمک شناس وحشی، ماشین دارد. من بالاترین نمره ها را می گیرم و همه جور کمک در خانه می کنم؛ اما هیچ چیز به من ندادند.

(۲)

گاهی اوقات فکری به ذهنم خطور می کند و من نمی توانم جلوی آن ها را بگیرم، انگار آن فکرها به من فرمان می دهند که چه کار کنم. وقتی کارهایی مثل شکستن شیشه ی جلوی آن ماشین ها و مزخرفاتی مثل آن را انجام می دادم، انگار هیچ فکری در سرم نبود. فقط حس هایی بودند که در من جریان داشتند. حس های بد. حس های خیلی خیلی بد. فقط می خواستم از شر آن احساسات خلاص شوم. بعید می دانم که او وقتی احساسات را در ما قرار داد، می دانست که دارد چه کار می کند. می شود کسی به من بگوید که هدف از احساسات انسان چیست؟ دو چیز وجود داشتند که من برای شان خیلی تلاش کردم: احساس نکردن و گرفتن نمرات خوب. گرفتن نمرات خوب آسان بود؛ اما قسمت احساس نکردن سخت بود؛ ولی دارم رویش کار می کنم. آن طور که من به قضیه نگاه می کنم، اگر من چیزی را احساس نکنم، دیگر مضطرب و وحشت زده نمی شوم. احساس نکردن = مضطرب نشدن. راه حل ساده ای بود. پس چرا همه چیز آن قدر سخت است؟ دوستان من به مواد مخدر و مشروب واقعاً علاقه داشتند. من هم از مواد روان گردان بدم نمی آمد. سعی کردم محتاط باشم. نمی خواستم آن نقشه ام را به هم بزنم؛ و می دانید، نوشیدن کمکم می کرد؛ و مورد دیگر اینکه من عاشق سیگار بودم و سیگار کشیدن. خیلی هم خوب می کشیدم.

اعتیاد جوکی بود که من و دوستانم از آن ساخته بودیم. می‌خواستیم یک شعر درباره‌ی اعتیاد بگوییم. این قسمتی از متن شعر است که وقتی همه نشئه بودیم، نوشتیم:

اینکه اسمش را اعتیاد گذاشته‌اید، چیست؟
من فقط می‌خواهم فراموش کنم و آزاد باشم.
تا ابد مشروب بخورم و سیگار بکشم
زندگی بدون حس نشئگی چه فایده‌ای دارد؟
وقتی دیوهای شب خورشید را دزدیده باشند،
هیچ‌چیز جالبی در جوانی پیدا نمی‌کنی.
من از گشتن به دنبال حرف‌ها و نوشته‌ها در آسمان خسته شده‌ام.
فقط می‌خواهم مشروب بخورم و بمیرم.
هیچ‌چیز حقیقت ندارد. همه‌چیز دروغین است.
فقط می‌خواهم مشروب بخورم و بمیرم.
وقتی دیوهای شب خورشید را دزدیده باشند،
هیچ‌چیز جالبی در جوانی پیدا نمی‌کنی.

می‌دانید، این شعر یکی دیگر از آن تکه‌های کاغذ کف مغزم است. بگذریم، من دوستانم را خیلی دوست داشتم. آنتونیو، گلوریا، تامی (۱۷)، میتزی (۱۸) و آلبرت (۱۹). وقتی آن‌ها به دنیا آمدند خدا روی قلب‌شان نوشت دیوانه؛ اما وقتی باهم بودیم خوش می‌گذشت.

انگار که همه مال هم بودیم.

و همه‌ی دوستانم خیلی باهوش بودند. می‌دانم که مردم فکر می‌کنند معتادها هیچ‌چیز به‌جز یک‌مشت پخمه نیستند؛ اما حقیقت این است که اکثر افراد باهوش از راه راست منحرف می‌شوند. ما متفکریم و باید‌ها و نباید‌ها را دوست نداریم و قوه‌ی تخیل داریم. خیلی خب، ما همچنین بسیار داغان هستیم؛ اما فکر می‌کنید آدم‌های عادی نمی‌توانند داغان باشند؟ دنیا را کسانی می‌چرخانند که معتاد نیستند؛ اما به نظر نمی‌آید که از پس کارشان به‌خوبی برآمده باشند. پس بگذارید به حال خود بمیرم.

دوستانم همیشه مرا می‌خندانند. البته چیز زیادی از آن دوران یاد نمی‌آید. ما مست می‌کردیم؛ اما من احساس تنهایی نمی‌کردم و مهم این بود. بقیه‌ی اوقات فقط می‌خواستم گریه کنم. می‌دانید، به خاطر آن کلمه‌ی افسرده‌که روی قلبم نوشته‌شده. افسرده. آن کلمه. بله. گریه می‌کردم؛ اما دوستانم مرا می‌خندانند.

ما باهم بازی می‌کردیم. خیلی خوب بود. بازی حرف چین (۲۰) را دوست داشتیم. به نظرم همه‌مان یک‌جورهای عاشق کلمات بودیم؛ اما دوست داشتیم آن کلمات را اکثر اوقات در ذهن‌مان نگه‌داریم. ما هر هفته این بازی را داشتیم که هرکدام یک کلمه‌ی مجزا انتخاب می‌کردیم، انگار که رمزهای شخصی خودمان بودند؛ و نمی‌توانستیم رمزهایمان را به هم بگوییم. در پایان هفته، کلمه‌ای جدید انتخاب می‌کردیم و بعد از اینکه نشئه می‌شدیم، کلمه‌های قدیمی که پنهان کرده بودیم را فریاد می‌زدیم. یادم می‌آید یک‌بار این‌ها کلماتی بودند که فریاد زدیم:

آخرت شناسی

زودگذر

دمدمی مزاج

گرگ صحرایی

بعضی از کلمه‌ها به اسپانیایی بودند و برخی به انگلیسی. گلوریا و آنتونیو خیلی دوست داشتند به اسپانیایی حرف بزنند و باینکه فامیلی من مکزیکی بود، اسپانیایی زبانی بود که در خانواده‌ی ما گم‌شده بود. بله خب، خیلی چیزها در خانواده‌ی من گم‌شده بود. ولی من با دوستانم احساس گم‌شدن نمی‌کردم. ما کلمه‌هایمان را دوست داشتیم. آوای آن کلمه‌ها را وقتی در صدای دوستانم شناور می‌شدند، دوست داشتم. وقتی ما نشئه می‌شدیم، با کلمه‌هایمان جمله می‌ساختیم. آن جمله‌ها مثل داستان‌هایی کامل به نظرم می‌رسیدند. در تمام طول هفته در ذهنم با آن کلمات جمله می‌نوشتیم. مثل این بود که قسمت‌های کوچکی از دوستانم را در ذهنم داشتم.

(۳)

در خانه، خب، اوضاع خوب نبود. مادرم افسرده بود. نه اینکه فقط برای مدت کوتاهی ناراحت باشد. گاهی اوقات مردم می‌گویند: «وای من خیلی افسرده‌ام.» ولی مادرم واقعاً افسرده بود. در این حد که نیازی به روان‌پزشک نبود که این را تشخیص دهی. نمی‌دانم چطور شد که او به این وضع افتاد؛ اما مطمئنم از خیلی قبل‌تر از اینکه من به دنیا بیایم او این وضعیت را داشت. من از بچگی او را به روان‌پزشک‌های مختلف می‌بردم. او همیشه دوست داشت دکترش را عوض کند. این واقعاً مرا عصبی می‌کرد. وقتی سیزده سالم بود شروع به رانندگی کردم. البته آن‌طورها هم بلد نبودم؛ ولی تا حدی قلقلش دستم آمده بود. مسئله این بود که اگر مادرم به قول پدرم یکی از آن حالت‌های وخیمش را داشت، نمی‌توانست رانندگی کند. آن وقت رانندگی من بدون گواهینامه؟ در این شرایط، مشکل بغرنجی نبود.

مادرم همیشه دارو مصرف می‌کرد و اوضاع برای مدتی خوب بود. او غذا می‌پخت، خانه را تمیز می‌کرد و کارهایی از این قبیل؛ اما بعد به دلیل نامعلومی داروهایش را قطع می‌کرد. هیچ‌وقت این را درک نکردم. من مادرم نبودم که علتش را بدانم.

همیشه می‌توانستم بفهمم که او داروهایش را قطع کرده؛ چون مرا بغل می‌کرد و می‌گفت که حالش خوب شده. «همه چی درست می‌شه، زک.» درست. از آن کلمه متنفرم.

من چیزهای زیادی را از دوران کودکی به یاد ندارم. اکثر اوقات در حیاط پشتی بازی می‌کردم. یادم می‌آید که عاشق یک درخت شده بودم. می‌دانم، عجیب است؛ اما مسائل بدتری از عاشق یک درخت شدن هم وجود دارند. درخت‌ها خیلی جالب‌اند؛ و زنده‌اند. از بعضی مردم زنده‌ترند.

ما قبلاً یک سگ داشتیم. اسمش لیلی (۲۱) بود. کنار من می‌خوابید. وقتی پنج سالم بود او را زیر یک درخت پیدا کردم که خوابیده بود. درختی که عاشقش بودم؛ اما لیلی از خواب بیدار نمی‌شد. من فریاد می‌زدم و گریه می‌کردم و... دیوانه شدم.

پدرم آمد و لیلی را دید. بوی بربنی را می‌داد که داشت می‌نوشید. گفت: «سگ‌ها هم بالاخره می‌میرن.» و بعد به خانه برگشت تا مشروب بیشتری بنوشد.

یادم می‌آید که کنار لیلی دراز کشیده بودم؛ و مدتی بعد بلند شدم و یک قبر کندم. خیلی طول کشید؛ ولی نمی‌توانستم لیلی را همان‌طور آنجا رها کنم. کار درستی نبود.

مدام از پدر و مادرم می‌خواستم که می‌شود یک سگ دیگر داشته باشم؟ ولی مادرم گفت که سگ‌ها دردسر زیادی دارند. انگار که مثلاً او این را می‌دانست. او هیچ‌چیز درباره‌ی مراقبت از سگ نمی‌دانست. او حتی چیزی درباره‌ی نگه‌داری پسرها هم نمی‌دانست. از پسرها منظورم زک بود. نه اینکه اهمیتی داشته باشد. من روی پای خودم بزرگ شدم. ببینید، می‌دانم که با گفتن این حرف‌ها در حق مادرم نامردی می‌کنم. بدم می‌آید از اینکه نامردی می‌کنم. او با مشکلات زیادی دست‌وپنجه نرم می‌کرد. این را می‌دانم. آدام به آن مشکلات می‌گوید مسائل زندگی درونی. می‌دانم که مثل جهنم است. باور کنید می‌دانم. لعنتی. کاش نمی‌دانستم.

مادرم اکثراً در اتاق تاریک خودش می‌ماند. او فوبیای مکان‌های شلوغ را داشت. این چیزی بود که پدرم گفت. «درست مثل خواهرش.» فکر کنم مشکلش ارثی بود.

ترس از مکان‌های شلوغ. یا به عبارت دیگر او به آسمان آلرژی داشت. وقتی حالش خوب بود، از اتاقش بیرون می‌آمد و با من حرف می‌زد.

یادم می‌آید یک‌بار گفت: «زک، تو درست مثل منی. اینو می‌دونی، مگه نه؟» به مادرم نگاه و سعی کردم لبخند بزنم. لبخند زدن برایم سخت است. مادرم گفت: «واقعاً شبیه منی. حتی لبخندت عین منه.» لعنتی.

و بعد مرا بوسید و گفت: «دلم برات تنگ‌شده.» انگار که من جایی رفته بودم. می‌خواستم بگویم: «منم دلم برات تنگ‌شده.» به‌هرحال او در نظر من به‌جایی رفته بود؛ و بعد او گفت: «دلم برای همه تنگ‌شده.» نمی‌دانستم چه بگویم.

- پدرت دیگه به من دست نمی‌زنه.

چقدر معذب شدم و چندشم آمد. این مسائل اصلاً به من ربطی نداشت که پدر و مادرم به همدیگر دست می‌زنند یا نه.

و بعد به من نگاه کرد و گفت: «می‌دونی چی می‌گم؟» بازویم را فشار داد. «زک، اگه بخوای...»

قلبم داشت به‌سرعت می‌تپید و احساس کردم قلم دارد منجمد می‌شود، انگار که وسط یک طوفان بود و چیزهایی از ذهنم می‌گذشتند، چیزهایی که مرا لگدمال می‌کردند و حرف‌هایی را به من می‌زدند که نمی‌خواستم بدانم، حرف‌های بد و من می‌خواستم با یک چوب بیس‌بال مغزم را متلاشی کنم. اصلاً نمی‌دانستم چه کار باید بکنم؛ بنابراین فقط به مادرم لبخند زدم و سرم را تکان دادم. وای، آنجا با یک لبخند مسخره نشسته بودم و از خودم متنفر بودم، انگار که یک چاقو درون من بود که داشت مرا تکه‌تکه می‌کرد. نمی‌دانم چطور این کار را کردم؛ اما بلند شدم و کیفم را برداشتم. «من با آنتونیو و گلوریا قراره برم درس بخونم.» داشتم می‌لرزیدم و نمی‌دانم چطور توانستم از جایم تکان بخورم یا حرف بزنم.

«مجبوری بری؟» مادرم مثل یک دختر بچه حرف می‌زد. انگار که داشت به من التماس می‌کرد که بمانم. من آن‌قدر داشتم به‌سرعت نفس می‌کشیدم که نمی‌توانستم نفس بکشم. می‌دانم فهمیدنش سخت است.

به چیزی احتیاج داشتم. واقعاً به چیزی احتیاج داشتم. یک‌جوری خود را به خانه‌ی تامی رساندم. نمی‌دانستم اگر او آنجا نبود من چه کار می‌کردم.

او گفت: «پسر انگار خیلی ترسیدی. بد نیست یه چیزی بکشی.»
به آرامی گفتم: «آره.»

و آن اولین باری بود که کوکابین کشیدم.
بدنم انگار شارژ شده بود. پر از جوش و خروش و شور و شغف و هیجان. برای اولین بار در زندگی‌ام احساس کردم که یک قلب و یک بدن واقعی داشتم و می‌دانستم که در من آتشی وجود دارد که کل دنیا را می‌تواند روشن کند. هیچ کتابی به من این احساس را نداده بود. هیچ انسانی به من این حس را نداده بود.

یادآوری

من چهار سالم است و سه‌چرخه سواری می‌کنم. چیزی که به یاد می‌آورم باید یک خواب باشد؛ چون خواهر و برادرهای زیادی دارم. یک پیراهن سفید و شلوار سیاه و کفش مهمانی پوشیده‌ام که پایم را می‌زند. در حیاط زیبای پدرم با خواهر و برادرهایم بازی می‌کنم.
فقط می‌خواهم تنها باشم. از بقیه دور می‌شوم و یک سه‌چرخه‌ی قشنگ پیدا می‌کنم. سوارش می‌شوم و با خود آواز می‌خوانم. خوشحالم. برمی‌گردم و می‌بینم که همه‌ی خواهر و برادرهایم و پدر و مادرم دارند سوار ماشین می‌شوند. مادرم یک هدیه در دست دارد. یک روبان سفید ابریشمی دارد که خیلی زیباست؛ و بعد ماشین دور می‌شود.

من برای‌شان دست تکان می‌دهم و خداحافظی می‌کنم. به سه‌چرخه سواری‌ام ادامه می‌دهم. به آواز خواندنم ادامه می‌دهم. از سروصدای زیاد خوشم نمی‌آید.

و بعد ماشین برمی‌گردد و مادرم می‌گوید: «کجا بودی؟» و من می‌گویم: «اینجا بودم.»
- ما رو ترسوندی. نمی‌دونستیم کجا بودی. پسر بدی هستی که این‌جوری ما رو ترسوندی.
مادرم خیلی خیلی عصبانی به نظر می‌رسد. گفتم: «ببخشید.» از ترس انگار دلم گره‌خورده است.
مادرم می‌گوید: «تو پسر بدی هستی.»

می‌خواهم بدانم چرا پسر بدی هستم. گاهی اوقات این جمله‌ای است که به خود می‌گویم: زک، تو پسر بدی هستی. خیلی عجیب است. گاهی خودم را به هم می‌ریزم.

چرا به تغییر اعتقاد ندارم

(۱)

پدر من هم مانند خیلی از پدرهای دیگر مشروب می‌نوشید. او سخت کار می‌کرد و هیچ‌وقت تنبلی نمی‌کرد. هیچ‌وقت. هرروز صبح ساعت ۵:۳۰ بیدار می‌شد، قهوه‌اش را دم و نهارش را آماده می‌کرد و سر کار می‌رفت.

و شب که برمی‌گشت، از خستگی نا‌داشت. گاهی از سر کار می‌آمد و توان حرف زدن هم نداشت، آن‌قدر که خسته بود. یک دوش می‌گرفت و بعد برای خودش مشروب می‌ریخت. او با زنان دیگر نمی‌خوابید و کارهایی از این قبیل نمی‌کرد. او ما را رها نکرد و پیش ما بود. حالا مشروب هم می‌نوشید. مسائل بدتر از این هم می‌توانست وجود داشته باشد؛ و مادرم می‌توانست عالی باشد؛ اما روزهایی بود که فقط یکجا می‌نشست و اشک از چشمانش جاری می‌شد. او خیلی آدم تأثیرگذاری نبود.

سانتیاگو به خانه آمد، سروصدا و تهدید کرد که ما را می‌کشد و بعد خندید. طرف نشئه بود. روانی؛ ولی همیشه بیرون می‌رفت و ما را با خانه‌ی ساکت‌مان تنها می‌گذاشت.

ناراحت‌کننده‌ترین مسئله این بود که من از مادرم می‌ترسیدم. این معمول نیست. فکر می‌کنید که این را نمی‌دانم؟ گاهی اوقات فقط کنارش می‌نشستم و ازش می‌پرسیدم که آیا چیزی لازم دارد؟ و او طوری مرا نگاه می‌کرد، انگار که من یک‌جور شیطان یا روح پلید بودم و بعد فقط به من سیلی می‌زد. اولین بار که این کار را کرد، من به اتاقم رفتم و گریه کردم. آن موقع خیلی کوچک‌تر بودم؛ اما بعد از مدتی، دیگر به این کارش عادت کردم. یک‌بار او واقعاً دیوانه شده بود و دست از سیلی زدن من برنمی‌داشت؛ اما بعد آن‌قدر گریه کرد که دلم برایش سوخت. می‌دانستم که منظوری ندارد؛ ولی آن شرایطش نمی‌گذاشت که بیشتر از این به مادرم نزدیک شوم؛ و همچنین به خاطر آن حرف‌هایش درباره‌ی دست زدن به من که هیچ‌وقت نتوانستم فراموش کنم.

اما روزهای خوبی هم داشتیم. روزهایی که صبح زود بیدار می‌شد، صبحانه آماده می‌کرد و خانه را تمیز و بهترین غذاها را برای شام می‌پخت؛ اما آخرین باری که باهم شام خوردیم زیاد خوب پیش نرفت. او تمام طول بعدازظهر را صرف درست کردن راویولی(۲۲) خانگی کرده بود. «می‌خواستم ایتالیایی باشم؛ ولی عوضش فقط یه دختر خسته‌کننده از اوهایو(۲۳)ام.» مادرم خیلی چیزها بود؛ ولی خسته‌کننده نبود. اگر فقط خسته‌کننده بود که خیلی خوب می‌شد. خلاصه آن شب داشتیم دست‌پختش را می‌خوردیم و همه‌چیز خوب پیش می‌رفت. پدرم جوک می‌گفت و سعی می‌کرد که مادر را بخنداند؛ و مادرم لبخند می‌زد. خدایا، او می‌توانست لبخند بزند. پدرم زیاد مست نبود و من تازه داشتم کمی احساس آرامش می‌کردم. من انسان آرامی نیستم. من همیشه در آشوبم. می‌دانید، این‌طرف‌ها به آن می‌گویند اضطراب؛ و خب من برایش دارو مصرف می‌کنم. فکر کنم خدا روی قلب من نوشته بود مضطرب. اما آن شب، تازه داشتم احساس آرامش می‌کردم. همه‌چیز خراب شد وقتی برادرم سانتیاگو، نشئه به خانه آمد. او رسماً دیوانه شده بود. به همه‌ی ما نگاه کرد و گفت: «مثل همیشه هیشکی منو دعوت نکرد!» خب، او که در خانه‌ی ما زندگی می‌کرد. او همیشه دعوت بود. برادرم خیلی مرا به‌هم ریخت. او در چشمان مادرم نگاه کرد و گفت: «چه عجب تو یکی غذا پختی!» و در بشقاب مادرم تف کرد؛ و مثل نقل‌ونبات شروع به فحش و فحش‌کاری با پدرم کرد. حرف‌هایش در سرتاسر اتاق می‌پیچید. بشقاب پدرم را گرفت و به آن طرف اتاق پرت کرد، به دیوار خورد و هزار تکه شد. و مادرم بلافاصله به حالت نزار قبلی‌اش برگشت. من فقط آنجا نشستم، امیدوار بودم برادرم با من درنیفتد؛ اما معلوم بود که سراغ من هم می‌آید. «هو! الاغ! پول داری؟!» می‌دانست که من کمی پول دارم. انگار من دستگاه خودپرداز او بودم. کیف پولم را برداشتم و دوتا بیست‌دلاری بیرون کشیدم. - همینه پولت؟ «آره.» سعی کردم وانمود کنم که نترسیده‌ام.

پولم را گرفت. «ببینم کیف پولت رو.» کیف پولم را پرت کرد زمین و جوری نگاهم کرد، انگار که من هیچ‌چیز نیستم. «کار من با تو تموم نشده. فکر نکنی کارم باهات تموم شده.» مرا به سمت دیوار هل داد و می‌توانستم بوی دهانش را حس کنم، گویی یک سگ‌مرده خورده بود. قلبم آن‌قدر تند می‌زد که فکر کردم از سینه‌ام پرت می‌شود بیرون. جوری مرا با آن قیافه‌اش نگاه کرد، گویی من هیچ‌چیز نیستم؛ که حتی ارزش تنفر نداشتم. رفت و من آنجا ایستاده بودم. حس کردم یک احمقم؛ و حس کردم لُختم با اینکه لباس تنم بود.

صدای در را شنیدم که به‌هم کوبیده شد و از جایم پریدم. واقعاً اعصابم ضعیف بود. مادرم از جایش بلند شد و اتاق را ترک کرد. من از صندلی‌ام بلند شدم و آن ریخت‌وپاش را جمع کردم. پدرم فقط آنجا نشست و برای خودش یک گیلّاس دیگر شراب ریخت. برایش یک بشقاب دیگر راویولی کشیدم، آنجا نشستیم و غذایمان را تمام کردیم. او یک کلمه حرف نزد. من هم همین‌طور. انگار سانتیاگو دهان‌مان و هر چه کلمه در آن بود را دزدیده بود.

(۲)

من همیشه می‌خواستم اسم سانتیاگو را داشته باشم. اسم ما را از روی نام پدر بزرگ‌هایمان انتخاب کرده بودند. سانتیاگو اسم پدر پدرم بود؛ و برای من هم نام پدر مادرم. پدرم هیچ‌وقت دوست نداشت که اسم من زکریا باشد.

زکریا؟ این دیگر چه اسمی برای کسی که فامیلی‌اش گُنزالس (۲۴) است و در آل پاسوی تگزاس زندگی می‌کند می‌تواند باشد؟ و مادرم حتی پدرش را دوست نداشت. پدر پدرم در مکزیکو سیتی (۲۵) و پدر مادرم در کویاهوگا فالز (۲۶) در ایالت اوهایو به دنیا آمده بودند. پدر پدرم یک هنرمند و نوازنده و پدر مادرم حسابدار بود. پس من بعد از یک حسابدار از اوهایو که مادرم از او تنفر داشت نام‌گذاری شده بودم و برادرم از یک هنرمند و نوازنده از مکزیکو سیتی. لعنتی. همیشه در حق من بی‌عدالتی می‌شد. اسم کامل برادرم سانتیاگو ماریسیو (۲۷) گُنزالس است و من؛ اسم کامل من زکریا جانسون گُنزالس. من مثل مادرم لاغر هستم و سانتیاگو مثل پدرم درشت؛ و باید شبیه پدر مادرم باشم؛ چون پوستم برخلاف سانتیگو خیلی سفید است.

سانتیاگو هم شکل اسمش بود. فکر کنم من هم همین طور. شاید اسم‌هایی که حق‌مان بود را گرفتیم. می‌دانم اوضاع از چه قرار است. نمی‌توانی ظاهرت را انتخاب کنی.

نمی‌توانی سمت را انتخاب کنی.

و نمی‌توانی پدر و مادرت را انتخاب کنی.

برادرت را هم نمی‌توانی انتخاب کنی. برادر من مرا دوست نداشت. او هیچ‌کس را دوست نداشت. او نمی‌دانست دوست داشتن چیست و چطور می‌شود کسی را دوست داشت. تقصیر او نبود. او هیچ عاطفه‌ای ندیده بود. همیشه عصبانی بود. قبلاً مرا کتک می‌زد. یک‌بار یکی از دنده‌هایم را شکست. همه وانمود کردند که هیچ اتفاقی نیفتاده. خودم هم همین طور.

یک‌بار دیگر مست به خانه آمد و مرا تا سرحد مرگ کتک زد. بله، ببینید، من گریه نکردم؛ من داد نزدم. وقتی برادرم مرا می‌زد، من در ذهنم به یک جای دیگر می‌رفتم. انگار دیگر آنجا نبودم. نمی‌دانم چطور این را توضیح دهم. در حال خودم نبودم. فکر کنم این را هم از مادرم به ارث بردم. نمی‌دانم کجا می‌رفتم؛ اما به یک جای دور می‌رفتم؛ و این تنها چیزی است که می‌توانم بگویم.

یک‌بار پدرم، مادرم را به سینما برده بود. خیلی اتفاق مهمی بود؛ چون آن‌ها هیچ‌وقت بیرون نمی‌رفتند. وقتی به خانه آمدند، برادرم رفته و سرتاپایم کبود بود. نمی‌خواهم وارد جزئیات شوم که به چه وضعی بودم. نمی‌توانستم خودم را در آینه نگاه کنم. به پدرم گفتم وقتی از کتابخانه‌ی مدرسه برمی‌گشتم چند نفر از بچه‌های بزرگ‌تر به من حمله کردند. فکر نکنم که او اصلاً نگران شده بود. این همه‌چیز را آسان‌تر کرد؛ چون اگر به کسی می‌گفتم، سانتیاگو مرا می‌کشت. چند روز به مدرسه نرفتم؛ که خوب بود. خب، آن‌طورها هم خوب نبود. نه، خوب نبود. باید خیلی سخت درس می‌خواندم که عقب نمانم.

من واقعاً سانتیاگو را دوست داشتم. همیشه دوستش داشتم. انگار که او آسمان و هوا بود. وقتی پسر کوچکی بودم در مورد او همچین حسی داشتم. می‌دانستم با اینکه او خیلی روان‌گردان مصرف می‌کرد و بدجور از کوره درمی‌رفت، یک‌چیز خیلی زیبا درون او بود. اینکه کسی آن زیبایی را نمی‌توانست ببیند دلیل بر این نبود که وجود نداشته باشد.

یادم می‌آید یک‌بار، وقتی او سیزده سالش بود و من ده سالم، نمی‌دانم دقیقاً چرا؛ ولی شنیدم که دارد گریه می‌کند؛ و پاهایم مرا به اتاقش بردند. روی تختش، کنارش نشستم و گفتم: «سانتیاگو، گریه نکن.»

او سرش را روی شانه‌ام گذاشت و مثل یک بچه گریه کرد. اشک‌هایش تی‌شرتم را خیس و احساس کردم پوستم دارد در هرچه که باعث ناراحتی او شده بود خیس می‌خورد؛ و من خیلی خوشحال بودم. مشمئزکننده به نظر می‌آید. می‌دانم؛ اما من خوشحال بودم؛ چون با برادرم بودم. من واقعاً با برادرم بودم. اولین بار در زندگی‌ام بود که می‌دانستم مرا دوست دارد؛ که مرا واقعاً دوست دارد؛ و می‌خواستم به او بگویم که من هم او را دوست دارم؛ اما نمی‌دانستم چطور بگویم.

وقتی گریه‌اش تمام شد، سوار اتوبوس شدیم و به سینما رفتیم. خوشحال بودم و بخشی از من می‌خواست دست برادرم را بگیرد. می‌دانم خیلی عجیب‌غریب است و وقتی درباره‌اش فکر می‌کنم اصلاً حس خوبی ندارم. من همیشه فکرهای دیوانه‌وار دارم.

گاهی وقتی سانتیاگو مرا کتک می‌زد، گریه می‌کرد و می‌گفت ببخشید؛ و برای من چیزهایی می‌خرید، مثل سی‌دی گروه متال Rage Against The Machine یا Juanes، خواننده‌ی لاتین. می‌دانست که من خیلی آن خواننده را دوست داشتم. از اینکه سی‌دی‌هایی که دوست داشتم را برایم می‌خرید خیلی خوشحال می‌شدم.

یک‌بار برادرم با وضع آشفته به خانه آمد. نمی‌دانم چه مصرف کرده بود. شروع کرد تا آنجا که می‌توانست پدرم را کتک زد و بعد هم مرا. دوباره چند روز مدرسه را از دست دادم. عقب ماندن از مدرسه خیلی به من استرس می‌داد. مدرسه مثل یک اعتیاد بود. باید می‌رفتم. باید می‌رفتم؛ و وقتی نمی‌توانستم بروم دچار اضطراب می‌شدم.

وقتی به مدرسه برگشتم، آقای گارسیا جای کبودی‌ها را دید. شروع کرد به سؤال پرسیدن. آقای گارسیا آدم روراست و خوش‌قلبی بود؛ اما سؤالاتش واقعاً مرا بدتر مضطرب می‌کرد.

- به نظر می‌آد درد می‌کنه.

گفتم: «نه زیاد.»

«کی این کارو کرده؟ کی این کارو باهات کرده، زک؟» کمی عصبانی به نظر می‌رسید.

- یه نفر تو یه مهمونی. من مهمونی زیاد می‌رم.

- واقعاً؟ یه مهمونی؟

- بله.

- شاید بهتره دیگه مهمونی نری، زک.

- آره، شاید.

فکر نمی‌کنم آقای گارسیا حرفم را باور کرده بود. از من خواست که بعد از مدرسه پیشش بروم.

وقتی زنگ آخر به صدا درآمد واقعاً نمی‌خواستم پیش آقای گارسیا بروم؛ اما پاهایم مرا به آنجا بردند. وقتی به اتاقش رسیدم، در باز و یک کتاب شعر دستش بود.

«بشین.» کتاب شعرش را روی میزش گذاشت و من عنوان کتاب را دیدم: کلماتی مثل سرنوشت و درد. ترومپتش را درآورد و یک آهنگ لطیف و ملایم نواخت. شاید سعی داشت گریه‌ی مرا در بیاورد؛ چرا می‌خواست اشک مرا در بیاورد؟ وقتی نواختنش تمام شد به من نگاه کرد. «اوضاعِ خونه خوبه؟» گفتم: «آره.»

- مامان خوبه؟

- آره.

- بابا خوبه؟

- بله، همه چی خوبه.

- اگه بهت بگم که می‌دونم مامانت افسردگی داره چی؟

نمی‌دانم چطور این را می‌دانست؛ و متنفر بودم از اینکه به من گفت که می‌داند. گفتم: «وضع افسردگی‌اش زیاد بد نیست.»

- اگه بهت بگم پدرت الکلیه چی؟

- اون هم اون قدرها بد نیست.

- شاید واقعاً بده. کی تو رو زده، زک؟

از جایی که نشسته بودم بلند شدم و گفتم: «اگه بهت بگم که اینا هیچ ربطی به تو نداره چی؟» این چیزی بود که گفتم. «تو یه معلمی. کارت اینجاست. در این کلاس لعنتی.» می‌دانستم که دارم فریاد می‌زنم.

آقای گارسیا یکی از آن لبخندهایش را به من زد. لبخندش واقعاً حال مرا به هم می‌ریخت. گفت: «فحش دادن در کلاس من ممنوع.» گفتم: «باشه.»

گفت: «ببین، زک، من نمی‌خواستم ناراحت کنم.»

- من ناراحت نیستم.

گفت: «باشه.» شماره موبایلش را نوشت و به من داد. «ببین، اگه هر چیزی احتیاج داشتی فقط زنگ بزن.»

سرم را تکان دادم. شماره‌اش را گرفتم. یک‌تکه کاغذ دیگر.

(۳)

آقای گارسیا قضیه را بد متوجه شده بود؛ یعنی اوضاع ما آن قدرها هم بد نبود. ما یک خانه‌ی آبرومند داشتیم؛ و پدرم دوست داشت که حیاطی پر از چمن داشته باشد. به نظرم داشتن چمن‌های سرسبز، راه نشان دادن پدرم به دنیا بود که یک خانواده‌ی واقعی آنجا زندگی می‌کند. یک مرد، حتی اگر الکلی باشد باید کمی غرور داشته باشد. غرور. شاید خدا این کلمه را روی قلب پدرم نوشته بود.

اما مسئله این بود که او وقت بیشتری را با چمن می‌گذراند تا با من. وقتی به این فکر کردم خیلی ناراحت شدم. به یادآوردن، این خصلت را دارد. اگر به یادآوردن باعث آشفتگی من می‌شود، پس چرا این کار را کنم؟

وقتی هفده سالم شد، پدرم یادش بود که تولدم است. نمی‌دانم چطور یادش بود؛ چون آن زمان‌ها مشروب خوردنش خیلی شدیدتر شده بود؛ یعنی حتی اوضاع او هم واقعاً بد به نظر می‌رسید؛ اما او یادش بود. یادش بود. مرا. زک.

مادرم دوباره دچار آن حالت‌های وخیم شده بود، پس من از او انتظاری نداشتم که تولدم را به یاد داشته باشد؛ و سانتیاگو، او حتی تولد خودش هم یادش نبود؛ اما پدرم، لعنتی، پدرم یادش بود. واقعاً یادش بود. باورم نمی‌شد.

او از من پرسید که دوست دارم چه کار کنم. نمی‌دانستم. یک‌چیزی سرهم کردم و گفتم برویم پیاده‌روی کنیم. نمی‌دانم چرا این را گفتم. و می‌دانید، همین کار را کردیم. رفتیم در صحرا پیاده‌روی کنیم؛ و باور نکردنی بود؛ و پدرم فقط آب می‌نوشید و من سیگار نکشیدم و پدرم اسم تمام گونه‌های مختلف کاکتوس و گیاهان صحرایی را می‌دانست؛ و من نمی‌دانستم که او در مورد این چیزها اطلاعات دارد؛ و او حتی آن روز لبخند زد و خیلی وقت بود که من او را به این صورت ندیده بودم؛ و این مرا ناراحت کرد.

از او پرسیدم که چطور درباره‌ی این‌همه گیاه و اسم‌هایشان می‌دانست.

گفت: «پدرم. پدرم به من اینا رو یاد داد.»

می‌خواستم از او بخواهم که به من هم یاد بدهد؛ اما این کار را نکردم.

بعد از پیاده‌روی رفتیم پیتزا بخوریم و باهم حرف بزنیم. به او درباره‌ی آقای گارسیا گفتم که چطور ترومپت می‌نواخت و پدرم می‌خواست بداند هیچ‌وقت تا حالا دوست داشتم که ساز بزنم؟ و گفتم: «نه من اون‌طوری گیرِ موسیقی نیستم. من دوست دارم نقاشی بکشم.»

گفت: «واقعاً؟ نمی‌دونستم.»

- آره. من دوست دارم طراحی و نقاشی کنم.

تقریباً یک لبخند روی صورتش بود. شاید داشت در مورد پدرش که یک هنرمند بود فکر می‌کرد. «من تا حالا هیچ‌کدوم از کارهاتو ندیدم.»

- تو مدرسه نگه‌شون می‌دارم. در اتاق هنر.

«دوست دارم کارهاتو ببینم.» وای، چشمان پدرم داشت برق می‌زد. انگار یک چراغ در او روشن شده بود. او دستش را روی شانه‌ام گذاشت و

به آرامی گفت: «حتماً می‌خوام ببینم.» او به چشمانم نگاه کرد و خیلی عجیب بود؛ چون فکر کردم واقعاً دارد به من نگاه می‌کند؛ و من به این عادت نداشتم. می‌خواستم گریه کنم؛ ولی نکردم.

- حالت خوبه؟

می‌دانستم دارد شوخی می‌کند.

- خوبم.

- شرط می‌بندم از خوب یه کم اون‌ورتری.

- بد نیستم.

او گفت: «تو بچه‌ی خوبی هستی.»

می‌خواستم به او بگویم که من مشروب می‌نوشم و قبلاً کوکایین کشیده‌ام و اصلاً بچه‌ی خوبی نیستم. اینکه او همچین فکری می‌کرد مرا نابود کرد؛ ولی فقط سرم را تکان دادم. با اینکه می‌دانستم که بچه‌ی خوبی نیستم. خوشحالم که پدرم این را گفت با اینکه او داشت به خودش دروغ می‌گفت. مسئله‌ی مسخره‌ی دیگر این بود که فکر کردم شاید اوضاع می‌توانست متفاوت باشد. شاید اوضاع نمی‌توانست برای مادرم و سانتیاگو فرق کند؛ اما برای من و پدرم چرا. این چیزی بود که آن شب قبل از اینکه بخوابم در سرم بود.

شاید زندگی‌مان می‌توانست بهتر باشد.

شاید پدرم آن‌قدر مشروب نمی‌خورد.

شاید من آن‌قدر مشروب نمی‌خوردم.

شاید ما می‌توانستیم همیشه آن‌قدر غمگین نباشیم.

شاید مجبور نبودیم سرگردان باشیم و به زمین نگاه کنیم. شاید می‌توانستیم سرمان را بالا بگیریم و گاهی آسمان را ببینیم. خب، چراکه نه؟ آن شب قبل از خواب خوشحال بودم.

اما هیچ چیز عوض نشد. مشروب خوردن پدرم از آن به بعد بدتر هم شد. من هم بیشتر مشروب می‌خوردم. هیچ وقت نقاشی‌هایم را به پدرم نشان ندادم. شاید او هم واقعاً نمی‌خواست آن‌ها را ببیند. وضعیت مادرم بدتر شد. آن حالت‌های وخیمش تمام نمی‌شد. یک شب او به تخت من آمد. مرا ارنستو (۲۸) صدا زد. ارنستو اسم پدرم بود. نمی‌دانستم چه کار کنم. شوکه شده بودم. قلبم داشت به سرعت می‌زد و هاج و واج مانده بودم. از تخت بیرون پریدم و یکی از شیشه‌های مشروب پدرم را برداشتم و از خانه بیرون دویدم. تا دو روز به خانه برنگشتم. وقتی برگشتم هیچ کس یک کلمه حرفی نزد. انگار اصلاً از خانه بیرون نرفته بودم. هیچ چیز بهتر نشد. آدام اعتقاد زیادی به تغییر دارد. نمی‌دانم او اهل کجاست و از کجا آمده. فکر کنم او اهل همان جایی است که آقای گارسیا هم هست. از دوشنبه تا جمعه پیدایش می‌شود. او می‌گوید تو در زندگی باید هرروز حضور فعال داشته باشی. او در این کار مهارت دارد. او چطور پدر و مادری داشت؟ او و چشمانش که مثل دریا آبی بودند، چشمانی که مرا می‌بینند؛ اما نمی‌بینند. هیچ کس مرا نمی‌بیند. او به من می‌گوید که باید در آینه نگاه کنم و بگویم. «من می‌تونم تغییر کنم.» انگار مثلاً من واقعاً این کار را می‌خواستم انجام دهم. خدا روی قلب من تغییر را ننوشته بود. گاهی از آدام تنفر دارم. فکر می‌کنم گاهی می‌خواهم چوب بیس بال را بگیرم و وانمود کنم که او شیشه‌ی جلوی یک ماشین است. پدرم درباره‌ی من درست نمی‌گفت. من بچه‌ی خوبی نیستم. من فقط یک تکه کاغذ که رویش نوشته ناراحت و یک مشت فحش. یک تکه کاغذ لعنتی. آن منم.

تکه کاغذی که منتظر است تا پاره‌پاره شود.

یادآوری

من و آدام در دفتر کارش حرف می‌زدیم. نمی‌دانم چرا به آن می‌گویم حرف زدن؛ چون درواقع یک ویزیت رسمی با مشاور روان‌شناسم بود. بین روان‌شناس و مریض. نه اینکه ما باهم دوست باشیم. او داشت به من چیزی می‌گفت. فکر کنم حواسم به حرف‌هایش نبود. ذهنم گاهی منحرف می‌شد؛ و بعد شنیدم که آدام از من می‌پرسد: «چی می‌بینی وقتی به اون عکس نگاه می‌کنی؟»

- کدوم عکس؟

- عکسی که بهش زل زدی.

فکر کنم ظاهراً به آن عکس زل زده بودم. نمی‌دانستم چه بگویم. گفتم: «اونا پسرهای تو هستن.»

- بله.

- خب، پس فکر کنم دارم پسرانو می‌بینم.

آدام یک مشاور حرفه‌ای است، پس انزجارش را نسبت به جواب‌های من نشان نمی‌دهد؛ اما گاهی پوزخند می‌زند. به من پوزخند زد. «اما باعث می‌شه به چی فکر کنی؟»

- من یه داداش دارم.

- چند سالشه؟

- سه سال از من بزرگ‌تره.

- اسمش چیه؟

- سانتیاگو.

- یه عکس مثل این داری؟ از دوتاتون؟ وقتی کوچیک بودین؟

- آره مامانم یه دونه از اینا تو اتاقش داشت.

- تو عکس چه کار می‌کنین؟

- داداشم منو بغل کرده.

- تو توی عکس چند سالته؟

- دو سالمه.

- تو عکس لبخند زدی؟

- ببین آدام نمی‌خوام درباره‌ی اون عکس حرف بزنم. فقط یه عکس قدیمیه. ارزش دیگه‌ای نداره.

- باشه. گوش کن، اشکال نداره ازت یه سؤال بپرسم، زک؟

- بپرس.

- داداشتو دوست داشتی؟

- یادم نمی‌آد.

- یادت نمی‌آد؟

- نه آدام یادم نمی‌آد.

می‌دانست که دارم دروغ می‌گویم. برایم مهم نبود. ببینید، نمی‌خوام یادم بیاد باید به‌عنوان یادم نمی‌آد حساب شود. این چیزی بود که فکر می‌کردم.

در سرزمین ستاره‌ها

من این فکر را دارم که از سرم بیرون نمی‌رود و آن این است که باید زیبا به دنیا بیایی تا خواب‌های زیبا ببینی. خدا روی قلب من ننوشت زیبا. من با خواب‌های بدم گیر افتاده‌ام. خواب‌های بد برای پسرهای بد. فکر کنم قسمت من هم همین است. کاری نمی‌توانم برایش کرد.

خواب‌ها و چیزهایی که از آن متنفرم

(۱)

من مدام این خواب را می‌بینم؛ که انگار در جهنم هستم. انگار دارم تنبیه می‌شوم و مجبورم یک فیلم ترسناک را بارها و بارها ببینم؛ و بااینکه کل فیلم را حفظ هستم، بازهم مرا می‌ترساند؛ چون همیشه یک دیو در تاریکی کمین کرده است. آن دیو می‌خواهد مرا بکشد.

آیا من تنها کسی هستم که یک دیو دارد؟

این فقط یک خواب است. این فقط یک خواب است.

فکر کنم بدانم چرا این‌همه معتاد در جهان وجود دارند.

دویدن. این کاری است که در این خواب می‌کنم. در خیابان‌ها می‌دوم و پابرنه‌ام. از پاهایم خون می‌آید؛ اما نمی‌توانم توقف کنم. می‌لرزم و ترسیده‌ام و طوفان درونم، قوی‌تر از یک گردباد دارد می‌پیچد و می‌چرخد. تمام تکه‌های کاغذ کف زمین مغزم مثل پرندگان، دیوانه‌وار پرواز می‌کنند و خیلی پریشان‌حالم، می‌دوم و می‌دوم و به نظر می‌رسد که تا ابد باید بدوم. شب شده و هوا سرد است، همه‌چیز مُرده به نظر می‌رسد و سکوت همه‌جا را فراگرفته و من می‌توانم انعکاس صدای نفس خود را در تاریکی و خیابان‌های خالی بشنوم. نمی‌توانم ببینم که به کجا می‌روم؛ چون تاریکی همه‌جا را فراگرفته و عرق پیشانی‌ام، چشمانم را می‌گزد؛ اما این جلوی پاهایم را از دویدن نمی‌گیرد. انگار پاهایم می‌توانند به مغزم بگویند که چه کار کند. پاهایم همیشه مرا به جاهایی می‌برند که نمی‌خواهم بروم، مخصوصاً در خواب‌هایم. من ترسیده‌ام. متنفرم از اینکه آن‌قدر ترسیده‌ام. انگار قلبم می‌خواهد بدنم را بشکافد و به بیرون پرت شود. حتی نمی‌دانم از چه ترسیده‌ام. دیو. من از آن دیو ترسیده‌ام.

و ناگهان من در خانه‌ام. چمن به نرمی پنبه است و پاهای خونی‌ام را خنک می‌کند؛ و من به پدرم که خدای چمن است فکر می‌کنم و می‌خواهم گریه کنم. می‌خواهم چمن مرا در آغوش بگیرد؛ اما این یک فکر احمقانه است؛ چون چمن نه دست دارد و نه قلب؛ مگر داشتن دست و قلب چه فایده‌ای دارد؟ آن‌ها هیچ خبری به من نرسانده‌اند.

وقتی وارد خانه می‌شوم مثل آن خیابان‌ها خالی است. تازه متوجه می‌شوم که دارم از تشنگی می‌میرم، پس سعی می‌کنم که از شیر آب یک لیوان آب بریزم؛ اما هیچ آبی بیرون نمی‌آید. بدون آب می‌میرم، می‌میرم. می‌دانم اگر مشروب نخورم، واقعاً می‌میرم، پس بالاخره یادم می‌آید که تنها چیزی که در خانه داریم بر بن پدرم است. پس به دنبال جاهایی که شیشه‌های مشروبش را پنهان می‌کند می‌گردم و یک پاینت پیدا می‌کنم و آن را سر می‌کشم. کل شیشه را تمام می‌کنم؛ و احساس می‌کنم که در من آتشی روشن شده؛ اما آن آتش فقط مرا تشنه‌تر می‌کند.

حالا من تشنه‌تر از قبل هستم و سراغ همه شیرهای آب خانه می‌روم تا ببینم کار می‌کنند یا نه؛ اما از آن‌ها هم هیچ آبی نمی‌آید، وای، تشنه‌ام، تشنه‌ام، تشنه‌ام و می‌دانم که باید چیزی بنوشم، پس به دنبال شیشه‌های دیگر بر بن می‌گردم و همه‌ی آن‌ها را از تمام گوشه و کناره‌های خانه پیدا می‌کنم و می‌نوشم و وقتی آن‌ها را سر می‌کشم، انفجارهایی در گلویم و در دلم حس می‌کنم و نیمی از من دارد می‌سوزد و فکر می‌کنم که می‌میرم؛ چون دارم تشنه و تشنه‌تر می‌شوم تا اینکه دیگه نمی‌توانم تحمل کنم و از پاهایم بدجور خون می‌آید.

می‌خواهم بمیرم. فکر می‌کنم که شاید آن دیو بیاید و بگذارم که مرا بُکشد.

و بعد برادرم ظاهر می‌شود، خیلی عصبانی به نظر می‌رسد و به سراغ من می‌آید. او سرم فریاد می‌کشد و مرا فحش می‌دهد. می‌خواهم فریاد بزنم که کسی به کمکم بیاید؛ اما هیچ صدایی از گلویم بیرون نمی‌آید و می‌دانم که اگر می‌توانستم فریاد بزنم هم فایده‌ای نداشت؛ چون همه‌ی مردم دنیا، رفته‌اند و هیچ‌کس نیست. می‌دانم کاری کرده‌ام که باعث شده بروند. قلبم آن قدر به سرعت می‌تپد که می‌دانم منفجر می‌شود و نمی‌توانم این همه وحشت را در مغزم تحمل کنم.

چقدر راحت و آسوده می‌شدم اگر فقط می‌مُردم.

آن موقع است که بیدار می‌شوم.

این تنها خوابی نیست که می بینم. خواب هایم بیشترند. چطور می شود که این همه خواب درون من زندگی می کنند؟ چگونه در من جا می شوند؟ از زمانی که اینجا هستم، به نظر می آید که همیشه خواب می بینم. نمی خواهم بخوابم؛ ولی تا شب آن قدر خسته می شوم که نمی توانم چشمانم را باز نگه دارم. پس می خوابم و خواب می بینم. می خوابم و خواب می بینم.

فقط می خوابم و خواب می بینم. به این صورت روزهایم سپری می شوند. به هر حال اینجا مکانی است که اکنون در آن زندگی می کنم، در سرزمین خواب ها. بعضی شب ها نیمه های شب بیدار می شوم؛ و ترسیده ام. گاهی انگار در خواب گریه می کرده ام. آن خواب ها مرا خسته می کنند و من از خودم متنفرم. در همه ی خواب هایم خون وجود دارد؛ و همیشه چیزی هست که می خواهد مرا آزار دهد. می دانم که آن دیو است. هیچ وقت آن دیو را نمی بینم؛ ولی می دانم که او آن دوروبرها در کمین است. فکر کنم او شب ها سراغ من می آید.

یکی از هم اتاقی هایم، رافائل (۲۹)، متخصص دیوهاست. البته او در مورد آن ها حرف نمی زند؛ ولی من می دانم. آن هایی که دیو دارند بدون اینکه حرفی بزنند همدیگر را می شناسند.

یک شب رافائل روی تختم نشسته بود و مرا تکان می داد. او به آرامی می گفت: «داری خواب می بینی، زک. فقط یه خوابه.» فکر کنم داشتم در خواب فریاد می کشیدم. می توانستم ضربان قلبم را حس کنم. قلبی که رویش نوشته شده بود مضطرب و افسرده و ترسیده و آشفته. رافائل گفت: «اشکال نداره. فقط یه خواب بد بود.»

چیزی نگفتم. صبر کردم تا قلبم دست از دویدن بردارد. گاهی قلبم از پاهای خونی ام سریع تر می دود. وقتی قلبم آرام و ساکت شد به رافائل گفتم که به سیگار احتیاج دارم.

گفت: «می‌شه فعلاً بگیری بخوابی؟»

- پیش من می‌مونی؟ تا دوباره خوابم ببره؟

چیزی نگفت؛ ولی پیشم ماند.

حس یک پسر بچه را داشتم. لعنتی. نمی‌توانستم جلوی لرزیدنم را بگیرم. نمی‌خواستم رافائل از پیشم برود. با گوش دادن به صدای نفس کشیدنش به

خواب رفتم. صبح رافائل درباره‌ی خوابم از من سؤال پرسید. گفتم: «یادم نمی‌آد.»

- سعی کن یادت بیاد.

- چرا؟

- چون اگه یادت نیاد حالت بهتر نمی‌شه.

- با آدام هم‌دست شدی؟

رافائل سرش را تکان داد و فقط پوزخند زد. گفت: «باشه؛ ولی گوش کن زک، من نگرانتم. نگران اینکه چی می‌خواد سرت بیاد.»

او مرا خیلی نمی‌شناخت؛ اما حرفش را باور کردم؛ و او ترسناک نبود؛ و صادقانه بگویم، از اینکه او مرا دوست داشت خوشحال بودم. فکر کنم اگر او مرا

بشناسد نظرش نسبت به من عوض می‌شود. البته نمی‌خواستم بگذارم که مرا بشناسد.

- زک شنیدی چی گفتم؟ من نگرانتم.

گفتم: «باشه. مشکلی ندارم که تو نگرانی؛ ولی می‌شه لطفاً دیگه در موردش حرف نزنیم؟ اشکال نداره از نظرت؟»

گفت: «باشه مشکلی نیست.»

(۲)

رافائل مرد خوبی است و به همین دلیل دوستش دارم. واقعاً خوب. خوب مثل آقای گارسیا. اولین شبی که در اتاق شماره ۸ گذراند صدای گریه کردنش را

شنیدم. خیلی آرام و ساکت گریه می‌کرد و این باعث می‌شد غمگین شوم. مسئله این است که من و رافائل، این مشکل خواب

دیدن را داریم و جفت‌مان خیلی افسرده‌ایم. این ما را عین هم می‌کند. باینکه او پنجاه و خرده‌ای سالش است و من تازه هجده سالم شده؛ اما هردوی‌مان به یک درد مبتلاییم. تفاوت اصلی من و رافائل سن‌مان نیست، این است که او سخت تلاش می‌کند که به یاد بیاورد و من سخت تلاش می‌کنم که از یاد ببرم.

یک وجه تشابه دیگر من و رافائل تنفری است که از خودمان داریم. من هم از خودم متنفرم؛ اما فکر کنم بخشی دیگر از رافائل وجود دارد که دیگر نمی‌خواهد از خودش متنفر باشد. می‌خواهد از شر تمام آن مزخرفات تنفر از خود خلاص شود.

من در مورد خواب‌هایم با هیچ‌کس حرف نمی‌زنم. رافائل، آدام، هیچ‌کس. بله، می‌دانم خواب‌هایم سمج هستند. این اسمی است که اینجا روی آن‌ها می‌گذارند. روان‌پزشک اینجا از من پرسید: «خواب‌های سمج داری؟»

به او نگاه کردم و گفتم: «نمی‌دونم منظورتون چیه.»

- خواب‌هااتِ اِنقدر واقعی‌ان که وقتی بیداری مزاحمت می‌شن؟

گفتم: «بله.»

- می‌خوای درباره‌شون به من بگی؟

- چرا باید این کارو بکنم؟

- نگه‌داشتن اون چیزا خوب نیست.

گفتم: «آره شاید.»

- خوب می‌شه اگه در موردشون با یکی صحبت کنی.

- برای کی خوب می‌شه؟

او سعی می‌کرد نسبت به نافرمان بودن من بی‌اعتنا باشد. اینجا عاشق گفتن این کلمه هستند. نافرمان یعنی محترمانه گفتن اینکه من داشتم بی‌شعوری می‌کردم. او هم بی‌شعور بود، پس مساوی شدیم. اصلاً حرف آن روان‌پزشک را نزنید. از او بدم می‌آمد.

مسائلی وجود دارند که دوست ندارم در موردشان حرف بزنم و همین است که هست. البته آن روان‌پزشک آن‌قدر درک داشت که موضوع را عوض کند؛ ولی در دفترچه‌اش چیزی نوشت. می‌دانستم قضیه از چه قرار است. هر چیزی که او در آن دفترچه می‌نوشت، به دست آدم می‌رسید. می‌دانستم که آدم دیر یا زود موضوع خواب‌های سمج مرا مطرح می‌کند. وقتی باهم حرف می‌زدیم آدم تبحر خوبی در موشکافی مشکلاتم، یا مواردی که فکر می‌کرد مشکلات من باشند داشت. او یک سری فرضیه درباره‌ی من دارد. کم‌وبیش امیدوارم که او آن فرضیه‌ها را برای خودش نگه دارد.

گاهی فکر می‌کنم همه‌چیز و همه‌کس سمج هستند. خواب‌هایم مرا به حال خود تنها نمی‌گذارند، آدم هم همین‌طور، مشاورهای دیگر هم همین‌طور، حتی دو هم‌اتاقی‌ام، شارکی (۳۰) و رافائل هم دست‌بردار نیستند.

سه هفته است که اینجا هستم. می‌دانم که قبل از آمدن به اینجا، یک جای دیگر بودم. آن یک جای دیگر، بیمارستان بود. چیزی از آنجا یادم نمی‌آید. فقط اینکه خیلی مریض بودم. گاهی خواب آن بیمارستان را می‌بینم. همه لباس سفید پوشیده‌اند و همه‌ی دیوارها سفید، روتختی‌ها سفید و من پیژامه‌ی سفید پوشیده‌ام که خیلی عجیب است؛ چون من هیچ‌وقت پیژامه نمی‌پوشم. سفیدی همه‌جا چشم آدم را کور می‌کند و انگار همه‌چیز در حال حرکت است. فقط می‌خواهم چشمانم را ببندم. خیلی خسته‌ام و تار می‌بینم و صداهایی را می‌شنوم که اسم مرا صدا می‌زنند.

و بعد، یک روز، بیدار شدم و روی تخت شماره‌ی سه بودم. تخت سه اتاق شماره‌ی نه. یادم می‌آید که آن روان‌پزشک از من سؤال و جواب کرد. یادم می‌آید که با آدم حرف می‌زدم. او خیلی با من مهربان بود، صدای مهربانی داشت و من در شرف گریه کردن بودم. او آدم بدی نیست؛ اما دست‌بردار هم نیست. همیشه پیدایش می‌شود؛ و چه چیزی در به یادآوردن وجود دارد که او را ارضا می‌کند؟ چه چیزی؟

وقتی اولین بار به اینجا آمدم، کارکنان مرا گرداندند و همه‌جا را به من نشان دادند. پانزده اتاق دیگر دور ساختمان اصلی که در آن می‌نشستیم و غذا می‌خوردیم، پراکنده بودند. خیلی از مردم بیشتر وقت خود را در ساختمان اصلی می‌گذراندند. من جزو آن‌ها نبودم. می‌دانید، بعضی‌ها اصلاً نمی‌دانستند چگونه تنها باشند. من، خودِ تنهایی بودم.

آدم می‌گوید من خود را منزوی می‌کنم.

من هیچ نظری در مورد بعضی از اظهارنظرهای آدم ندارم.

اگر می‌خواهم در اتاق شماره ۸ بمانم، به کسی چه ربطی دارد؟ چه اشکالی دارد؟ خیلی هم اتاق خوبی است.

(۳)

آن‌ها اجازه می‌دهند که سیگار بکشیم. البته مشاورها این رفتار اعتیادگونه را تشویق نمی‌کنند؛ اما مسئله این است که اکثر ما آن‌قدر مشکلات بزرگ‌تری داریم که سیگار در برابرش چیزی به حساب نمی‌آید. بله؛ سیگار کشیدن ضرر دارد. بله. آن‌ها یک کلاس ترک سیگار ارائه داده بودند. من به آن درس علاقه‌ای نداشتم.

قانون این بود که فقط می‌توانستیم در یک مکان مشخص سیگار بکشیم.

همه به آنجا می‌گفتند حفره‌ی سیگار با اینکه حفره نبود. وقتی شارکی تازه وارد اینجا شده بود چند پاکت سیگار از او خریدم. او ده روز بعد از من به اینجا آمد. داشتم برای سیگار له‌له می‌زدم. شارکی بیست‌وهفت سالش است. او خیلی حرف می‌زند. حرف، حرف، حرف. دیوانه‌ام می‌کند.

چند روز اول من در اتاق شماره‌ی ۸ تنها بودم. این را دوست داشتم. به تمام روان‌درمانی‌های گروهی‌ای که قرار بود شرکت کنم، می‌رفتم. مثل مدرسه بود فقط اینکه نمره‌ای نمی‌گرفتی. با گوش دادن به حرف‌های آن مشاورها و آن آدم‌های بدبخت مشکلی نداشتم. خب، آدم‌های بدبخت خیلی جالب‌اند. جالب از این نظر که مرا شدیداً تحت تأثیر قرار می‌دادند. مردم ناراحت و عصبانی می‌شوند و احساساتی. طبیعی است؛ اما من با آن‌ها در ابراز احساسات همراه نمی‌شوم. همین‌که خواب‌هایم گریه‌ی مرا درمی‌آورند خودش کافی‌ست؛ اما از گوش دادن به حرف‌هایشان بدم نمی‌آید؛ و اگر کسی می‌خواهد تمام احساسات و هیجاناتش را جلوی دیگران نشان دهد، مشکلی ندارم. البته مشکل دارم؛ اما تا زمانی که یک مشاور آن دوروبرها باشد، دچار اضطراب نمی‌شوم.

ویژگی این مکان این است که من باید رفتارهای سالم داشته باشم. رفتن به ساختمان اصلی و غذا خوردن یک رفتار سالم است؛ اما من هیچ‌وقت گرسنه نبودم؛ و با هیچ‌کس حرف نمی‌زدم. فقط یک‌جورهایی گوش می‌کردم. ببینید، من ثبات دارم؛ و این چیز بدی نیست. خود آن‌ها به ما می‌گویند که باید ثبات داشته باشیم؛ و در سالن غذاخوری همیشه جروب‌بحث و سروصدا داریم؛ که من اصلاً دوست ندارم. یا یکی

گریه می‌کند، یا یکی متلک می‌گوید، یا یکی اعتراض می‌کند که اینجا چقدر مزخرف است، یا یکی درباره‌ی یکی از مشاورها نظر می‌دهد، یا یکی دارد داستان زندگی‌اش را تعریف می‌کند، یا یکی دارد با دیگری در مورد مسئله‌ای چرت‌وپرت که اصلاً اهمیتی ندارد بحث می‌کند و همه‌ی این‌ها مرا دیوانه می‌کنند. آدام می‌گوید که من نیاز به شرکت کردن در این رفتارهای سالم دارم؛ چون برای ترک اعتیاد خوب است. به نظر من رفتن به سالن غذاخوری اینجا به شدت برای ترک اعتیاد مضر است. غذا نه، مردم؛ و مسئله‌ی دیگر اینکه ترک اعتیاد زیاد برایم مهم نیست.

بعد از غذا، اگر نوبت نظافت به من نیفتاده باشد، به اتاقم می‌رفتم و کتاب می‌خواندم. اگر بهش فکر کنید، زیاد زندگی بدی نبود. قرار بود تکلیف شب انجام بدهم؛ اما حالش را نداشتم. مشاورها همیشه سعی داشتند که تو را وادار کنند که در مورد خودت حرف بزنی. انگار که مثلاً من عاشق این کار بودم. نمی‌توانستند از من حرف بکشند؛ و به من تکلیف شب می‌دادند. اعتیادت چه شکلی است؟ یک تصویر از زندگی در خانه‌ات بکش. یک نامه به مادرت بنویس. اعتیاد من غمگین است. زندگی‌ام در خانه غمگین بود. مادرم غمگین بود. تکلیف شب بعدی لطفاً. بجنبید. لعنتی.

من در اتاق شماره‌ی نه داشتم به‌خوبی زندگی می‌کردم. خوب بود. بد نبود. هر وقت این را می‌گفتم آدام آن‌را به کنایه تکرار می‌کرد که یعنی بله، حتماً همین‌طور بوده.

بعد، رافائل آمد. او در یک اتاق دیگر بود و من او را می‌شناختم؛ چون او در گروه روان‌درمانی من بود و از او بدم نمی‌آمد. البته همیشه در آن جلسات گروهی روان‌درمانی حضور نداشتم. ببینید، او مرا اذیت نمی‌کرد؛ ولی این به آن معنی نبود که بخوام او را به‌عنوان هم‌اتاقی داشته باشم. نمی‌دانم فکر بکر چه کسی بود که او را به اتاق من بیاورد؛ اما من راضی نبودم. این فکر به ذهنم خطور کرد که آدام پشت این ماجرا بوده و به آدام گفتم فکر نمی‌کنم انتقال رافائل به اتاق من فکر خوبی باشد.

- چرا؟

- سنش بالاست.

- ما هم‌اتاقی‌ها رو بر اساس سن انتخاب نمی‌کنیم.

- موهاش داره سفید می‌شه.

آدام به من نگاهی انداخت و گفت: «خب؟»

- باید موهاشو کوتاه کنه.

- تو هم همین‌طور.

- من دارم موهامو بلند می‌کنم.

- اونم همین‌طور.

- نمی‌شه همون‌جایی که بود بمونه؟

- چیه؟ مزاحم انزوای تو می‌شه؟

می‌خواستم آدام را بزنم، بترکانم. می‌دانستم که این فایده‌ای نداشت که به آدام بگویم رافائل زیادی غمگین به نظر می‌رسد و ازدست‌رفته و شاید برای من

خوب نباشد که یک مرد بزرگ‌تر با این وضعیت را به‌عنوان هم‌اتاقی داشته باشم. می‌خواستم بگویم: «شاید اون برای ترک اعتیاد من خوب نباشه.»

ببینید، من با این مرد گیر افتاده بودم. وقتی به اتاق من نقل‌مکان کرد، با من دست داد و نمی‌دانم، فکر کردم شاید او به آن بدی‌ها نباشد. لبخندش

یک‌جورهای تلخ؛ اما واقعی بود و من این را دوست داشتم؛ و بهتر از همه اینکه او جای زیادی از اتاق را نمی‌گرفت، مهربان و محترم بود و از این حرف‌ها.

او باتربیت بود، پس فکر کردم شاید اینکه او هم‌اتاقی من شده اتفاق خوبی باشد و اینکه بهتر بود او هم‌اتاقی من باشد تا یک آدم روانی عوضی

سادیس‌می.

بعد از اینکه رافائل به اتاق من منتقل شد، کمی باهم حرف زدیم؛ اما بلافاصله می‌توانستم حدس بزنم که اون نمی‌خواست فضولی زندگی مرا کند که این

خیلی خوب بود؛ چون من همیشه از فضولی مردم اضطراب می‌گیرم.

و رافائل، خب، عادی به نظر می‌رسید. عادی‌تر از من. می‌دانست چطور با مردم حرف بزند؛ و از اینکه بدون آنکه چیزی در موردش بدانم، از او پیش آدام غر زدم حس بدی داشتم.

چیزی که در مورد رافائل خیلی مرا ناراحت می‌کرد این بود که وقتی لبخند می‌زد عین یک پسر بچه می‌شد؛ اما خب، او خیلی غمگین بود. می‌توانستم این را در چشمان تیره‌اش ببینم. او به افسردگی مادرم بود؛ اما با جهان بیرون ارتباط بیشتری داشت. البته از نظر من ارتباط با جهان بیرون، کار خیلی فوق‌العاده‌ای نبود. ارتباط با دیگران به شما چه داد؟ غم بیشتر داد. ببینید، مردم این جهان شعور ندارند. اگر در ارتباط با یک جهان ابله باشید، دیوانه می‌شوید. نظریه‌ی پیچیده‌ای نیست. منطق ساده‌ای است.

و بعد شارکی به ما پیوست.

او همیشه لبخند می‌زد و وراجی می‌کرد و چرندیاتی از این قبیل؛ اما او را دوست داشتم. رافائل جای زیادی نگرفت؛ اما شارکی جای زیادی را اشغال کرد؛ یعنی او کلاً اتاق شماره نه را تصاحب کرده بود. خیلی وسایل داشت. سه‌تا چمدان بزرگ. او انواع کفش، لباس و لباس و لباس‌های بیشتر. مگر چقدر می‌خواست اینجا بماند؟ انواع و اقسام عینک آفتابی هم داشت. عاشق عینک آفتابی بود. چقدر مهیج بود وقتی دیدم استیو(۳۱) دارد وسایل شارکی را می‌گردد. استیو از کارکنان اینجا است. آن‌ها این کار را می‌کنند، وسایل همه را می‌گردند که مطمئن شوند شیء تیزی نداشته باشی که بخواهی با آن به خودت آسیبی بزنی و مهم‌تر از همه اینکه می‌خواهند مطمئن شوند دزدکی مواد مخدر نیاورده باشی. اینجا به هیچ‌کس اعتماد ندارند. البته ما هم ارزش اعتماد کردن نداریم.

اما باید می‌دیدید چقدر دیدن قیافه‌ی استیو مفرح بود، مخصوصاً وقتی به لباس‌زیرهای شارکی رسید. او یک کُپه لباس‌زیر مارک‌دار داشت که هنوز از پلمپ و بسته‌بندی باز نشده بود. لباس‌زیر مارک‌دار، جعبه دارد. او واقعاً پولدار بود. فکر کنم شاید قاچاق مواد می‌کرد. وقتی شارکی وارد اتاق شد، رافائل داشت کتاب می‌خواند. من هم همین‌طور. به جفت‌مان نگاه کرد و گفت: «وای چقدر خوش بگذره با شما دوتا! انقدر منو نخندونین! خودمو خیس می‌کنم.»

من و رافائل به همدیگر نگاه کردیم و لبخند زدیم. خوبی شارکی این بود که خنده‌ی رافائل را درآورد. رافائل آدم شوخ‌طبعی بود. برای کسی که پنجاه و خرده‌ای سن دارد، جوان‌تر به نظر می‌رسید. این به خاطر ظاهرش نبود. به خاطر نوع وجودش در دنیا بود. من این نظریه را دارم که بعضی مردم به‌صورت پیر در دنیا وجود دارند و برخی به‌صورت جوان. پدرم به‌صورت پیر وجود داشت؛ اما رافائل، به‌صورت جوان. آدام هم به‌صورت جوان وجود داشت. ببینید، بعضی از مردان، بیشتر پسر هستند تا مرد. نمی‌دانم این خوب است یا بد. هنوز نمی‌دانم. اما این جوانی رافائل را دوست داشتم.

و رافائل چرندیات شارکی را تحمل می‌کرد. شارکی از آن‌ها بود که بلند فکر می‌کرد و هر چه به ذهنش می‌آمد می‌گفت. انگار که ما

علاقه‌ای به شنیدن آن‌ها داشتیم؛ اما کسانی مثل او اعتقاد ندارند که همه‌چیز دوطرفه است. فکرشان را به شما می‌گویند و منتظر واکنشی نیستند. جالب است؛ اما اگر به چشمان این افراد نگاه کنی و بگویی که تو چه فکر می‌کنی، زیاد جالب نخواهد شد.

اولین روز که رافائل آمد، باهم کمی حرف زدیم. نه زیاد. من نمی‌خواستم حرف بزنم و او غمگین بود و هردوی‌مان دوست داشتیم کتاب بخوانیم. پس باهم جور بودیم. اتاق ساکت و آرام بود؛ اما وقتی شارکی آمد همه‌چیز عوض شد. در اولین شب حضورش سؤالات زیادی می‌پرسید: «برای چی اینجا؟» او مستقیم به رافائل نگاه می‌کرد. این دیگر چه سؤالی بود.

رافائل یک لبخند زورکی زد و گفت: «من الکلی‌ام.»

- همین؟

رافائل سرش را تکان داد. «نه. قضیه پیچیده‌تر از این حرف‌هاست.»

- منم اینجا زندونی‌ام. سی روز بهم خورده.

رافائل خندید. «هر وقت بخوای می‌تونی بری. اینجا زندون نیست.»

- چرا دیگه! هستیم!

- اصلاً تا حالا زندون رفتی؟

- آره! دیگه هم برنمی‌گردم. برای همین اینجا.

- پس دچار عواقب قانونی شدی؟

شارکی خندید. «آره، می‌شه گفت. ببین، من عمراً اگه اعتراف کنم؛ ولی فکر کردم قاضی به کسی که یه‌جا مثل اینجا می‌آد که خودشو جمع‌وجور کنه کاری نداره. سی روز اینجا، می‌گم مشاورم یه نامه‌ی درست حسابی برام بنویسه که قاضی ببینه که آماده‌ام که قاتی مردم زمینی بشم. البته نمی‌خوام قاتی مردم زمینی بشم؛ ولی ضرری نداره الکی وانمود کنم مثل اونام که نیفتم هلفدونی.»

رافائل لبخند زد. می‌دانستم که در دلش قهقهه می‌زند. «چی مصرف می‌کردی؟»

- الان داری مثلاً مصاحبه می‌کنی؟

رافائل بهش لبخند زد. «آره. اگه من و زک ازت خوش‌مون نیاد پرتت می‌کنن یه اتاق دیگه.»

- چرت نگو.

رافائل گفت: «شاید چرت می‌گم، شایدم نمی‌گم.» و ناگهان شروع کرد به خندیدن. شارکی هم همراه با او خندید. من هم همین‌طور. خلاصه در اتاق شماره‌ی نه داشتیم از خنده می‌مردیم.

بعد اتاق ناگهان ساکت شد.

شارکی گفت: «ببین، فکر کنم همه چی مصرف می‌کردم. کوکایین، هرویین، مشروب، هر چی بگی.» داشت به خودش افتخار می‌کرد. او به رافائل نگاه کرد. شارکی هیچ پیشیمانی‌ای در صدایش نبود. من پیشیمانی را می‌شناسم. رافائل از گوش‌هایش هم پیشیمانی بیرون می‌زد؛ اما شارکی، نه. زیر صفر. شارکی گفت: «بعد، چه مشروبی بیشتر دوست داشتی؟»

- شراب.

- شراب؟ چه خز.

- کارشو می‌کرد.

و بعد به من نگاه کرد. «تو چی، زکی؟» طرف نیامده اسم مستعار هم روی من گذاشته بود.

گفتم: «بربن.»

- فقط بربن؟

- کوکایین. اونم دوست داشتم.

- حالا شد یه چیزی.

او یک حالتی در صورتش داشت. آدام به آن می‌گفت حافظه‌ی وجدآمیز. می‌گفت: «بعضی از شماها حتی با به یادآوردنش هم نشئه می‌شین.»

آدام است دیگر. برای همه چیز یک اسم دارد؛ اما دقیقاً همان قیافه‌ای بود که شارکی داشت. وجد. طرف فاجعه بود؛ اما دوستش داشتم. عادی نبود. اگر کسی عادی بود به او می‌گفت آدم زمینی. او از زمینی‌ها بدش می‌آمد. برای همین از او خوشم می‌آمد. می‌خواستم از او بپرسم چه کار کرده که دردسر قانونی داشته؛ ولی فکر کردم به زودی این هم معلوم می‌شود. حتی نیازی به پرسیدن هم نیست. بعد از چند روز آن قدر در مورد او می‌دانم که خود خدا هم نمی‌داند.

شارکی برای مدتی ساکت شد و دورتادور اتاق را نگاه کرد؛ اما دوباره شروع کرد: «این دیگه چه کار مزخرفیه که وسایل مون رو می‌گردن؟ چقدر مزخرف؟ قضیه‌ی اون تعهدنامه منع رابطه چیه دادن امضا کنیم که با هیشکی اینجا نباید رابطه داشته باشیم؟ اون دیگه برای چیه؟» رافائل تمام تلاشش را می‌کرد که کتاب بخواند. از بالای کتابش نگاه کرد. «اینجا حتی دست زدن به همدیگه ممنوعه.» - این دیگه یعنی چی؟

رافائل سرش را به حالت تأسف تکان داد و گفت: «خودت می‌دونی یعنی چی، شارکی؛ و فکر کنم می‌دونی چرا.» به نظر رسید که این غرغرها شارکی را ساکت کرد. فکر کنم شارکی فقط دوست داشت غر بزند. دوباره شروع کرد: «می‌دونی، احتمالاً اینجا اصلاً هیچ دختری نیست که من بخوام باهاش باشم.»

رافائل از بالای کتابش نگاهی انداخت و پوزخند زد. خیلی خوب پوزخند می‌زد. «چی باعث شد فکر کنی که اینجا دختری باشه که بخواد با تو باشه رفیق؟» این شارکی را عصبانی کرد. «منظورت چیه؟»

می‌دانستم رافائل دارد چه کار می‌کند. شارکی پسر خوش‌تیپی بود. از آن پسرها که فکر می‌کرد همه عاشقش بودند؛ چون چهره‌ی جذابی داشت، مخصوصاً برای دخترها. کسانی مثل شارکی فکر می‌کردند که دنیا متعلق به آنهاست. رافائل این‌طور فکر نمی‌کرد.

رافائل هیچ چیز نگفت. فقط به کتاب خواندنش ادامه داد.

شارکی گفت: «ببین، هر دختری تو دنیا از خدایه که با من باشه.»

- رافائل گفت: «شاید؛ اما اگه من یه دختر داشتم عمراً نمی‌داشتم نزدیکش بشی.»
- بین تو منو نمی‌شناسی. شاید پسر خیلی خوبی باشم.
 - آره شاید تو پسر خوبی هستی؛ ولی اینو به من بگو. تا حالا با چند تا دختر بودی؟
 - «اینم یه قسمت از اون مصاحبه‌ست؟» شارکی خندید؛ اما می‌دانستم رافائل دارد عصبی‌اش می‌کند.
 - «من یه حدس دارم.» رافائل از بالای کتابش نگاه کرد.
 - بفرما. من آماده‌ام.
 - «چند سالته؟ بیست‌وهفت؟ بیست‌وهشت؟» رافائل در حدس زدن سن مهارت داشت.
 - بیست‌وهفت.
 - رافائل سرش را به تأیید تکان داد. «من می‌گم تو با، بینم، بیشتر از پنجاه‌تا دختر بودی. بیشتر از پنجاه؛ اما زیر صد.»
 - شارکی لبخند زد. «که چی حالا؟»
 - حالا فهمیدی چرا اگه دختر داشتم نمی‌داشتم نزدیکش بشی؟
 - شارکی خندید. برای مدتی چیزی نگفت؛ اما می‌دانستم دارد دنبال موضوع دیگری برای حرف زدن می‌گردد. بالاخره به رافائل نگاه کرد: «چته إنقدر سرت تو اون کتابه؟»
 - رافائل خندید. «من و کتابم باهم رابطه‌ی خصوصی داریم.»
 - این باعث شد شارکی بخندد؛ اما بعد گفت: «به نظر نمی‌آد نیازی داشته باشی که اینجا باشی.»
 - مطمئن باش نیاز دارم.
 - ولی من، نه.
 - رافائل لبخند زد. «شاید نه؛ ولی خب اون قضیه‌ی عواقب قانونی‌ات یه چیز دیگه می‌گه.»

- عواقب؟ چرا انقدر گیرِ این کلمه‌ای تو؟
- مگه این کلمه‌ای که دوست نداری، چشه؟
- مشاور شدی؟ قرار نیست نقش مشاور بازی کنی. در قوانین اینجا نوشته.
- اگه از اون لحاظ بخوای بگی قوانین همچین چیزی نمی‌گه؛ و بگذریم من اصلاً علاقه‌ای به بازی کردن نقش مشاور ندارم. من یه الکلی معمولی‌ام، نه چیز دیگه.
- متنفر بودم از اینکه بشنوم رافائل آن حرف را بزند. نمی‌دانم چرا. فقط دوست نداشتم او آن‌طور درباره‌ی خودش حرف بزند.
- ببین اونا نامردی کردن. کاری که به من گفتن انجام بدم رو نکردم.
- رافائل سرش را به تأیید تکان داد. «ببین، نمی‌خواستم ناراحت کنم.»
- «من ناراحت نیستم.» شارکی کاملاً ناراحت بود.
- رافائل گفت: «خوبه.»
- شارکی گفت: «ببین چرا بر نمی‌گردی به همون رابطه‌ی خصوصی‌ات با اون کتابه؟» و به من نگاه کرد: «تو یه کم برای اینکه ادای اونو دربیاری کوچیک نیستی؟»
- به نظرم شارکی فکر می‌کرد کتاب خواندن کار آدم‌های سن بالا است. نمی‌دانستم چه بگویم پس فقط شانه‌هایم را بالا انداختم.
- شارکی گفت: «لعنتی. من می‌رم حفره‌ی سیگار.»
- آن موقع بود که تصمیم گرفتم من و شارکی قرار است باهم دوست صمیمی شویم. گفتم: «سیگار می‌کشی؟»
- آره.
- می‌شه ازت سیگار بخرم؟
- او لبخند زد. اگر به من سیگار بفروشد تا ابد به غرغرایش گوش می‌دهم.

خنده‌دار بود. وقتی به حفره‌ی سیگار رفتیم، شارکی ناگهان خیلی ساکت شد. آنجا در سرما ایستادیم و چند نخ سیگار کشیدیم. او گفت: «حالم از زندگی به هم می‌خوره.»
 گفتم: «منم. رافائل می‌گه اگه ترک کنی حالت از زندگی بهتر به هم می‌خوره.»
 این شارکی را خنداند. «نمی‌تونم تصمیم بگیرم ازش خوشم می‌آد یا نه.»
 گفتم: «من دوستش دارم.» نمی‌دانم چرا این را گفتم؛ اما حقیقت بود. من، رافائل را دوست داشتم. پس چه اشکالی داشت که بگویم؟
 شارکی گفت: «اون از بابام خیلی بهتره.» او یک پُک سنگین از سیگارش زد و گفت: «نگم برات از بابام.»
 فکر کنم پدرش واقعاً او را اذیت کرده بود. وای، هوا خیلی سرد بود. از زمستان متنفر بودم.
 صدای شارکی را در تاریکی شنیدم. «تو، خواب می‌بینی؟»
 گفتم: «آره؛ اما دوست ندارم ببینم.»
 گفت: «منم خواب می‌بینم. می‌خوام از دست‌شون خلاص بشم.»
 گفتم: «منم.»
 داشتم فکر می‌کردم که آیا شارکی هم دیو دارد یا نه. بله، او هم دیو داشت. شارکی هم به‌طورقطع دیو داشت.
 شاید همه دیو داشتند. یا شاید من این را سرهم کردم. عجیب و خنده‌دار و ناراحت‌کننده بود که ما آنجا ایستاده بودیم، سیگار می‌کشیدیم و فکر می‌کردیم که می‌توانیم از شر خواب‌هایمان خلاص شویم. شاید امیدوار بودیم که اتفاقی بیفتد و اوضاع عوض شود. شاید زک و شارکی عوض شده روزی می‌توانستند خواب‌های متفاوتی ببینند. برایم خوب نبود که همچنین فکریایی بکنم. این را می‌دانستم. این فکرها فقط مرا غمگین می‌کردند. مثل آن موقع که فکر کردم رابطه‌ی من و پدرم می‌توانست فرق کند.
 دود سیگار را تا آنجا که می‌توانستم در ریه‌هایم حبس کردم و بعد به آرامی بیرون دادم.

از زمستان متنفر بودم.

از خواب دیدن متنفر بودم.

از به یادآوردن متنفر بودم.

از حرف زدن با آدام متنفر بودم.

و متنفر بودم از اینکه تغییر، کلمه‌ای بود که در خوابی وجود داشت که هیچ‌وقت نمی‌دیدم.

یادآوری

در مدرسه پسری بود به اسم سم (۳۲). قد خیلی بلندی داشت و ورزشکار بود. البته با ورزشکاران بی‌کله نمی‌گشت. فکر کنم یک‌جورهایی مثل من بود. تک‌پیر. مثل بعضی از گرگ‌های صحرایی. گرگ‌های صحرایی خیلی مرا شگفت‌زده می‌کنند. حیوانات خارق‌العاده‌ای هستند. اولاً که پدر و مادرهای خیلی خوبی هستند. از توله‌هایشان نگهداری و آن‌ها را بزرگ می‌کنند. با آن‌ها بازی و هر چیز که لازم است بهشان یاد می‌دهند تا بتوانند از پس این جهان پست‌فطرت بریبایند؛ و با اینکه این گرگ‌ها دوست دارند با یکدیگر باشند و شب‌ها زوزه بکشند، بعضی از آن‌ها علاقه به تنها بودن دارند. با تنهایی مشکلی ندارند. من یکی از آن گرگ‌ها بودم که می‌خواست برای خودش تنها باشد. فکر کنم سم هم همین‌طور بود.

او همیشه سعی داشت که با من حرف بزند. من هم با او حرف می‌زدم. البته نه اینکه حرف زدنم خوب باشد. به حرف زدن، زیادی بها داده‌اند. اکثر مردم زیادی حرف می‌زنند. واقعاً در عجبم که چقدر از مردم عاشق حرف زدن هستند. مثل شارکی. اگر حرف زدن آن‌قدر برای شما مفید است، پس شارکی اینجا چه غلطی می‌کند؟ طرف پدر مرا درآورده. حرف زدن شما را شفا نمی‌دهد. فقط آلودگی صوتی دنیا را بیشتر می‌کند. اگر واقعاً برای داشتن زمینی پاک جدی بودیم؛ همه باید فقط ساکت می‌شدیم.

شاید به همین خاطر است که به سم احساس نزدیکی کردم. او مهربان بود و از این حرف‌ها و با اینکه مثل من بیش‌ازحد درون‌گرا نبود؛ اما نسبت به یک فرد برون‌گرا، ساکت بود؛ یعنی خدا روی قلب سم ننوشته بود اضطراب. این باعث شگفتی من شده بود.

یک روز سم از جلوی کمد مدرسه‌ی من رد شد و از من پرسید که آیا دوست دارم باهم برویم بیرون یا نه. گفتم حتماً. جمعه بود و من جمعه‌ها معمولاً با دوستانم تا حد نشئگی ماری‌جوانا می‌کشیدم. فکر کردم بد نیست که تنوعی ایجاد کنم. خلاصه سم با ماشینش دنبالم آمد، بیرون رفتیم و به موسیقی گوش دادیم و حرف زدیم و من سعی کردم سیگار نکشم؛ چون می‌دانستم که او سیگار نمی‌کشد؛ و بعد او گفت: «بریم سینما؟» و من گفتم: «بریم.» یادم نیست چه فیلمی دیدیم؛ اما می‌دانستم که سم حواسش بیشتر به من بود تا فیلم؛ و به من استرس می‌داد؛ اما وانمود کردم که متوجه نگاهش نیستم. چه چیزی در من می‌دید؟

او مرا به خانه رساند، در ماشین نشسته بودیم و به من گفت: «زک تا حالا با کسی بودی؟» و من می‌دانستم منظورش چیست؛ اما می‌خواستم خونسرد رفتار کنم؛ چون، خب، سم را دوست داشتم و نمی‌خواستم هول شوم؛ چون همیشه زیادی هول می‌شوم و اشکالی ندارد که طرف می‌خواهد با من باشد؛ چون خب ترسناک که نبود؛ اما باید بگویم خیلی اضطراب داشتم و نمی‌خواستم با او باشم. منظورم این است که او خوش‌قیافه و باهوش بود و چشمان سبزرنگ زیبایی داشت و آرزوی هر پسری بود که شبیه سم باشد و می‌دانستم که اکثر دخترها پیشنهاد او را رد نمی‌کنند؛ اما من، خب، قرار نبود همچین اتفاقی بیفتد. من فقط آنجا نشسته بودم و بالاخره گفتم: «چرا کسی باید همچین چیزی از من بخواد؟» چه حرف احمقانه‌ای زدم. حتی نمی‌دانم چرا این حرف را زدم. ناخودآگاه از دهانم بیرون آمد. گاهی حال خودم را به هم می‌زنم.

- چرا کسی نخواهد؟ خب، تو خیلی جذابی.

حرفش مرا به هم ریخت. شوکه شدم. این حرفش را دوست نداشتم؛ چرا این حرف را زد؟ خیلی بدم آمد. واقعاً به مشروب و سیگار احتیاج داشتم. نمی‌دانستم چه کار کنم و او از من درشت‌تر و ورزشکار بود. نکند مرا بزند؟ برادرم به اندازه کافی مرا می‌زد.

فقط از ماشین بیرون رفتم. از کتم سیگار برداشتم و روشن کردم. یک پُک زدم و وارد خانه شدم؛ و بعد به خود آدم و متوجه شدم که دارم در یک خیابان راه می‌روم، سیگار می‌کشم و مشروب می‌خورم؛ یعنی وقتی پاهایم می‌خواستند مرا جایی ببرند نیازی نداشتند که از مغزم اجازه بگیرند. خیلی مست کردم و تلوتلوخوران به خانه رفتم. حتی یادم نیست چطور به تخت رسیدم.

اما شب بعدی سم به خوابم آمد. چشم از من بر نمی داشت. وای متنفرم از اینکه اینجا در تخت شماره‌ی سه‌ی اتاق نُه دراز کشیده‌ام و کسی به اسم سم را به یاد می‌آورم. حتی او را نمی‌شناختم. این حس خوبی به من نمی‌دهد. هیچ چیز حس خوبی به من نمی‌دهد. هیچ چیز.

مسائلی که نمی‌خواهم در موردشان بدانم

(۱)

مسائلی وجود دارند که واقعاً نمی‌خواهم در موردشان چیزی بدانم. این مسائل، یکی از مباحثی هستند که حداقل در گروه روان‌درمانی ما مورد بحث قرار می‌گیرند. ما برای هر موضوعی فهرست و دسته‌بندی درست می‌کنیم تا حساب همه‌چیز را داشته باشیم. عجیب است. معلوم است که عجیب است. همه اینجا عجیب‌اند. در نتیجه کارهایی که می‌کنیم هم به همان نسبت عجیب‌اند. مردم رفتارهای عجیب دارند؛ و اگر عجیب نبودیم اینجا نبودیم. یک زن در گروه روان‌درمانی ماست که هم سن مادرم است. اسمش الیزابت (۳۳) است؛ اما دوست دارد او را لیزی (۳۴) صدا کنیم. او به اینجا می‌گوید: «اردوگاه ضربیه روحی.» من لیزی را دوست دارم. او مشکلات خودش را دارد؛ اما صدایش را دوست دارم و او حرف‌های خنده‌دار می‌زند و در حد مادرم نزار نیست.

ببینید، این ویژگی گروه ماست. همه از ضربیه روحی رنج می‌بریم. فقط اینکه من دقیقاً نمی‌دانم ضربیه روحی‌ام چه بوده. همه در گروه‌مان درباره‌ی ضربیه روحی‌شان می‌دانند. به جز من. من اکثراً در این مورد، ساکت می‌مانم. خب، من درباره‌ی همه‌چیز سکوت می‌کنم. ببینید، حداقل حرف‌ها را گوش می‌دهم. فکر نمی‌کنم همه باید یک‌جور در گروه شرکت کنیم. گاهی اوقات شارکی به من می‌گوید که باید در گروه، بی‌پرده حرفم را بزنم. «ببین پسر، ما اینجا برای بگو بخند نیومدیم.» شارکی اصلاً ثبات ندارد. یک لحظه عاشق اینجاست و آماده است که همه کار کند؛ و یک لحظه نق می‌زند و گریه‌زاری می‌کند و به اینجا می‌گوید جهنم؛ اما این را بگویم که شارکی در گروه حرفش را می‌زند. کل گروه را هاج و واج می‌کند.

اسم گروه ما تابستان است. یک تابلوی نقاشی بزرگ روی دیوار اتاق گروه نصب شده که وسط آن، یک درخت وجود دارد؛ و این درخت پُر از

برگ است؛ و چند نفر زیر درخت نشسته‌اند، حرف می‌زنند و لبخند به لب دارند؛ و آن درخت به‌جای میوه، حروف می‌دهد که تابستان را هجی می‌کنند. آدام می‌گوید تابستان کامل‌ترین فصل است؛ فصل خورشید، فصلی که آسمان آبی‌ترین است. فصلی که تمام دنیا، سرزنده‌ترین هستند. فکر کنم این خوشایند است. بله، خوشایند. تابستان؛ اما مسئله این است که الان وسط زمستان است. زمستان یک فصل برهنه و بی‌محتواست. فصلی است که در آن آسمان، خاکستری‌ترین است. جهان، بی‌برگ و بی‌جان است. زمستان، مرا به هم می‌ریزد.

گروه‌های روان‌درمانی دیگری هم وجود دارند که اعضای آن گروه‌ها، بسته به نوع مشکلات‌شان، فعالیت‌های دیگری دارند. همه‌ی ما مشکلاتی داریم. به قول شارکی: «ما اینجا برای بگوبخند نیومدیم.» این دنیا ما را بدجور فلک‌زده و داغان کرده، شکنجه داده. شارکی می‌گوید ما خوش‌شانس هستیم که جان سالم به دربرده‌ایم.

بعضی‌ها اختلال غذایی دارند و یک گروه روان‌درمانی خاص به آن‌ها رسیدگی می‌کند. در وجود بعضی دیگر، بیشتر از یک نفر زندگی می‌کند و آن‌ها هم گروه خاص خودشان را دارند. این اختلال چند شخصیتی، دیگر خیلی مشکل جدی‌ای است. خیلی مرا می‌ترساند. یک نفر درون من زندگی می‌کند و وضعم این است، اگر بیشتر بود که خودم را می‌کشتم.

فرض کنیم من دو شخصیت دیگر هم داشتم؛ یعنی کلاً سه شخصیت. آن به این معنا بود که خدا سه بار روی قلب من بنویسد افسرده. فقط کمی به این فکر کنید؛ یعنی من برای سه نفر مشروب می‌خوردم و سیگار می‌کشیدم. کمی افتضاح می‌شد.

بعضی از مردم به عشق، یا به رابطه‌ی جنسی اعتیاد دارند و آن‌ها هم گروه روان‌درمانی خودشان را دارند. خیلی هم عجیب‌غریب است. ببینید، من اصلاً از لمس شدن و لمس کردن خوشم نمی‌آید برای همین فکر کردن درباره‌ی رابطه برایم سخت است. می‌دانم طبیعی نیستم. اصلاً طبیعی چیست؟ و گذشته از این، در جایی مثل اینجا، طبیعی بودن اهمیتی ندارد. حتی مشاورهای روانشناس هم طبیعی نیستند. شارکی می‌گوید تنها ویژگی خوب اینجا این است که آدم‌های زمینی ندارد.

و یک گروه دیگر هم هست. نمی‌دانم برای چه کسانی‌ست. شاید اعضای آن گروه، مثل اعضای گروه ما باشند. گروه آسیب روحی. شاید اعضای آن یکی گروه آسیب روحی، معتاد نیستند؛ چون ما همه یا الکلی یا معتاد مواد مخدر هستیم، یا هر دو؛ و قضیه کمی پیچیده می‌شود؛ چون

هر گروه، اعضای با مشکلاتی غیر از این‌ها هم دارد. فکر کنم این‌طور دوست دارم در مورد خودمان فکر کنم. ما مشکل‌دار هستیم. شارکی دوست دارد بگوید که ما آسیب‌دیده‌ایم؛ اما او همیشه شلوغش می‌کند. فکر کنم او به داشتن بحران عادت دارد. پس خدا، روی قلب‌هایمان نوشته بود مشکل‌دار و آسیب‌دیده. کاری که خدا با ما کرده، خیلی مرا ناراحت می‌کند.

و مسئله‌ی دیگر اینکه خیلی از کسانی که مشکل دارند، به خودشان آسیب می‌زنند. این نوع خاصی از اعتیاد است. اینجا به این نوع افراد می‌گویند خودآزار. آن‌ها خودزنی و کارهایی از این قبیل می‌کنند؛ اما من نمی‌توانم خودزنی کنم. واقعاً نمی‌توانم. به اندازه کافی در خواب‌هایم خون هست.

فکر کنم همه‌ی ما به نوبه‌ی خود، خودآزار هستیم. خب شاید هم نه. من که درباره‌ی این مسائل نمی‌دانم؛ اما می‌دانم که مشکلی در من وجود دارد؛ اما مثل مردم اینجا بیشتر از یک نفر در من زندگی نمی‌کند، خودزنی و جیغ نمی‌زنم و بی‌وقفه گریه‌زاری نمی‌کنم. پس به گمانم حداقل در اینجا، در حد توان خودم به یک انسان عادی شبیه هستم. بله، می‌دانم آدام چه می‌گوید. این یک مسابقه نیست. زک، تو به اینجا تعلق داری. باور کن. انگار که قرار است این حرف مرا بهتر کند.

ببینید، من فقط می‌خواهم به هدفم برسم. از مدرسه با نمرات الف فارغ‌التحصیل شوم و به کالج بروم. اینکه مسئله‌ی پیچیده‌ای نیست. می‌خواهم با آدام درباره‌ی این موضوع حرف بزنم. فقط اجازه دهید به هدفم برسم.

اما هر وقت که می‌خواهم با آدام حرف بزنم او مسائل دیگری را مطرح می‌کند و درنهایت ما در مورد هر موضوعی که نمی‌خواهم درباره‌اش حرف بزنم، صحبت می‌کنیم.

(۲)

آدام می‌گوید من در حین ترک مشروبات الکلی نزدیک بود بمیرم. او می‌گوید من قبل از اینکه به اینجا بیایم ده روز در یک بیمارستان بودم. «می‌دونی چقدر وضعت بد بود؟» او این حرف را به عنوان یک سرزنش نزد. منظورش این بود که من شانس آوردم که زنده ماندم. باشد. شانس آوردم.

چیز زیادی از بیمارستان به یاد ندارم. فقط می‌دانستم که آنجا بودم. بیشتر از این نمی‌دانستم. جزییات آنجا یادم نماند؛ که این خوب است. من از اینکه جزییات زشت زندگی‌ام در ذهنم بپلکند بدم می‌آید. اگر آدام می‌گوید اوضاع از این‌قرار بوده، پس حتماً همین‌طور بوده. آدام دروغ نمی‌گوید. اصلاً در ذاتش نیست که کسی را سرِ کار بگذارد. رک و روراست است. او آقای با خودت روراست باش است. پس من حتماً الکلی هستم؛ اما تازه هجده سالم شده. چطور می‌توانم یک الکلی باشم؟ اگر الکلی بودم، خودم این را می‌فهمیدم.

من الکلی نیستم. فقط یک‌شب زیاده‌روی کردم و مسموم شدم. حالا شاید برای چند روز زیاده‌روی کردم. شاید چند هفته؛ ولی الان حالم خوب است. دیگر از مسائلی که ارزش اضطراب ندارند مضطرب نمی‌شوم. دیگر آشفته نمی‌شوم تا مشروب بخورم. خوبم. حالم خوب است. شاید به خاطر خیلی از مسائل به فنا رفته باشم؛ اما در خصوص مشروب، وضعیتم واقعاً خوب است.

همان‌طور که گفتم ما در گروه مباحثی داریم و من هرروز باید سعی کنم یک مورد به فهرست اضافه کنم. مبحث یک: مسائلی که می‌دانم. مبحث دو: مسائلی که نمی‌دانم. مبحث سه: مسائلی که می‌دانم که نمی‌دانم. مبحث چهار: مسائلی که نمی‌دانم که می‌دانم. توضیح دادنش سخت است. گاهی مباحث را متوجه می‌شوم. گاهی فقط گیج می‌شوم؛ اما مسائلی درباره‌ی من وجود دارند که واقعاً نمی‌خواهم در موردشان بدانم. چه فایده‌ای دارد که بدانم؟ از اینکه به مباحث فهرست اضافه کنم متنفرم. آدام همیشه از من درباره‌ی وضعیت فهرستم می‌پرسد؛ و به او می‌گویم که دارم سخت برایش تلاش می‌کنم. او که حرف مرا باور نمی‌کند.

فکر می‌کنم مشاورهای روانشناس اینجا تصور می‌کنند که اگر خودت را بشناسی، آن‌وقت به طریقی بهتر و سالم‌تر می‌شوی و می‌توانی از اینجا بروی و به‌خوبی و خوشی زندگی کنی. خوبی و خوشی. از این کلمات متنفرم. باید این کلمات را دوست داشته باشم. باید آن‌ها را بخواهم. دوست ندارم. نمی‌خواهم.

اگر خودم را خوب بشناسم، متوجه خواهم شد که درواقع یک موجود کثیف چندش‌آور خودخواه کثافت هستم. اگر قلبم فاسد شده باشد و گندیده باشد چه؟ آن‌وقت چه‌کار کنم؟ فقط این را به من بگویید.

اکثر مواقع این احساس را دارم که من یک حیوان در بدن یک پسر هجده‌ساله هستم. حداقل امیدوارم که شاید یک گرگ صحرایی باشم.

گرگ‌های صحرایی دوست‌داشتنی هستند.

اما مردم نه.

مردم، دوست‌داشتنی نیستند. این آن رازی است که هیچ‌کس نمی‌خواهد درباره‌اش صحبت کند.

من با خودم زیاد حرف می‌زنم.

آدام همیشه از من می‌پرسد: «زک، تو چقدر وقت صرف حرف زدن با خودت می‌کنی؟» و من شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و چیزی نمی‌گویم؛ و بعد از مدتی یکسری عدد برایم بلغور می‌کند تا به یک عدد درست می‌رسیم. در روان‌درمانی، درستی کلمه‌ی بزرگی است؛ اما نظر مرا در مورد این کلمه نپرسید.

ببینید، من به‌درستی و صداقت اعتقاد ندارم. ترجیح می‌دهم به‌جای زندگی با آن‌همه صداقت، یک فنجان قهوه و یک نخ سیگار داشته باشم.

بگذریم، من و آدام به این رسیدیم: هشتادوپنج درصد؛ یعنی من هشتادوپنج درصد اوقات با خودم حرف می‌زنم تا مردم دوروبرم. ببینید، من این هشتادوپنج درصد را دوست دارم. من به بقیه‌ی انسان‌ها، پانزده درصد وقتم را می‌دهم؛ که این خیلی زیاد است. باور کنید. نه، نه، باور نکنید. من یک دروغ‌گو هستم. قبل از اینکه به اینجا بیایم، همیشه درباره‌ی هر نوع چرندیاتی دروغ می‌گفتم. حتی چرندیاتی که به خودم می‌گویم را هم باور نمی‌کنم. پس چرا بقیه حرف مرا بخواهند باور کنند؟

وقتی اینجا تعهدی می‌دهی؛ یعنی یک کاری را نمی‌توانید انجام دهید. من تعهد داده‌ام که فحش و لعنت قاتی حرف‌هایم نکنم؛ چون زیاد این کار را انجام می‌دهم. البته من این را نمی‌گویم، این حرف آدام است. گروه هم با آدام موافق است. البته به‌غیراز شارکی. او می‌گوید همه‌ی ما باید کلمه‌هایی که دوست داریم را به کار ببریم.

یک روز شارکی سر اینکه نباید فحش بدهیم شروع به اعتراض و دادو فریاد کرد. رویش را به آدام کرد و گفت: «لیزی دوست داره از کلمه‌ی شگرف استفاده کنه.» و بعد او دورتادور اتاق را نگاه کرد و به سمت آدام برگشت. «مردم باید از کلمه‌هایی استفاده کنن که به بهترین شکل احساس واقعی‌شون رو نشون می‌ده.»

و آدام خیلی با آرامش گفت: «واقعاً؟» متنفرم از اینکه آدام آن قدر آرام است. این گاهی مرا واقعاً عصبانی می‌کند. او خیلی آرام و ملایم گفت: «شارکی، فقط با من حرف زن، با گروه حرف بزن.»

و شارکی گفت: «این گروه نبود که زک رو مجبور کرد که به خاطر فحش، تعهد بده.»

آدام سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. «پس قضیه اینه؟ اینا به خاطر زکه؟»

- نه اینا به خاطر آزادی بیانه. من باید بتونم هر وقت بخوام فحش بدم و لعنت بفرستم. زک هم همین‌طور.

آن موقع بود که آدام حرف شارکی را قطع کرد. «تو می‌تونی از طرف خودت حرف بزنی، شارکی. زک هم می‌تونه از طرف خودش حرف بزنه.»

- آره تو اینو دوست داری؛ چون زک هیچ‌وقت هیچی نمی‌گه.

آدام به من نگاه کرد و گفت: «می‌خوای اینجا چیزی بگی، زک؟»

گفتم: «من کلمه‌ی لعنترو دوست دارم.»

آدام لبخند زد. «متوجه‌ام.» سرش را به تأیید تکان داد و به شارکی نگاه کرد. «از چی عصبانی‌ای شارکی؟»

- من به سانسور کردن اعتقاد ندارم. این تمام حرفیه که می‌خوام بگم. لیزی اگه دوست داره می‌تونه از کلمه‌ی شگرف استفاده کنه با اینکه من از اون کلمه متنفرم؛ و می‌تونه از اون اصطلاح مزخرف منحصربه‌فردی لاعلاج استفاده کنه. برام مهم نیست. من از کلمه‌های اون خوشم نمی‌آد. اون هم مجبور نیست از کلمه‌های من خوشش بیاد؛ و اگه گروه با شنیدن کلمه‌ی لعنت بهشون برمی‌خوره می‌تونن برن به درک.

من تا صبح می‌تونم از اتفاق بعدش بگویم که تمامی نداشت. لیزی به شارکی حمله کرد و گفت که او دارد مثل یک نوجوان خودخواه رفتار

می‌کند؛ و بعد اضافه کرد: «منحصر به فردی لا علاج مگه چشمه؟ یعنی اینکه آن قدر استثنایی باشی که هیچ کس نتونه تو رو بفهمه؛ یعنی باید از جات بلند بشی و بوی قهوه رو حس کنی، شارکی. تو بیست و هفت سالته. زک از تو بالغ تره و هیجده سالشه.» خدایا، وقتی لیزی شروع می‌کند دیگر دست بردار نیست.

تصمیم گرفتم که خود را وارد بحث نکنم. می‌دانید، مردم فکر می‌کنند چون زیاد حرف نمی‌زنم پس یعنی بالغم. از خودشان نتیجه سرهم می‌کنند. لیزی سرش را در دستانش گرفت و گفت: «ببخشید. نمی‌خواستم اینو بگم.»

ویژگی لیزی این است که هر وقت حرفی را می‌زد که به آن واقعاً باور داشت، بعدش عذرخواهی می‌کرد. به نظرم لیزی باید برای این عذرخواهی‌هایش تعهد بدهد. او نباید اجازه داشته باشد که عذرخواهی کند؛ چرا او از اینکه شارکی را ناراحت کند می‌ترسید؟ شارکی که چیزی برایش مهم نبود. جواب های، هوی است.

رافائل که نسبتاً ساکت بود به شارکی نگاه کرد و سؤال آدام را تکرار کرد: «از چی عصبانی‌ای؟» شارکی سؤال را نشنیده گرفت. «تو کلمه‌ی لعنت رو زیاد می‌گی، رافائل.» - آره، شاید.

شارکی به آدام نگاه و به رافائل اشاره کرد. «چرا پس به این نگفتی از اون تعهدنامه‌های لعنتی امضا کنه؟» می‌توانستم تشخیص دهم که رافائل می‌خواست با شارکی بحث کند. حالت‌های صورتش را می‌شناختم. او داشت تصمیم می‌گرفت؛ و بعد او لبخند زد. رافائل زیاد لبخند می‌زد. فکر می‌کنم گاهی آدام می‌خواست او را برای آن لبخندهایش مجبور به امضا کردن تعهدنامه کند؛ چون گاهی او لبخند می‌زد و بعد غمگین‌ترین حرف‌ها را می‌گفت. انگار که با لبخند گلایش را صاف می‌کرد و اصلاً لبخند واقعی‌ای نبود. «ببین شارکی، قضیه‌ی این کلمه‌ی لعنت اینه که گاهی از اون کلمه زیاد کار می‌کشم؛ یعنی کلمه رو که می‌گم انگار واقعاً احساسم رو بیان می‌کنه. یه میون بره.»

- میون بر به چه کوفتی؟
- به عصبانیتیم. شاید با گفتن اون کلمه خودمو گول می‌زنم. شاید تو رو هم گول می‌زنم. شاید مردم اطرافم لیاقت کلمه‌ی بهتری دارن.
- یعنی می‌گی من دارم به گروه بی‌احترامی می‌کنم؟ داری اینو می‌گی، رافائل؟
- من در مورد تو حرف نمی‌زدم، شارکی. درباره‌ی خودم حرف می‌زدم.
- فکر می‌کنم منو متهم برای بی‌احترامی به گروه کردی؛ چون دوست دارم بگم لعنت.
- رافائل سعی می‌کرد که خونسردی خودش را حفظ کند. گاهی او واقعاً خونسرد بود؛ و گاهی هم خیلی عصبانی می‌شد. گفت: «نه. من سر قبول اشتباهم مشکل دارم. تو هم اشتباهتو قبول کن، شارکی.» و به صندلی‌اش تکیه داد. «اگه بخوام تو رو متهم به چیزی کنم نیازی به محافظه‌کاری ندارم.»
- و این موقع بود که شارکی کنترلش را از دست داد: «ببینین!» او داشت دیگه فریاد می‌زد. «محافظه‌کارا! این دیگه چه کلمه‌ی مزخرفیه؟» شارکی طوری رفتار می‌کرد که انگار رافائل مثلاً ماشینش را دزدیده.
- او برای مدتی به نق زدن‌هایش ادامه داد. همه شارکی را می‌شناختیم. این، کارش بود.
- وقتی ساکت شد، آدام از صندلی‌اش برخاست و پای تخته رفت. پای تخته. این به آن معنی بود که آدام می‌خواست مسئله‌ای را به شدت تجزیه و تحلیل کند. او اسم همه‌ی ما را بالای تخته نوشت و یکی‌یکی از ما پرسید که فکر می‌کنیم در اصل چه اتفاقی در بحث ما افتاده.
- کل این ماجرا به من اضطراب می‌داد.
- ببینید، آدام عادت داشت روی همه‌چیز ترمز بگذارد. او دوباره روی ما تمرکز می‌کرد. این نظریه‌ی رافائل بود. رافائل آدام را زیر نظر داشت. او را بررسی می‌کرد. انگار که داشت از آدام چیزی یاد می‌گرفت. این را متوجه شده بودم. خلاصه آدام گفت: «چی به ذهن‌تون می‌رسه؟ جریان چیه؟»
- مگی (۳۵) گفت: «برای من سخت می‌شه که به گروه اعتماد کنم وقتی همه عصبانی‌ان.» و دست‌به‌سینه نشست. او زیبا بود. همیشه

گوشواره‌های آویزان گوشش می‌کرد. او به خاطر یکسری مسائل، عصبی بود. مخصوصاً در مواجهه با عصبانیت. پس با این تفاسیر او حتماً از برادرم خوشش نمی‌آمد.

آدام از او پرسید که آیا او هم عصبانی است؟ او گفت: «بله.»

- از چی عصبانی‌ای؟

او گفت: «تو.»

آدام گفت: «باشه؛ چرا از من عصبانی‌ای؟»

- چون اجازه می‌دی شارکی گروه رو اداره کنه.

«شارکی گروه رو اداره می‌کنه؟» او این سؤال را از همه پرسید.

شیلا (۳۶) موهایش را عقب زد. در چشمان آدام نگاه کرد و گفت: «تو گروه رو اداره می‌کنی.»

آدام گفت: «نه، من این گروه رو اداره نمی‌کنم.»

و بعد رافائل گفت: «خب به نظرم تو تقریباً مسئولی.»

- مسئول چی؟

شارکی گفت: «تو حقوق می‌گیری لعنتی! بهت پول نمی‌دن که مسئول باشی؟»

آدام پای تخته با خط درشت این سؤال را نوشت: «کی مسئوله؟» و بعد نوشت:

آدام مسئوله.

شارکی مسئوله.

شیلا مسئوله.

رافائل مسئوله.

لیزی مسئوله.

زک مسئوله.

مارک(۳۷) مسئوله.

کلی(۳۸) مسئوله.

مگی مسئوله.

همه به تخته خیره شدیم. رافائل لبخند زد و گفت: «خب، به نظرم اگه شارکی مسئوله گروهه، به خاطر اینکه ما بهش اجازه می‌دیم.» و بعد خندید. او به مگی نگاه کرد و گفت: «می‌شه یه چیزی بهت بگم مگی؟» این روال کارمان در گروه بود. اگر می‌خواستیم به کسی چیزی بگوییم، باید از آن‌ها می‌پرسیدیم که اشکالی دارد یا نه. البته همیشه قواعد گروه را رعایت نمی‌کردیم. مگی سرش را به تأیید تکان داد.

- اگه فکر می‌کنی که شارکی گروه رو تصاحب کرده، شاید بهتره یه چیزی بهش بگی.

مگی گفت: «خب، تو فکر نمی‌کنی که شارکی گروه رو تصاحب کرده؟»

رافائل لبخند زد. «فکر نمی‌کنم. اون قدرتش رو نداره.»

همه خندیدند. حتی شارکی. او گفت: «صحیح.»

و بعد آدام به من نگاه کرد و پرسید: «چی به ذهن تو می‌آد، زک؟ وقتی که به تخته نگاه می‌کنی؟»

متنفر بودم از اینکه در گروه حرف بزنم. انگار نه‌انگار که آدام این را می‌دانست. گفتم: «ببین، چیزی که من مسئولشم، زکه.»

آدام لبخند زد. «و کارت داره چجوری پیش می‌ره؟»

- اگه از من بپرسی می‌گم که داره افتضاح پیش می‌ره.

او سرش را به تأیید تکان داد. «چقدر صادقانه. خیلی صادقانه بود، زک.»

آدام به رافائل نگاه کرد و گفت: «تو چی، رافائل؟»

«مسئولیت؟» او خندید. خنده‌ی خیلی غمگینی بود. «رفته. همه‌اش. همه رفتن.»

«چی رفته؟» آدام یک حالت خیلی جدی در صورتش داشت.

رافائل گفت: «زندگی‌ام.»

همه ناگهان ساکت شدند.

بعد آدام گفت: «تکلیف شب.» می‌دانستم که بالاخره این را می‌گوید. «همه یه فهرست از مواقعی که مسئولیت و کنترل خودتون و زندگی‌تون رو از دست دادین، بنویسین.»

مارک گفت: «فکر کردم ما قرار بود کنترل خودمون رو به قدرت والاترمون واگذار کنیم.» او حالت بدبینی در صورتش داشت. او گاهی اوقات این‌طوری بود؛ و باورم نمی‌شد که او واقعاً بحث خدا را پیش کشیده بود.

- این کاریه که تو داری می‌کنی، مارک؟ زندگی‌ات رو به خدا واگذار کردی؟

آدام کاملاً می‌دانست که موضوع اصلاً این نبود و مارک داشت بهانه می‌آورد.

مارک گفت: «ببین من هنوز از این بحث قدرت والاتر خوشم نمی‌آد. اصلاً ازش سر در نمی‌آرم.»

آدام گفت: «اتفاقاً سر درمی‌آری. تو کل زندگی‌ات رو به خاطر کوکاییین و ودکا از این‌رو به اون‌رو کردی.»

- چرت نگو.

- واقعاً فکر می‌کنی دارم چرت می‌گم؟

مارک در یک هتل درب‌وداغان زندگی می‌کرد. همه‌چیز را رها کرده بود. خانه‌اش را، زنش، شغلش. خودش این‌ها را به ما گفته بود. او به آدام گفت: «باشه

تو درست می‌گی.»

آدام گفت: «نه، مارک. منظورم این نبود.» آدام مرد بی‌غل‌وغشی بود. «من می‌گم تو همه‌ی قدرتت رو به چرندیاتی دادی که زندگیاات رو به هم ریختن. دارم می‌گم که همه تو این اتاق این کارو کردن.» او به تخته نگاه کرد و این را نوشت:

آدام مسئول است.

شارکی مسئول است، الکل و ماری‌جوانا و کوکایین و هرویین و عصبانیت مسئول‌اند.

شیلا مسئول است، الکل و ماری‌جوانا مسئول‌اند.

رافائل مسئول است، شراب و ناراحتی و افسردگی مسئول‌اند.

لیزی مسئول است، کوکایین و تنفر از خود و مکالمه‌های منفی با خودش، مسئول‌اند.

زک مسئول است، مشروب و انزوا و به یاد نیاوردن مسئول‌اند.

مارک مسئول است، هرویین و بدبینی مسئول‌اند.

کلی مسئول است، ماری‌جوانا و افسردگی و اضطراب مسئول‌اند.

مگی مسئول است، الکل مسئول است.

وقتی کار آدام تمام شد، همه به فهرست نگاه کردیم. آدام تخته را برای لحظه‌ای بررسی کرد. «کسی می‌خواه چیزی رو عوض کنم؟»

مگی بلافاصله گفت: «یادت رفت برای من عصبانیت رو اضافه کنی.»

آدام سرش را به تأیید تکان داد و گفت: «باشه.» و کنار اسم مگی نوشت عصبانیت.

بعد شارکی گفت: «یادت رفت جلوی آدام یه چیزی بنویسی.»

آدام به او نیشخند زد. «نگران آدام نباش، نگران شارکی باش.»
شارکی تا حدی ساکت شد؛ اما چه فهرست غمانگیزی بود؛ و این طور نبود که آدام حتی یک مورد از آن ها را از خودش سرهم کند. می خواستم به سمت آن
فهرست بروم و پاکش کنم.
به رافائل نگاه کردم که فقط داشت سرش را به تأسف تکان می داد.
نمی خواهم درباره ی این مسائل بدانم. نمی خواهم. آدام مرد خوبی است. مرا یاد آقای گارسیا می اندازد؛ اما دارد به من اضطراب می دهد.
از این کارهایش متنفرم.
این فهرست مرا خیلی ناراحت می کند.
دارم به بربن فکر می کنم.
دارم به اینکه بربن چقدر قدرت والای من بود فکر می کنم. خیلی اضطراب دارم.

و تا آخر روز، من طبق تعهد نباید کلمه‌ی لعنت را به کار می‌بردم. شارکی هم مثل من تعهد داد. درواقع همه‌مان این تعهد را دادیم. آدام وقتی پای تخته بود این ایده‌ی فوق‌العاده به ذهنش رسیده بود. بله، فوق‌العاده. همه باید اصطلاحات موردعلاقه‌مان را فهرست می‌کردیم و آدام از همه تعهد می‌گرفت که تا یک هفته آن اصطلاحات را در گروه به کار نبریم.

او گفت: «ببینید، ایده‌ی بدی نیست که به طرز حرف زدن‌مون و نشون دادن خودمون دقت کنیم. بیاین اسمشو بذاریم تغییر با خط ریز. فقط برای یه هفته‌ست. بیاین امتحانش کنیم.»

من با استفاده نکردن کلمه‌ی لعنت در گروه موافق بودم. آن‌قدر هم سخت نبود. می‌توانستم در ذهنم آن‌را بگویم؛ اما نمی‌توانستم به زبان بیاورم. می‌توانستم کلمه‌ی دیگری بگویم. زیاد هم که در گروه حرف نمی‌زدم؛ اما دوست داشتم حرف‌هایی مثل این خیلی منو آشفته می‌کنه؛ و منو به هم می‌ریزه یا بهم اضطراب می‌ده را بزنم، پس یک هفته نباید این اصطلاحات را به کار می‌بردم. اشکالی نداشت. در ذهنم آن‌ها را می‌گفتم.

اگر حرف‌هایت را در ذهنت نگه‌داری هیچ‌کس نمی‌تواند تو را مجبور به دادن تعهد کند؛ اما شارکی پسر خیلی عصبانی‌ای بود. بعد از جلسه‌ی روان‌درمانی شنیدم که به آدام می‌گوید که می‌خواهد مشاورش را عوض کند. آدام هم زیاد شوکه به نظر نمی‌رسید. او به شارکی لبخند زد و گفت: «ببخشید رفیق؛ اما ما فعلاً یه جورایی باهم گیر افتادیم.»

شارکی گفت: «جدی دارم حرف می‌زنم.»

آدام گفت: «باشه، در موردش حرف می‌زنیم.»

شارکی فقط داشت کمی تخلیه انرژی می‌کرد. همیشه خودش را عصبی می‌کند. او را درک می‌کنم. شلوغ‌کاری و سروصدا می‌کند و فحش می‌دهد. من هم مثل او هستم؛ اما یک‌جور دیگر. من عصبی و مضطرب می‌شوم. شاید هم فحش بدهم. فقط اینکه در ذهنم فحش می‌دهم. می‌دانید، مثل آن زندگی درونی که آدام درباره‌اش حرف می‌زد.

روز بعدی آدام به ایده‌اش درباره‌ی کلمه‌ها و نحوه‌ی استفاده از آن‌ها برگشت. او می‌گوید که ایده‌ی بدی نبود که تخیل‌مان را به کار ببریم و کلماتی را پیدا کنیم که زندگی درونی‌مان را نشان می‌دهد، زندگی غنی درونی‌مان را. نمی‌دانم او این حرف‌ها را از کجا می‌آورد. در ذهنم می‌خواستم آدام به خاطر گفتن این اصطلاح تعهد بدهد.

این آدام واقعاً مرد خوش‌بینی بود. ببینید، من دیده بودم که داشتن زندگی درونی با پدر و مادرم چه کار کرد. فکر کردید من هم این را می‌خواستم؟ آدام به همه‌ی ما تکلیف شب داد. باید یک فهرست از کلماتی می‌ساختیم که احساس‌مان را بیان می‌کردند. اجازه نداشتیم فحش بنویسیم. آدام گاهی مرا خیلی عصبانی می‌کرد. بدون فحش که خیلی خسته‌کننده می‌شود. من خسته‌کننده نیستم، لعنتی! خیلی خب، خیلی خب. ببخشید. عذر می‌خواهم. قرار شد این کلمه را نگویم. تعهد داده‌ام.

و من سر قضیه‌ی دیگری هم تعهد داده‌ام. برای آن هشتادوپنج درصد. باید این عدد را پایین بیاورم. آدام می‌گوید من گوشه‌گیرم. اعتیاد دارد که به من بگوید وقت زیادی را در ذهنم می‌گذرانم. رفتار ناسالمی است. ببینید، من متوجه نمی‌شوم که چرا آزار ندادن مردم با بینش مزخرف من از دنیا، یک رفتار ناسالم است. خب من بیشتر اوقات را در اتاقم سپری می‌کنم. چه اشکالی دارد که روی تخت دراز بکشی و فکر کنی؟ جرم که نیست. می‌توانم این کار را ساعت‌ها انجام بدهم. ببینید، من این‌طور به قضیه نگاه می‌کنم: من یک موش صحرایی در سرم دارم؛ و او همیشه آن بالا می‌دود و همه‌چیز را به هم می‌ریزد. اسمش را آل (۳۹) گذاشتم. خلاصه او همه‌چیز را به هم می‌ریزد و من با هر چه او به هم ریخته وقت می‌گذرانم.

آدام می‌گوید که باید جلوی آل را بگیرم. رها کردن آل و دویدن دیوانه‌وارش در سرم برایم خوب نیست؛ و آدام می‌خواهد که بیشتر در گروه حرف بزنم. او به این کار می‌گوید به اشتراک گذاشتن. «می‌شه فکراتو بیشتر با گروه به اشتراک بذاری؟» ببینید، اگر می‌خواستم بقیه را بیشتر سهیم کنم، این کار را می‌کردم. همین است که هست. گرچه آدام مرا وادار به این کار نمی‌کند. خب البته یک‌جورهایی مرا وادار می‌کند؛ اما به صورتی زیرکانه. شاید آن‌قدرها هم زیرکانه نباشد. او همیشه سعی دارد که یک راه‌حل برای هر چیزی پیدا کند. من او را این‌طور می‌بینم. مرد جالبی است. بیشتر اوقات دوستش دارم؛ اما نه همیشه.

گاهی اوقات، وقتی در دفتر کار آدم هستم، آن عکسی که از بچه‌هایش دارد را به‌دقت نگاه می‌کنم. تصور می‌کنم که داشتن آدم به‌عنوان پدر چگونه خواهد بود. به نظرم نباید این فکرها را بکنم. فکر کردن درباره‌ی اینکه آدم چگونه پدری است، یک رفتار ناسالم است. او حتی به خوابم آمد. سعی می‌کرد که با من حرف بزند؛ اما نمی‌توانستم صدایش را بشنوم. مدام به او می‌گفتم که بلندتر حرف بزند. حرکت لب‌ها و دستانش را می‌دیدم و او سعی می‌کرد چیزی را برای من توضیح دهد.

و بعد متوجه شدم که مشکل از آدم نبود. از من بود. من کر شده بودم. از آن خواب متنفر بودم. و آدم در خواب من چه کار می‌کرد؟ اینکه همیشه سعی داشت ذهن مرا دست‌کاری کند به‌اندازه کافی بد نبود؟ و چه کسی دوست دارد بداند که در ذهن من چه می‌گذرد؟ این‌ها کلمه‌هایی هستند که الان دور سرم می‌چرخند:

زک زمستان به یادآوردن خواب‌ها تابستان فراموش کردن خون آدم تغییر تغییر تغییر.

یادآوری

ما در زمستون حسرت تابستون رو می‌خوریم. این چیزی بود که دیشب رافائل زمزمه کرد درحالی‌که بارش برف را تماشا می‌کرد. او با من به حفره‌ی سیگار آمده بود. بیشتر با خودش حرف می‌زد تا من. دستش را جلو آورد و سعی کرد برف‌ها را بگیرد.

می‌دانستم که داشت چیزی را به یاد می‌آورد. او غمگین و تنها بود؛ و می‌دانستم در ذهنش جای دیگری بود. جایی خیلی دورتر.

- تو وقتی همسن من بودی چجوری بودی؟

او گفت: «مثل تو.»

- مثل من؟

- فکر کنم. بله.

به او سیگار تعارف کردم.

سرش را به حال نفی تکان داد. «من ده سال پیش ترک کردم؛ و دیگه برنمی‌گردم.»

- ترکش سخت بود؟

«من یه معتادم. ترک همه چی سخته.» خندید و به بارش برف نگاه کرد. «وقتی همسن تو بودم، کنار مشروب‌فروشی انقدر وایمیستادم تا یکی رو راضی کنم برام یه پاینت برن بخره. برای خودم راه می‌رفتم، سیگار می‌کشیدم و مشروب می‌خوردم. خیلی این کارو دوست داشتم. مخصوصاً در زمستون که خیلی سرد بود.»

- چرا مشروب می‌خوردی؟

- به همون دلیلی که تو می‌خوردی. من در عذاب بودم. فقط اینو نمی‌دونستم.

می‌خواستم ازش پیرسم چرا عذاب می‌کشید؛ ولی نپرسیدم.

- زندگی برات سخت گذشته، مگه نه زک؟

- بد نبوده.

- دروغ نگو.

- آره. فکر کنم. البته زندگی برای تو هم آسون نگذشته.

- این نباید بهونه‌ای باشد که کسی الکی بشه.

طوری این حرف را زد که یعنی دیگر هیچ‌وقت نمی‌خواهد سمت مشروب برود؛ و همچنین او خیلی از دست خودش عصبانی بود. گفتم: «شاید هست.»
- نه، زک. نیست.

- زندگی همیشه باید انقدر سخت باشه؟

- تو پسر مهربونی هستی. می‌دونستی اینو؟

می‌خواستم گریه کنم.

او به آرامی گفت: «ببخشید. می‌دونم از تعریف خوشش نمی‌آد.»
این مرا خندانده. نمی‌دانم چرا؛ ولی رافائل هم داشت می‌خندید. شاید فقط داشت با من همراهی می‌کرد.
- به یاد آوردن، آدمو اذیت می‌کنه نه؟
- پدرمو درمی‌آره، زک.
- اصلاً تموم می‌شه.
- باید این باور رو داشته باشم که بالاخره تموم می‌شه.
کاش می‌توانستم حرفش را باور کنم.

آرزوهای تابستان، زمستانی

(۱)

گرسنه نبودم؛ اما برای صبحانه به سالن غذاخوری رفتم. دیر رسیده بودم و آنجا تقریباً خالی بود. فقط یک نفر پشت یکی از میزها نشسته بود. تصمیم گرفتم که پیش او بنشینم. به نظرم زشت می‌شد اگر پیشش نمی‌نشستم. سعی کردم اسمش را به خاطر بیاورم: اِدی (۴۰). اسم‌ها خوب یادم می‌ماند. او تقریباً همسن رافائل بود و تازه چند روز بود که به اینجا آمده. بشقابم را روی میز گذاشتم و یک‌جورهایی لبخند زدم. «سلام ادی.» او گفت: «سلام. اسمتو یادم رفت.» اخم کرد.

- زک.

گفت: «آره.» زیاد مشتاق به نظر نمی‌رسید. باید تنه‌ایش می‌گذاشتم. لعنتی. دیگر دیر شده بود. «تو کدوم گروهی؟» این نهایت تلاشم بود که سر حرف را بازکنم.

- من در گروه دارم از اینجا می‌رم هستم.

- تازه اومدی که.

- اینجا جای من نیست.

نمی‌دانستم چه بگویم. آنجا بود که تصمیم گرفتم یک فهرست از کسانی که کمتر از یک هفته اینجا ماندند درست کنم. آن‌ها را درک نمی‌کردم. مرا عصبانی می‌کردند. شاید به خاطر این عصبانی می‌شدم که آن‌ها کاری که می‌خواستند را انجام می‌دادند. شاید کار شجاعانه‌ای می‌کردند. برمی‌گشتند به خانه. چه چیزی مرا اینجا نگه‌داشته بود؟ می‌دانم که هنوز دانش‌آموز دبیرستان هستم؛ اما هجده

سالم است. پس من یک بزرگسالم. چه چیزی مرا در اینجا نگه داشته بود؟ شاید اینجا فقط قایم شده بودم.

ادی برای مدتی به من نگاه کرد. «تو اصلاً اینجا چه غلطی می‌کنی؟»

نمی‌دانستم چه بگویم. پس چیزی نگفتم.

- به عیسی مسیح اعتقاد داری بچه؟

چه سؤال عجیبی. «آره. فکر کنم.»

- چه کاری تا حالا برات کرده؟ برای هیچ‌کدوم از ما تا حالا کاری کرده؟

گفتم: «تا حالا اون جوری بهش فکر نکردم.»

- بذار یه چیزی بهت بگم. اینا فقط پولتو می‌گیرن و دوباره پرت می‌کنن اون بیرون. اینجا به هیچ دردی نمی‌خوره.

«پس می‌خواهی بری اون بیرون و مشروب بخوری؟» نمی‌دانستم که می‌خواهم این را بگویم. گاهی خودم را شوکه می‌کنم.

- به تو چه ربطی داره؟!

به بشقابم نگاه کردم. فکر کردم او ممکن است مرا بزند و از درون به لرزه افتادم. مثل همان موقع که برادرم می‌خواست مرا بزند. اضطراب دوباره داشت

مرا تسخیر می‌کرد. وای، از این حس متنفر بودم. نه می‌توانستم حرکت کنم، نه حرف بزنم. نمی‌دانم چطور این کار را کردم؛ اما به طریقی پاهایم را حرکت

دادم. دست‌هایم را حرکت دادم. به موقع خود را به دستشویی رساندم که بالا بیاورم. کاسه‌ی توالت را آن‌قدر بغل کردم تا چرخش کلمه‌ها در سرم متوقف

شد. بلند شدم، صورتم را شستم و نفس کشیدم تا آرام شوم. به سمت حفره‌ی سیگار رفتم و سیگاری روشن کردم. شارکی داشت مرا نگاه می‌کرد. «حالت

خوبه؟ یه کم رنگت پریده، پسر.»

- مسموم شدم.

- آره، باشه.

از این حرفش متنفر بودم. گاهی اوقات فقط می‌خواستم شارکی را بزنم و خُرد خاکشیر کنم؛ چرا نمی‌گذاشت با اضطرابم تنها باشم؟

تا قبل از اینکه به جلسه‌ی روان‌درمانی گروهی برسم، بهتر شده بودم. بهتر مساوی با خوب نیست. مدام به سؤال ادی فکر می‌کردم. درباره‌ی اینکه عیسی مسیح تا حالا چه کار برای من کرده. یک نفس عمیق کشیدم و سعی کردم آن سؤال را با بازدم بیرون بدهم. البته می‌دانستم که هیچ مشکلی به این صورت حل نمی‌شود. نمی‌توان اضطراب را با نفس بیرون داد. نمی‌توان سردرگمی را با نفس بیرون داد. اینجا یک روش درمانی به کار می‌بردند. اسمش تنفس درمانی بود. شارکی و رافائل از این کارها می‌کردند. تنفس درمانی. ببینید، شما نمی‌توانید فقط دم و بازدم کنید و انتظار داشته باشید که همه‌چیز درست می‌شود. گاهی اوقات، به جای نفس عمیق، شروع به شمردن می‌کردم. به سرتاسر اتاق نگاه کردم و شمردم. به دلایلی، شمردن مرا آرام می‌کرد. حالا که مارک رفته بود، هفت نفر در گروه بودیم. سی روز اینجا بود و حالا پیش خانواده‌اش برگشت. اعتیادش را ترک کرد و رفت؛ اما، نمی‌دانم، یک‌جورهایی برایش نگران بودم. او همچنان کمی عصبانی به نظر می‌رسید. انگار هنوز آتشش تند بود؛ مثل شارکی. فکر نمی‌کردم او بتواند رام شود و اینکه خانه و زن و بچه هیچ‌وقت نمی‌توانستند خوشحالش کنند؛ چون موجود بیش‌ازحد وحشی‌ای در او وجود داشت. خشم زیادی در چشمانش بود. انگار که می‌توانست با شما یا هر کس دیگری به هر دلیلی دربیفتد. به خاطر آن موجود وحشی درونش. بله، من از کجا بدانم؟

ببینید، من زیاد فکر و خیال می‌کنم. همیشه به همین صورتم. نگرانی، نگرانی، نگرانی و اضطراب باهم. حالا با کمک دارو بهترم؛ اما از دارو بدم می‌آید. آن‌ها اعتیادآور نیستند؛ که این نکته‌ی خوبی است؛ اما این خیلی مرا آزار می‌دهد که برای اینکه آرام شوم باید دارو بخورم. اما وقتی مارک از اینجا رفت، به همان روال همیشگی در گروه با او خداحافظی کردیم. آدام یکسری مدال دارد. به نظر می‌رسد که از جنس مس هستند. در یک‌طرف مدال نوشته‌شده با خود روراست باش؛ و در طرف دیگرش فرشته‌ای وجود دارد که انگار دعا می‌کند. من از فرشته‌ها

بدم می‌آید. البته چیزی هم از آن‌ها نمی‌دانم.

درباره‌ی این مدال خیلی فکر کرده‌ام. به هر کسی که از این گروه می‌رود از این مدال می‌دهیم. زیاد از آن جمله‌ی با خود روراست باش که رویش نوشته خوشم نمی‌آید. نمی‌دانم به چه معنی است. اگر بخواهم همه‌چیز را فراموش کنم؛ یعنی با خودم روراست هستم؟ یا اگر بخواهم به یاد بیاورم آن وقت با خودم روراست هستم؟ آن بخش از من که می‌خواهد در فراموشی زندگی کند نسبتاً واقعی است. پس با این تفاسیر باید با آن بخش از خودم روراست باشم؟ آن مدال به من استرس می‌دهد.

خلاصه، مراسم اهدای مدال را برگزار کردیم و مدال را دست‌به‌دست چرخاندیم. مدال را در دست می‌گرفتیم و برای مارک آرزوهای خوب می‌کردیم. رافائل برایش یک زندگی بدون اعتیاد آرزو کرد؛ که کار جالبی بود. البته زندگی بدون اعتیاد در جهانی که باعث شد مشروب به یک سرگرمی تمام‌وقت تبدیل شود آسان نبود؛ اما شاید اگر مارک بخواهد سمت مشروب برود به یاد بیاورد که رافائل این آرزو را برایش کرده بود و مشروب نخورد. این حس را داشتم که مارک مثل پدرم مشروب می‌خورد؛ که این اصلاً خوب نبود. رفتار ناسالمی بود.

شارکی آرزوی موسیقی کرد. آن‌هم جالب بود. مارک خیلی جدی بود و شارکی گفت: «رفیق باید اون موسیقی رو به سرت راه بدی. به پاهات راه بدی. موسیقی، رفیق. گرفتی چی گفتم؟» حرفش باعث لبخند مارک شد. شارکی همیشه می‌توانست لبخند به لب همه بیاورد. او با کارهایش مردم را متعجب می‌کرد.

شیلا گریه کرد. باید شیلا را می‌شناختید. برای همه‌چیز گریه می‌کرد. خب، لزومی نداشت که به خاطر هر چیزی گریه کند. شاید او مارک را واقعاً دوست داشت.

وقتی مدال به دست من رسید، آرزوی صلح کردم. صلح چیز خوبی است. صلح کافی بود؛ اما بعداً حس بدی نسبت به آرزویم پیدا کردم. احمقانه بود. صلح. صحیح. چقدر حال خودم را به هم می‌زنم.

مردم قرار نیست که به اینجا بیایند و برای همیشه بمانند. آن‌ها مشکلات‌شان را حل می‌کنند و از اینجا می‌روند؛ یا گاهی مشکلات‌شان را حل نمی‌کنند و از اینجا می‌روند. بعضی‌هایشان به اینجا می‌آیند، نگاهی به اطراف می‌اندازند و می‌روند. ادی تنها کسی نبود که

نیامده، رفت. آن روز هنگام شام داشتم با یک تازه‌وارد دیگر که دختر بود حرف می‌زدم. البته زیاد هم حرف ن‌زدم؛ اما گفتم: «سلام.»
و او گفت: «سلام.»

«من زکم.» داشتم سعی می‌کردم که مهربان باشم؛ اما او انگار واقعاً ترسیده و وحشت‌زده بود. گفتم: «من تو تابستونم.»
- تابستون؟

- اسم گروه منه.

- آها.

- گروه تو چیه؟

- مهم نیست. دارم می‌رم.

عضوی دیگر از گروه دارم می‌روم. گفتم: «اِ چه بد.»

«چرا باید بد باشه؟» او عصبانی به نظر می‌رسید.

گفتم: «خب، شاید اون‌قدرها هم بد نیست.»

- از اینجا خ‌شت می‌آد؟

گفتم: «بد نیست.»

- چی اون بد نیست؟

- غذاش خوبه.

از آن آدم‌های عوضی بود. «اگه غذا بخوام می‌رم رستوران، یه گیل‌اس خوشگل شراب هم کنارش سفارش می‌دم.»

راستش زیاد هم حرف بدی نمی‌زد.

«شوهرم گفت اگه اینجا نمونم طلاق می‌گیره.» یک جرعه از قهوه‌اش خورد و تمام هیكلش داشت می‌لرزید. «می‌تونه بره به درک.»

می‌دانستم قضیه از چه قرار است. او نمی‌خواست اعتیادش را ترک کند. او را به این خاطر سرزنش نکردم. من هنوز به این فکر می‌کردم که چقدر خوب می‌شد که دستم به کمی بربن برسد.

به نظر من، مسائل بدتری هم از اینکه یک الکلی باشی وجود دارند. یک‌بار این را به آدام گفتم. او گفت: «واقعاً؟ یه فهرست از تمام چیزهایی که از الکلی بودن بدترن رو درست کن.» لعنتی. بازهم تکلیف شب. می‌بینید چقدر بهتر است که حرفی نزنیم؟ زنی که اسمش مارگارت (۴۱) بود سرتاپای مرا برانداز کرد و گفت: «به نظر نمی‌آد مشکل خاصی داشته باشی.» گفتم: «همیشه نمی‌شه با نگاه کردن تشخیص داد.»

او مدتی مرا بررسی کرد و گفت: «اگه من جات بودم تا بلایی سرم نیومده، وسایلم رو جمع می‌کردم و از شر اینجا خلاص می‌شدم.» من این احساس را داشتم که قبلاً بلا سرم آمده و آن‌هم اینجا نبوده؛ اما چیزی نگفتم.

او گفت: «ببین، جاهای مثل اینجا رسماً دیوونه‌ات می‌کنن. تا توانش رو داری از اینجا برو.» می‌خواستم به او بگویم که افسردگی و الکلی بودن و اختلالات تغذیه‌ای، بیماری‌های واگیردار نیستند. گرچه معلومات زیادی نداشتم؛ اما این را می‌دانستم. می‌دانید، حرف زدن با کسی که تصمیمش را گرفته فایده‌ای ندارد؛ اما می‌دانستم اگر آدام او را در دفتر کارش ببیند می‌گوید: «اینجا دقیقاً جاییه که بهش تعلق داری.» تصور گفتن این حرف آدام به مارگارت و هراس او باعث خنده‌ام شد.

مارگارت گفت: «چرا می‌خندی؟»

گفتم: «ما از این کارها اینجا زیاد می‌کنیم. بدون دلیل لبخند می‌زنیم.» می‌دانستم که دارم او را می‌ترسانم.

او گفت: «من سیگار می‌خوام.»

گفتم: «ببین، فقط حواست به مردم توی حفره‌ی سیگار باشه. توی بعضی‌هاشون بیشتر از یه نفر زندگی می‌کنه.»

خوف برش داشته بود. فقط سریع دور شد. ببینید، من نمی‌دانم گاهی اوقات چه به سرم می‌زند. ترساندن زنی که خودش هم از قبل ترسیده بود کار درستی نبود. درست نبود؛ اما بازهم داشتم برای خودم می‌خندیدم.

بعداً همان روز از حفره‌ی سیگار دیدم که آن زن سوار تاکسی شد و رفت. شارکی گفت: «یکی دیگه هم رفت. اگه منم عقل داشتم باهاش سوار اون تاکسی می‌شدم.» نمی‌دانم شارکی داشت جدی حرف می‌زد یا نه. شاید بخشی از او می‌خواست از شر اینجا خلاص شود؛ اما من آن بخش از او که اینجا مانده بود را دوست داشتم. این نظریه‌ی جدیدم بود: هر کسی تمایل نداشت زحمت ترک اعتیاد را به خود بدهد. رافائل گفت تغییر خیلی دردآور است. او درد و سختی زیادی می‌کشد. دیدن او قلبم را می‌شکند.

(۳)

شارکی گفت: «شنیدم فردا یه نفر جدید می‌آد تو گروه. یه عضو داغون دیگه از بشریت.» شارکی حواسش به همه‌چیز بود. باورش سخت نبود که او بیشتر وقتش را در کوچه و خیابان بود. او از زیربوم هر کسی در اینجا خبر داشت. انگار که خودش را جاسوس گوشه و کنار اینجا کرده بود. همیشه می‌دانست چه کسی می‌آید و چه کسی می‌رود. انگار خبر داشتن از همه‌چیز در هر مکانی در ذاتش بود. درباره‌ی این فکر کردم. آن وقت در ذات من چه بود؟ انزوا. از درون پرجنب‌وجوش بودم و از بیرون مُرده. شارکی نیز هم از درون و هم از بیرونش جنب‌وجوش تراوش می‌کرد. اما این را بگویم که شارکی به شدت عصبی بود. همیشه داشت به بالا و پایین قدم می‌زد. عاشق تماشا کردنش بودم. او طوری به سرعت قدم می‌زد که انگار باید به دستشویی برود. یا مثل ببری که به دنبال پیدا کردن راهی برای بیرون آمدن از قفسش باشد. او می‌توانست خیلی خنده‌دار باشد؛ و همچنین می‌توانست خیلی هم ترسناک باشد و به من اضطراب دهد. به شارکی خیره شده بودم که یک سیگار دیگر روشن کرد و به ساعتش نگاهی انداخت. همیشه باید می‌دانست که ساعت چند است. دلش را نمی‌دانستم. لیزی سرش را با تأسف تکان داد. «کسی می‌خواه شرط ببنده که دختر جدید چقدر دووم می‌آره؟» - از کجا می‌دونی دختره؟

- چون قراره هم‌اتاقی جدید من بشه.
- شارکی سرش را به تأیید تکان داد. «من می‌گم یه هفته بیشتر نمی‌مونه.»
- لیزی سیگارش را خاموش کرد و گفت: «من می‌گم می‌مونه.»
- از کی تا حالا تو انقدر خوش‌بین شدی؟
- خوش‌بین؟ من؟ شارکی بذاریه چیزی بهت بگم. اگه یکی برای سی یا چهل یا شصت، یا نود روز اینجا بمونه دلیل نمی‌شه که تغییری کنه. اینجا موندن همیشه به معنی تلاش برای ترک اعتیاد نیست.
- گفتم: «خب پس برای چی اینجا می‌مونیم؟»
- لیزی گفت: «این حرف هم می‌زنه؟! نمی‌دونستم می‌تونه کلمه‌ها رو تلفظ کنه.»
- گفتم: «بس کن لیزی. بس کن فقط.»
- لیزی خندید. او را دوست داشتم. داشتیم باهم شوخی می‌کردیم.
- گفتم: «جدی می‌گم. برای چی اینجاایم؟»
- شاید برای همین اینجاایم که اینو بفهمیم.
- می‌خواستم از او بپرسم از زمانی که اینجا آمده حالش بهتر شده یا نه. نمی‌دانستم آیا چیزی در ما تغییر می‌کرد؟ آن قدر که اینجا حرف از تغییر بود، کسی می‌دانست که تغییر کرده یا نه؟ آیا حس‌شان تغییر کرده؟ چه حسی دارند؟ اگر هم من تغییر می‌کردم بال که در نمی‌آوردم. زیبا که نمی‌شدم.

آنی(۴۲) عضو جدید گروه‌مان بود. او وارد شد، کمی ترسیده بود و درحالی‌که به زمین نگاه می‌کرد یک صندلی برای نشستن برداشت. ما همیشه به‌صورت یک حلقه می‌نشستیم. صندلی‌ها بد نبودند. آدام آنی را به ما معرفی کرد. آنی باید درباره‌ی خودش چیزی می‌گفت و بعداً داستان زندگی‌اش را می‌توانست به ما بگوید. همه داستان زندگی‌شان را گفته بودند، به‌غیراز من و شارکی و رافائل. من از داستان شنیدن بدم نمی‌آمد؛ اما داستان خودم را اصلاً دوست نداشتم بگویم.

او گفت: «اسمم آنیه. بیست‌وچهار ساله. معتاد مواد مخدر و الکلی‌ام و بیست‌روزه که توی ترکم. از شهر تالسا(۴۳) در ایالت اکلاهما(۴۴) اومدم.» آدام گفت: «بیست روز. آفرین.»

همه سرمان را به تأیید تکان دادیم و گفتیم: «خوش اومدی.» همه باهم این را گفتیم. عجیب بود. همه یک‌جورهای صادقانه این را گفتیم. مگر چه حرف دیگری می‌توانستیم بگوییم؟ بدو ازاینجا فرار کن؟

بعد یکی‌یکی باید حرف می‌زدیم؛ که چه حالی داشتیم، آن روز می‌خواستیم چه کار کنیم، رفتارهای سالم، رفتارهای ناسالم، رازها و مسائل دیگر؛ و ما همیشه باید یک حرف خوب درباره‌ی خودمان می‌زدیم. به آن‌ها می‌گفتیم تصدیق‌ها. باید سه چیز خوب درباره‌ی خودمان می‌گفتیم.

رافائل اول بود. گفت: «رافائل هستم. یه الکلی.»

همه گفتیم: «سلام رافائل.» روال کار به این صورت بود.

و سپس رافائل مکثی کرد و گفت: «رازی ندارم، من ناراحتم. پس دیگه این راز حساب نمی‌شه.» و بعد از مکث دیگری ادامه داد: «من خواب‌های بدی می‌بینم.» او نگاهم کرد و لبخند زد. «اینجا زیاد هستن کسانی که خواب بد می‌بینن.» او به اطراف اتاق نگاه کرد. «رفتار ناسالمی ندارم. خب البته به مشروب خوردن فکر کرده‌ام؛ که اونم گذشت.» او نفس عمیقی کشید. رافائل مثل من بود. از تصدیق‌ها تنفر داشت. «من قادر به تغییر هستم.» همیشه این را می‌گفت. گاهی این را به‌صورت طعنه‌آمیز می‌گفت. گاهی صادقانه. امروز کم‌وبیش صادقانه گفت.

«آره هستی.» این را همه در تصدیق‌ها می‌گفتیم. ببینید من اصلاً از تصدیق‌ها خوشم نمی‌آمد. به من استرس می‌داد.
- من از اینکه ترک کردم و پاکم راضی‌ام.

«آره هستی.» مثل حضار کلیسا بودیم که آمین می‌گفتند.

رافائل به آرامی گفت: «من درخت‌ها رو دوست دارم.»

ما هم به آرامی گفتیم: «آره دوست داری.» آمین.

شارکی وسط حرف رافائل پرید: «درخت؟!» نباید وسط حرف کسی می‌پریدیم. «به این می‌گن تصدیق؟! درخت دوست داری؟» عصبانی شده بود.

رافائل خندید و گفت: «آره شارکی من درخت‌ها رو دوست دارم.»

معلوم بود که شارکی می‌خواست به رافائل بگوید که دارد مزخرف می‌گوید؛ اما تصمیم گرفت چیزی نگوید.

آدام گفت: «درخت‌ها خوبن. کسی اینجا درخت دوست نداره؟»

شارکی منفجر شد. «مگه من چی‌ام؟! تارزانم؟! من شهرها رو دوست دارم!»

آدام لبخند زد. «هر وقت نوبت شد می‌تونی عشقت رو به شهرها ابراز کنی.» آدام و شارکی به هم پوزخند زدند. از تماشای آن‌ها خوشم می‌آمد. مرا می‌خنداندند.

خلاصه همه به نوبت حرف‌هایشان را زدند. لیزی خوشحال بود. او گاهی خوشحال بود. «من از لحاظ جسمی روحی و احساسی به وصل رسیدم.» در گروه این را زیاد می‌گفتند؛ اما وصل به چی؟

و من. وای متنفر بودم از اینکه نوبت به من می‌رسید. «من زک هستم و فکر کنم الکلی‌ام.»

آدام گفت: «فکر می‌کنی؟»

به او نگاه کردم. «من یه الکلی‌ام.» و دوباره به او نگاه کردم که ببینم راضی شد یا نه.

او به من لبخند زد.

به کارت جلوی رویم نگاه کردم. آن کارت، تصدیق‌هایی داشت که اگر چیزی به ذهن خودمان نرسید از روی آن بخوانیم. «من لیاقت داشتن آدم‌های خوب را در زندگی‌ام دارم.» می‌دانستم که وقتی این حرف را زدم مثل یک عقل کل جلوه کردم. ببینید، رک‌وپوست‌کننده بگویم، من اصلاً نمی‌دانستم که لیاقت چه چیزی را دارم یا ندارم.

همه گفتند: «آره، داری.» در اینکه همه این را صادقانه گفتند شکی نداشتم؛ اما چه کسی این کارت را نوشته بود؟

به کارت خیره شدم. خیلی داشت مرا عصبانی می‌کرد. «می‌شه بریم نفر بعدی؟»

- چرا انقدر برات سخته که سه تا چیز خوب از خودت بگی؟

- من به‌طور مادرزادی زیبا هستم. خب، گفتم. خوبه؟

«آره، هستی.» آدام به این حرفم واقعاً لبخند زد. رافائل هم همین‌طور. شارکی هم فکر کرد خیلی خنده‌دار بود؛ و خنده‌دار هم بود.

گفتم: «زندگی من هدف دارد.» این یکی را از روی کارت خواندم.

- آره، داره.

و حرفم را این‌طور تمام کردم: «ازلحاظ جسمی حالم خوبه. ازلحاظ احساسی داغونم و ازلحاظ روحی هم خب داغونم. اینم از راز.»

خدایا من واقعاً از این کارها خوشم نمی‌آمد. این حس را به من می‌داد که انگار در یک برنامه‌ی تلویزیونی بنجل بودم؛ و بدتر اینکه اگر این یک برنامه‌ی تلویزیونی بود، مردمی در دنیا هستند که واقعاً بنشینند و این برنامه را تماشا کنند. دنیای خیلی‌خیلی داغانی داریم.

بعد از اینکه همه به‌نوبت حرف‌هایشان را زدند، رافائل نقاشی‌اش را بیرون آورد. به ما وقت می‌دهند که درباره‌ی کارهای هنری‌مان هم حرف بزنیم. یا در مورد فهرست‌هایی که همیشه باید رویشان کار می‌کردیم و نظر بقیه را درباره‌ی آن‌ها می‌پرسیدیم. یا اگر به چیزی احتیاج داشتیم، می‌گفتیم. انگار که من می‌دانستم چه چیزی احتیاج دارم.

من واقعاً از نقاشی رافائل خوشم آمد. آثارش تکراری و تقلبی، یا بی‌هدف نبود. هنرش حرفی برای گفتن داشت. واقعی بود. در نقاشی‌اش، آسمان آبی پررنگ بود؛ اما روز نبود. شب بود. هیچ ستاره‌ای در نقاشی نبود؛ و دیوی وجود داشت که تمام آسمان را تصاحب کرده بود و به

نظر می‌رسید که می‌خواهد به پسر بچه‌ای که داشت کتاب می‌خواند حمله کند. نقاشی‌اش واقعاً آشفته‌ام می‌کرد و زیر نقاشی نوشته‌ای بود، انگار که کلمه‌ها جزئی از نقاشی بودند و گویی آن پسر بچه روی کلمات نشسته بود. آدام نقاشی را در وسط دایره‌ای که نشسته بودیم گذاشت و همه به آن نگاه کردیم؛ و همه خیلی ساکت بودیم و آن را بررسی می‌کردیم. آدام گفت: «می‌شه اون رو برامون بخونی؟» و رافائل شروع به خواندن کرد:

می‌توانم آن اخطار را بشنوم، آن زمزمه را: یک دیو در اتاقم است. آن زمزمه تبدیل به فریاد می‌شود. جهان پر از انسان‌های دیوانه است. من برایش مدرک دارم. می‌توانم این را ثابت کنم. به اطراف نگاه می‌کنم. آن اتاق مثل قلبم خالی است. قبلاً قلبم پر بود؛ اما آن یک داستان دیگر دارد. هیچ‌کس اینجا نیست. شاید حتی من هم نیستم. می‌توانم این را ثابت کنم که انسان‌های دیوانه وجود دارند؛ اما نمی‌توانم وجود آن دیو را ثابت کنم. چه کسی بود که آن اخطار را زمزمه کرد؟ به دقت گوش دهید، آسمان دارد به زمین می‌رسد. شاید آن دیو بیرون است و فقط منتظر من مانده که پایم را از در بیرون بگذارم. شاید او تا الان آسمان را بلعیده باشد. او اصلاً از من چه می‌خواهد؟ آیا سعی دارد که مرا بترساند؟ من همیشه ترسانم. نیازی به دیو برای ترسیدن ندارم. شاید آن دیو در یکی از کتاب‌هایی که می‌خوانم زندگی می‌کند. یکی از آن کتاب‌ها درباره‌ی کشتار جمعی در روآندا(۴۵) است و دیگری درباره‌ی پسر بچه‌ای که به او تجاوز می‌شود. پس چه نیازی به دیو داریم؟

این نوشته‌ی رافائل بود؛ و مرا خیلی ناراحت کرد. حس کردم انگار رافائل آن نوشته را فقط برای من می‌خواند. صدایش و طرز خواندنش، نمی‌دانم، فقط اینکه انگار ناگهان در ذهنم احساس کردم که از آنجا دارم می‌روم و این را دوست نداشتم؛ چون این کاری بود که مادرم می‌کرد. پس خود را مجبور کردم که در آن اتاق بمانم؛ و مرتب به نقاشی رافائل نگاه می‌کردم و فقط حواسم به نصف حرف‌های دیگران

درباره‌ی آن بود و بعد صدای آدام را شنیدم که ازم پرسید در نقاشی چه می‌بینم و فقط به رافائل نگاه کردم و پرسیدم: «اون پسر، تویی یا منم؟» و من نمی‌دانستم چرا؛ اما داشتم گریه می‌کردم؛ و از این متنفر بودم. فقط داشتم گریه می‌کردم. داشتم خودم را کتک می‌زدم. داشتم به سینه‌ام مشت می‌زدم و می‌زدم؛ و بعد حس کردم کسی مشت‌هایم را گرفت و نگه داشت تا آن‌ها را از هم باز کردم؛ و دستی را حس کردم که دستم را گرفت و نگه داشت؛ و صدای آدام را شنیدم که می‌گوید: «من تو رو می‌بینم، زک. من تو رو می‌بینم.» اما نمی‌دانستم منظورش چه بود.

شاید همه‌ی این‌ها یک خواب بود؛ اما صدای رافائل خیلی زیبا بود، پس شاید آن‌قدرها هم بد نبود؛ و لحن آدام خیلی مهربان بود وقتی که گفت زک، من تو رو می‌بینم؛ و مدام با خود فکر می‌کردم: بعضی مردم سگ دارند. من چه دارم؟ خواب‌های بد. نمی‌خواهم به یاد بیاورم. من دو هم‌اتاقی به نام‌های رافائل و شارکی دارم؛ و من یک دیو دارم و یک مشاور به اسم آدام. چه بر سر من آمد که نمی‌توانستم مثل مردم عادی فقط یک سگ داشته باشم؟ و نمی‌توانستم جلوی گریه‌ام را بگیرم.

یادآوری

- باید ازت یه سؤال بپرسم، زک اشکالی نداره؟
باید قبل از آمدن به دفتر کار آدام سیگاری می‌کشیدم؛ اما من آنجا بودم و به چشم‌های آدام خیره نگاه می‌کردم که مثل دریا آبی بودند؛ اما امروز به سبزی برگ‌ها شباهت داشت. چشمانش مرا به فکر فروبرد. همان‌طور که چشمان رافائل مرا به فکر فرومی‌برد؛ و همین‌طور چشمان آقای گارسیا. چشمان آن‌ها چه داشت که مرا به فکر فرومی‌برد؟

- زک؟

- بله.

- کجایی؟ کجا رفتی؟

- همین‌جام.
- به چی داشتی فکر می‌کردی؟
- من که به او نمی‌گفتم که در بحرِ چشم‌هایت فرورفته بودم. «چیز مهمی نبود.»
- همه چی مهمه.
- گفتم: «باشه.» می‌دانستم که از صدایم می‌داند که حرفش برایم مهم نیست.
- جواب منو بده، زک.
- باشه.
- یادت می‌آد چرا اومدی اینجا؟
- یعنی چی؟
- می‌دونی چرا اینجاایی؟
- همه فکر می‌کنن که باید اینجا باشم.
- سؤال من این نبود.
- خب شاید واقعاً باید اینجا باشم.
- اگه می‌خواهی می‌تونی از اینجا بری. هیجده سالته. یه بزرگسالی.
- «جون عمه‌ام. من هنوز دبیرستانی‌ام.» به زمین نگاه کردم. «کجا برم؟»
- خونه نداری؟
- برای مدت طولانی‌ای فقط نشستم، چیزی نگفتم و به زمین نگاه کردم.
- به من نگاه کن، زک.

- نمی‌خواستم این کار را کنم؛ اما به او نگاه کردم.
- چی یادت می‌آد؟
- من مدام بهت می‌گم که نمی‌خوام یادم بیاد.
- متوجه‌ام، زک؛ اما می‌توننی بهم بگی که اصلاً چی یادت می‌آد؟
- نمی‌خوام اصلاً وارد اون بحث بشم. متوجه نیستی آدام؟!
- چرا. ببین بذار یه سؤال دیگه ازت بپرسم.
- بپرس.
- به من اعتماد داری؟
- آره تقریباً.
- پنجاه درصد؟ صد درصد؟ چقدر اعتماد داری؟
- لبخند زدم. او درصدها را دوست داشت. برایم جالب بود. نمی‌دانم چرا. «هشتادوپنج درصد بهت اعتماد دارم.»
- آره؟ هشتادوپنج درصد؟
- بد نیست که.
- چقدر به گروه اعتماد داری؟
- شصت درصد.
- شصت درصد؟
- این هم بد نگفتم.
- چقدر به شارکی اعتماد داری؟

- شارکی؟ من شارکی رو خیلی دوست دارم.
- خب شارکی از لحاظ علاقه صد درصد می‌گیره؛ اما از لحاظ اعتماد چی؟
- هفتاد درصد.
- فقط هفتاد درصد؟
- ببین، تو اونو بهتر از من می‌شناسی. مشاور اون هم هستی.
- این بحث درباره‌ی نظر من نیست.
- هیچ‌وقت نیست.
- او به من نگاه کرد. نگاهی که گفت او به مشاوره نیامده؛ من آمده‌ام.
- رافائل چی؟
- نود درصد.
- نود درصد اعتماد داری؟
- آره.
- آدام سرش را به تأیید تکان داد و لبخند زد. «پس رافائل رو دوست داری، نه؟»
- همه دوستش دارن.
- ما داریم در مورد تو حرف می‌زنیم نه بقیه.
- آره دوستش دارم.
- چرا؟
- همین‌جوری.

- خب. باهاش حرف می‌زنی؟
- معلومه.
- چرا بهش اعتماد داری؟
- خیلی داره تلاش می‌کنه که روراست باشه. با خودش.
- آره، درسته.
- این کارش رو تحسین می‌کنم. تلاش می‌کنه که با خودش روراست باشه حتی اگه آزارش بده.
- «بله. کارش درسته. داره سعی می‌کنه هر چی که تو زندگی‌اش آزارش داده رو یادش بیاد. تو داری برعکس این کارو انجام می‌دی. چطوری کسی که دقیقاً برعکس کار تو رو می‌کنه تحسین می‌کنی؟» آدام با چشمان آبی‌اش که امروز سبز بودند، مستقیم به چشمان من نگاه کرد.
- به او نگاه کردم. «باشه. بهت یه چیزی رو می‌گم که یادم می‌آد.»
- باشه.
- خون.
- خون؟
- اون‌جا خون بود. این چیزیه که یادم می‌آد. اون‌جا خون بود.
- کجا؟
- نمی‌دونم. فقط اینو می‌دونم که خون بود.
- و چه احساسی بهت دست می‌ده وقتی یاد خون می‌افتی؟
- خودت می‌دونی چه حسی بهم دست می‌ده.
- نه نمی‌دونم.

- چرا می‌دونی.
- از کجا بدونم؟
- نمی‌دونم.
- نمی‌دونم، زک. نمی‌دونم اگه جای تو باشم چه حسی داره. نمی‌دونم زک چه حسی داره.
- دوست ندارم حس کنم.
- اینو هر جلسه می‌گی. متوجه‌ام زک؛ ولی...
- ولی چی؟
- زک چه حسی داری وقتی یاد خون می‌افتی؟ می‌شه بهم بگی؟
- «چه حسی دارم؟» به چشمان آدام نگاه کردم. دیگر سبز نبودند. دوباره آبی بودند. «حس می‌کنم که مُردم. این حسیه که دارم؛ که مُردم.»

خدا و دیوها

رافائل به من گفت، گاهی احساس می‌کند که انگار تقدیر هیچ‌چیز به‌جز یک جفت آرواره پر از دندان نیست که قلب رافائل را پاره‌پاره می‌کند و می‌جود. بعد از اینکه رافائل این را گفت، من آن آرواره‌ها را در ذهنم تصور و فکر کردم که اگر حق با رافائل باشد، پس تقدیر، آن دیو است. فکر کنم می‌دانم که رافائل واقعاً به چه چیزی فکر می‌کند. منظورش درد است و اینکه درد از کجا می‌آید؛ و من دارم سعی می‌کنم که از قضیه‌ی دیوها سر در بیاورم. فکر کردم قرار بود یک فرشته‌ی نگهبان داشته باشم؛ اما زک فرشته‌ی نگهبان ندارد. شاید تقدیر همان دیو است. من از کجا بدانم؟

دیو چه می‌خواهد؟

(۱)

من یک اعتیادِ جدید دارم. دفتر خاطرات رافائل را می‌خوانم.

بله، این کار درستی نیست؛ اما او دفترش را روی میزِ رها می‌کند و دفتر آنجاست و انگار اسم مرا صدا می‌زند. خیلی خب، دفتر خاطرات اسم کسی را صدا نمی‌زند، مگر اینکه توهم داشته باشم و صداهایی را در ذهنم بشنوم. یک زن در این مرکز درمانی است که راه می‌رود و می‌لرزد. او مستقیم به چشمانم نگاه کرد و گفت که من دارم زجر می‌کشم. ممکن است زجر بکشم؛ اما حداقل توهم شنیداری ندارم.

من در حال حاضر حس می‌کنم که ناچارم دفتر خاطرات رافائل را بخوانم. ناچار. این از کلمه‌های آقای گارسیاست؛ و حالا که دارم به آقای گارسیا فکر می‌کنم، کاملاً مطمئنم که تنها چیزی که از آن رنج می‌برم کنجکاوی فکری است. آهان، بله و مشاورهای اینجا اگر می‌دانستند به‌جای این کلمه چیز دیگری می‌گفتند. می‌گفتند که من به حریم خصوصی رافائل احترام نگذاشته‌ام. فکر می‌کنم آنچه واقعاً اتفاق افتاده بستگی به دیدگاه شما دارد. برگشتیم به قضیه‌ی دورنما.

فکر من این است که اگر دفتر خاطرات رافائل آن‌قدر خصوصی است، پس چرا روی میزش رها شده بود؟ همیشه روی میزش است و آن میز، یک فضای عمومی است. خیلی خب، می‌دانم حرف مزخرفی زدم و داشتم کار خیلی زشتی می‌کردم. شاید مثل هر کس دیگری دوست دارم ببینم در ذهن بقیه چه خبر است. مخصوصاً ذهن رافائل. طرز فکرش جالب است.

خواندن دفتر خاطرات رافائل در اینجا یک رفتار ناسالم نامیده می‌شود. ما حتی جلسات روان‌درمانی درباره‌ی حریم سالم داریم. مردم سالم، حریم سالم دارند؛ و مردم ناسالم، خب بیایید درباره‌ی آن‌ها حرف زنیم. انگار که بعضی مردم دیوار دارند؛ یعنی کسی را به حریم‌شان راه نمی‌دهند. این ناسالم است. بعضی مردم همه را به حریم‌شان راه می‌دهند و به دیگران اجازه می‌دهند که آن‌ها را لگدمال

دیروز وقتی در اتاق نُه تنها بودم، پاهایم مرا به سمت میز رافائل بردند. یکسری طراحی روی میزش بودند که احتمالاً قرار بود تبدیل به نقاشی شوند. دستم را دراز کردم و دفتر را برداشتم، شروع به ورق زدن کردم. یک داستان خیلی جالب درباره‌ی دیو رافائل پیدا کردم:

آن پسر و دیو

۱.

پسر دارد برای آن دیو داستان می‌خواند. او مثل شهرزاد قصه‌گو است. او هر شب یک داستان می‌خواند. آن قدر می‌خواند و می‌خواند تا آن دیو خوابش ببرد؛ و آن پسر هم برای یک روز دیگر زندگی می‌کند. او به این صورت تا ابد زندگی می‌کند.

۲.

اسم آن پسر رافائل است. او هفت سالش است. می‌توانست پنج یا شش یا هشت‌ساله باشد؛ اما در حال حاضر هفت سالش است. وقتی بزرگ شود، نویسنده می‌شود؛ اما هیچ‌کس فکرش را نمی‌کرد که او یک نویسنده شود. حتی خودِ رافائل.

دیوهای زیادی در داستان‌هایی که می‌نویسد وجود خواهند داشت.

۳.

آن پسر داستان زندگی‌اش را برای دیو می‌خواند؛ اما چند مورد را عمداً از قلم می‌اندازد. او می‌ترسد که دیو را عصبانی کند. اگر دیو عصبانی شود، اتفاق خیلی بدی می‌افتد. پسرک متوجه می‌شود که دیو، داستان‌های شاد درباره‌ی پسرهای شاد را ترجیح می‌دهد، پس پسرک یک داستان شاد از خودش خلق می‌کند. او در تعریف داستان‌های شاد مهارت پیدا می‌کند. او مطمئن است که دیو، آن داستان‌ها را دوست دارد. مطمئن است.

۴.

هر چه پسر بزرگ‌تر می‌شود، بازهم آن دیو به سراغش می‌آید. مخصوصاً شب‌ها. دیو از داستان‌ها سیر نمی‌شود. پسرک که هم‌اکنون برای خودش مردی شده؛ اما به‌صورت یک پسر بچه باقی می‌ماند و همچنان برای دیو داستان می‌گوید تا راضی‌اش کند. آن مرد که هنوز یک پسر بچه است ته دلش می‌داند که آن دیو هیچ‌وقت راضی نخواهد شد.

اما به خواندن داستان‌هایی که برای دیو می‌نویسد، ادامه می‌دهد.

۵.

گاهی اوقات رافائل حوصله‌ی خواندن داستان‌هایش را برای دیو ندارد. رافائل خسته است. بعضی شب‌ها، دیو آن دورها نشسته و رافائل فکر می‌کند یا امیدوار است یا می‌خواهد باور کند که آن دیو برای همیشه رفته است. گاهی آن دیو تا هفته‌ها و ماه‌ها دور می‌ماند و پیدایش نمی‌شود و رافائل می‌خواهد باور کند که از دست دیو آزاد شده است. او دعا می‌کند که دیو مُرده باشد.

اما دیو همیشه برمی‌گردد.

۶.

آن پسر که حالا مردی شده (اما هنوز یک پسر بچه است.) داستان خواندن برای آن دیو دارد دیوانه‌اش می‌کند. رافائل شروع می‌کند به مشروب خوردن. همیشه مشروب خوردن را دوست داشت؛ اما حالا این کار به او تسلی خاطر می‌دهد. او می‌نوشد و می‌نوشد و برای دیو داستان می‌خواند. او حالا می‌داند که همیشه از آن دیو متنفر بوده. او به فکر فرو می‌رود که اگر دیو حقیقت را بفهمد چه اتفاقی می‌افتد. او حس می‌کند که انگار قلبش آتش گرفته. تحمل این درد دارد غیرممکن می‌شود.

اما نوشیدن برایش خوب است و به او کمک می‌کند که وقتی دیو به سراغش می‌آید، بتواند برایش داستان بخواند.

۷.

رافائل، مردی که هنوز یک پسر است، کم‌کم دارد پیر می‌شود. موهایش دارند سفید می‌شوند و قیافه‌ی مردی را دارد که زمزمه‌ی کلمه‌ی زجر را یاد گرفته، انگار که دعاست. او کلمه‌هایی مثل شادی و خوشحالی را فراموش کرده. او می‌خندد؛ اما خنده‌اش تصنعی است. فقط اشک‌هایش واقعی‌اند.

او از خودش می‌پرسد که چرا او یک دیو دارد؛ و چرا تسلیم آن دیو شده است.

۸.

او به فکر فرو می‌رود:

اگر دیگر برای دیو داستان نخوانم چه اتفاقی می‌افتد؟ اگر برایش یک داستان واقعی بخوانم چه می‌شود؟ داستانی که درباره‌ی پسری زخم‌خورده و رنج‌دیده باشد که زخم‌هایش را مثل گنج در بدنش نگه می‌دارد، چه؟ دیو درباره‌ی این داستان چه فکری می‌کند؟ اگر به او بگویم که دیگر نمی‌خواهم داستانی درباره‌ی پسر بچه‌ها تعریف کنم، چه می‌گوید؟ می‌خواهم داستانی درباره‌ی رافائل بگویم که می‌خواهد از مرز عبور کند و وارد کشوری به اسم بزرگسالی شود؛ که کشوری مفلوک و پر از گرفتاری و درعین‌حال زیباست. آیا دیو متوجه حرفم می‌شود؟

امشب وقتی دیو بیاید، رافائل برای او همان داستانی را تعریف می‌کند که همیشه می‌خواست برایش بگوید.

۹.

بیرون، هوا تاریک است. دوباره شب شده؛ اما رافائل دیگر نمی‌ترسد. برایش عجیب است که دیگر آن ترس را احساس نمی‌کند. او احساس می‌کند که انگار عریان است؛ اما فکر می‌کند که بد نیست بدنش را، دستانش را، پاهایش را، سینه‌اش را و قلبش را حس کند. رافائل روی تختش نشسته؛ و به مشروب احتیاجی ندارد.

او مشروب نخواهد خورد. او منتظر دیو است که بیاید تا رافائل داستانش را برای دیو بگوید.

می‌دانستم داستان رافائل مربوط به آن نقاشی‌ای می‌شود که به گروه نشان داد. نقاشی‌ای که خیلی مرا آشفته کرد، نقاشی‌ای که اشک مرا درآورد، نقاشی‌ای که فکر کردم درباره‌ی من بود؛ اما من عاشق داستان رافائلم. فکر کنم حرف آدم را فهمیدم که می‌گوید داستان‌های همه‌ی ما متفاوت‌اند؛ اما به طریقی همه مثل هم هستند. هیچ‌وقت این را نفهمیده بودم؛ اما وقتی شروع به خواندن داستان رافائل کردم، انگار که می‌توانم خودم را ببینم. از آینه هم بهتر. با اینکه من هجده سال و او پنجاه‌وسه سالش است، می‌توانم خود را در کلماتی که رافائل نوشته، ببینم. می‌توانم. این با عقل جور در نمی‌آید؛ اما برای من کاملاً قبل درک است.

همیشه حق با آدم نیست.

فکر نمی‌کنم آدم موافق این باشد که دفتر خاطرات رافائل را می‌خوانم؛ اما آن دفتر دارد به من کمک می‌کند. چرا باید کسی با این مشکل داشته باشد که دارم سعی می‌کنم بهتر شوم؟ می‌توانم تصور کنم که همه‌ی این حرف‌ها را به آدم می‌زنم؛ و واکنشش را در صورتش می‌بینم. آن حالت در صورتش که می‌گوید، دارم به خودم دروغ می‌گویم. حالتی که می‌گوید زک، تو با خودت روراست نیستی.

من یک معتادم. خب. رویش کار کردم و حالا دارم این را متوجه می‌شوم که بله، من یک معتاد الکلی هستم؛ و حالا معتاد خواندن دفتر خاطرات رافائل شده‌ام. می‌گویند این اتفاق می‌افتد؛ یک اعتیاد را با اعتیادی دیگر عوض می‌کنی؛ اما خواندن خاطرات رافائل بهتر از نوشیدن بربن و کشیدن کوکایین است. این دیدگاه من است. خیلی خب، خیلی دارم خودم را گیج می‌کنم.

و من هم شروع به نوشتن خاطرات کرده‌ام. امروز وقتی از خواب بیدار شدم این را نوشتم:

فکر کنم دیو من یک‌جورهایی به برادرم ربط دارد. دیو من به پدر و مادرم ربط دارد. می‌دانم که خونی که در خواب‌هایم می‌بینم و آن دیو به هم ربط دارند. من بین به یادآوردن و اینکه نخواهم به یاد بیاورم، گیر کرده‌ام. این منم که نمی‌خواهد به یاد بیاورد یا آن دیو است؟ یا شاید آن دیو می‌خواهد که به یاد بیاورم. اگر به یاد بیاورم شاید اتفاق خیلی بدی برایم بیفتد. من چیزی را در خود نگه‌داشته‌ام که دیو از آن تغذیه می‌کند؛ و نمی‌دانم این خوب است یا بد. اگر دیگر به دیو غذا ندهم چه؟ شاید اگر این کار را نکنم، بمیرم.

آیا دیو من مثل دیو رافائل رفتار می‌کند؟ دارم به این فکر می‌کنم که آیا آدام هم دیو دارد؟ شارکی که قطعاً دیو دارد. یک فکر دیگر: آدم‌های عادی و زمینی احتمالاً دیو ندارند؛ اما همه در اینجا دیو دارند. حتی بعضی بیشتر از یک دیو دارند. دیو از سر و روی اینجا می‌بارد.

درحالی‌که به آنچه نوشته‌ام خیره شده‌ام، دارم فکر می‌کنم شاید خدا دلیلی دارد که به ما دیو داده. اصلاً نمی‌دانم چرا خدا باید این کار را بکند؛ اما من که روال کار خدا را نمی‌دانم. من و خدا دوستان خوبی نیستیم. ما به هم اعتماد نداریم. آیا این تقصیر من است؟ خب، شاید. یک مسئله‌ی خوب اینکه من دیگر نمی‌خواهم بمیرم. حداقل امروز نه. روزهایم باهم فرق دارند. من روزهای خوب دارم. روزهای بد دارم؛ و به همین صورت پیش می‌روند. فکر نمی‌کنم بدانم که چطور باید زنده بمانم. خیلی ناامید می‌شوم و وقتی ناامید شوم، حمله‌های عصبی به من دست می‌دهد. من از اضطراب بدم می‌آید. مدام ناخن‌هایم را می‌جوم. دیگر چیزی برای جویدن نمانده. شروع کردم که بندانگشتانم را بجوم؛ اما آدام مرا مجبور کرد که تعهد بدهم. نباید بندانگشتانم را بجوم. «این در مرز رفتارهای خودآزاری قرار داره.» متوجه‌ام.

هرروز خودم را به آشوب می‌اندازم. چرا همیشه خرابی به بار می‌آورم؟ شاید من یک آدم بی‌عرضه و ناکامم. بی‌عرضگی خرابی به بار می‌آورد. این کار ماست.

نباید دیگر خاطرات رافائل را بخوانم. کار درستی نیست.

اما نمی‌خواهم جلوی خود را بگیرم.

این رفتار سالمی نیست.

یک فهرست درست می‌کنم و در دفتر خاطراتم می‌نویسم. در یک‌طرف صفحه، رفتارهای سالم را می‌نویسم. در طرف دیگر، رفتارهای ناسالم را؛ اما اگر اکثر رفتارهایم ناسالم بود چه؟ چه اتفاقی می‌افتد؟

آدام با لبخند گفت: «وقت داستان گفته.» و چشم‌هایش اتاق را جست‌وجو می‌کرد. همه می‌دانیم آن عبارت یعنی چه. قرار است یکی داستان بگوید. نه هر داستانی. نه هر داستان من‌درآوردی. داستان زندگی خود. اینجا بالاخره باید داستان زندگی‌مان را بگوییم. این بخشی از روند التیام پیدا کردن است. التیام. از این کلمه متنفرم.

آدام نگاه کرد و من سمت پایین به فرش نگاه کردم. می‌دانم که بالاخره باید داستانم را بگویم؛ و من بیشتر از سی روز است که اینجا هستم و اکثر اعضای گروه داستان‌شان را بعد از یک یا دو هفته که اینجا باشند تعریف می‌کنند. بله، خب، ما همه باهم فرق داریم. ببینید، من با داستان شنیدن مشکلی ندارم. مشکلی ندارم. تقریباً مشکلی ندارم. خیلی خب، شاید با مقوله‌ی داستان تعریف کردن مشکل دارم؛ چون برایم خوشایند نیست. آدام می‌خواهد بداند که چه چیزی در فرش وجود دارد که آن‌قدر برایم جالب است. این روزها یک‌جورهایی با من مهربان‌تر است. از هنگامی که به خاطر نقاشی رافائل کنترلم را از دست دادم. فکر می‌کنم از آن روز به بعد آدام به من نگاه متفاوتی دارد. من این را دوست ندارم. من که دیوانه نیستم. فقط کمی پریشان‌حالم. می‌دانید، عصبی، متلاطم. همیشه این احساس را دارم که کار اشتباهی کرده‌ام و کسی قرار است مچ مرا بگیرد. آخر برای چه؟ آدام همچنان نگاه می‌کند، گویی انتظار دارد جواب سؤالش را بدهم؛ مثل آن‌هایی که آن‌قدر پشت در می‌مانند تا مطمئن شوند کسی در خانه نیست. او دوباره می‌پرسد: «اون فرش چه چیز جالبی داره؟» صدای آرام و دلپذیری دارد. ویژگی آدام این است که صدای تهدیدآمیزی ندارد؛ که گاهی این مرا دیوانه می‌کند.

گفتم: «یه لکه داره. می‌بینیش؟»

«آره می‌بینمش.» و لبخندی می‌زند که بیشتر شبیه پوزخند است. «زندگیه دیگه. یه کم شلوغ پلوغه. فرش‌ها لکه‌دار می‌شن.»
گفتم: «آره می‌شن.»

او گفت: «فرش‌ها لکه‌دار می‌شن و آدم‌ها زخم‌خورده.»

همان پوزخند خودش را تحویلش دادم و گفتم: «ترجیح می‌دم فرش باشم.»

آدام گفت: «متوجه‌ام.»

«فکر نمی‌کنم بدونی.» بعضی روزها کمی پرخاشگر می‌شوم. البته نه در حد آن موقع که چوب بیس‌بال را برداشتم و به شیشه جلوی ماشین‌ها حمله کردم. نه در آن حد؛ اما خب، عصبانی معمولی بودم.

آدام شانه‌هایش را بالا انداخت. خیلی آرام است. اصلاً از چیزی آزرده‌خاطر نمی‌شود. نگرانش هستم. هیچ‌کس نمی‌تواند بین این‌همه آدم غیرعادی، آرام باشد. من حتی فکر می‌کنم که ما ضد مردم عادی هستیم. چطور می‌توان در برابر کسانی مثل ما که موجودات عجیب‌غریبِ فرازمینی هستیم آرامش خود را حفظ کرد؟ ببینید، آدام نمی‌تواند از من حرف بکشد؛ اما بازهم می‌گوید: «مردم پاشون رو روی فرش می‌ذارن؛ اینو که متوجه هستی، مگه نه، زک؟» به این فکر نکرده بودم. گفتم: «باشه؛ پس نمی‌خوام فرش باشم.»

آدام سرش را به تأیید تکان داد و کم‌وبیش لبخندی زد. به شارکی نگاه کرد و شارکی که همیشه‌ی خدا آماده‌ی حرف زدن درباره‌ی خودش است گفت: «امروز نه، رفیق. دارن داروهامو تنظیم می‌کنن. یه کم دارم گیج‌وو‌بیج می‌زنم.»

راست می‌گفت. معلوم بود حالش اصلاً خوب نیست و اخیراً در خواب هم راه می‌رفت. البته همیشه این کار را می‌کرد که باعث نگرانی من شده بود. رافائل او را به تختش هدایت می‌کرد؛ اما من خیلی می‌ترسیدم. البته چیزی هم نمی‌گفتم. حال شارکی خوب نبود. روز خوبی برایش نبود که داستان تعریف کند.

آدام این مسائل را درک می‌کند. گفت: «با دکترت حرف می‌زنم.» حالا آدام چهره‌ی متفکرانه به خودش گرفته. سپس بیشتر حالت متمرکز به خود می‌گیرد و بعد آن نگاه را به رافائل تحویل می‌دهد و او هم نگاهش می‌کند که یعنی خیلی خب، من داستان می‌گویم. رافائل لبخند زد. از آن لبخندهایی که معنی لبخند نمی‌دهد. لبخند رافائل می‌تواند هزاران معنی داشته باشد و همه‌ی آن معانی هم خوب نیستند؛ اما

گاهی اوقات به این معنی است که او دارد گلویش را صاف می‌کند.

آدام گفت: «من به دنیا آمدم در...» او این‌طور به ما کمک می‌کند تا حرف‌مان را شروع کنیم. مثل: «یکی بود یکی نبود.»

رافائل گفت: «من در یه مزرعه به دنیا آمدم.» صدایش آرام و ملایم است؛ اما نه آن‌قدر که به گوش نرسد. صدای رافائل مثل صدای ترومپت آقای گارسیاست. مرا دیوانه می‌کند. همه نشسته‌ایم و به داستانش گوش می‌دهیم. او کارهای زیادی کرده. خب، پنجاه‌وسه‌سالگی سن بالایی است. البته نه در حد یک پیرمرد؛ اما او دیگر بچه هم نبود. بااین‌حال چیزی در رافائل بود که او را دقیقاً مثل یک پسر بچه جلوه می‌داد. او شلوار جین و کفش آل‌استار می‌پوشد و تیپش اصلاً به یک مرد سن بالا نمی‌خورد. خلاصه وقتی رافائل می‌خواهد داستانش را شروع کند حالت جدی‌ای به خود می‌گیرد و چشمان قهوه‌ای پررنگش، پررنگ‌تر نمی‌شوند؛ بلکه وقتی که او حرف می‌زند، روشن‌تر می‌شوند.

- مادرم اسم منو رافائل گذاشت؛ چون اسم یه نقاش معروف بود؛ و همچنین به من گفت که رافائل اسم یکی از فرشته‌هاست که اسمش رافائل مقدس (۴۶) هست. هیچ‌وقت نفهمیدم که چطور بعضی از فرشتگان، مقدس هم می‌توانند باشند. همیشه مرا گیج می‌کردند. مادرم خیلی مذهبی بود و واقعاً منو دوست داشت. چیز زیادی از پدرم یادم نیست.

- وقتی پنج سالم بود پدر و مادرم فوت کردن. من، خواهر و برادر داشتم و همه توی خونه‌ی فامیل‌هامون پخش شدیم. خواهرهای دوقلوم که هشت سال‌شون بود به خونه‌ی خاله‌ام رفتن که بچه نداشت. فکر کنم اون همیشه دختر می‌خواست. نمی‌دونم، شاید هم اینو از خودم گفتم. مطمئن نیستم. دو تا داداش کوچیکم رفتن خونه‌ی یکی از دایی‌هام. خیلی کوچیک بودن و معلوم بود که چرا کسی دوست داشت اونا رو نگه داره. دوساله و سه‌ساله بودن؛ چرا کسی اونا رو نخواد؟ دوتا داداش بزرگم پیش دایی و زن دایی‌ام تو کالیفرنیا رفتن. ده و دوازده‌ساله بودن. دایی‌ام یه گاراژ داشت و حس کردم دو تا داداشام قراره براش کار کنن. درست هم حدس زدم. جفت‌شون مکانیک شدن... و من؟ پیش عموم ویسنه (۴۷) رفتم. ویسنه نسبتاً جوون بود و من ازش خوشم نمی‌اومد. یه جوری بود که خیلی رو مخ بود. مرد خوبی نبود. نبود؛ اما تنها کسی بود که می‌خواست منو نگه داره. پس رفتم باهاش زندگی کنم... یادم نمی‌آد ماما بابام چجوری مُردن. می‌دونم چی درباره‌شون بهم گفتن؛ اما اون فرق داره بااینکه خودت یادت بیاد. تصادف کرده بودن؛ ولی هیچ‌وقت جزییاتش رو نمی‌دونستم و هیچ‌کس هم

نمی‌خواست درباره‌اش حرف بزنه. پدرم شدیداً الکلی بود پس همیشه باور داشتم که حین رانندگی تو حالت مستی خودشو به کشتن داده و مادرم هم با خودش کشته؛ اما این فقط فکر منه. دقیقاً نمی‌دونم که درسته یا نه. فکر می‌کنم یه بخشی از من می‌خواد اینو باور کنه؛ اما شاید کل قضیه‌ی تصادف حقیقت نداشته باشه. نمی‌دونم چی حقیقت داره. فکر کنم فقط تو ذهنم داستان از خودم درمی‌آرم. بعضی موقع‌ها از خودم متنفرم که انقدر داستان‌های زشت می‌سازم...

متنفر بودم از اینکه رافائل گفت که از خودش متنفر است. او گاهی اوقات همچین حرف‌هایی می‌زند. اصلاً دوست نداشتم این حرف‌ها را بشنوم؛ چرا باید از خودش متنفر باشد؟ خیلی خب، کسی واقعاً نمی‌خواهد که از خودش متنفر باشد. این را می‌دانم. این تنفر از جایی در اعماق وجود می‌آید و رسیدن به آنجا خیلی سخت است. این را هم می‌دانم. فرضیه‌ی من این است: کسانی که نباید از خودشان متنفر باشند، از خودشان متنفر هستند و کسانی که باید از خودشان متنفر باشند، از خودشان متنفر نیستند. جهان کاملاً برعکس است. این یکی از دلایلی است که من و خدا باهم دوستان خوبی نیستیم. به چهره‌ی رافائل خیره شده بودم و متوجه خط‌های صورتش شدم؛ که صورتش را پیر کرده بودند؛ اما با این حال، گاهی اصلاً به نظر نمی‌رسید که آن خط‌ها وجود دارند و او جوان به نظر می‌رسید. او را تماشا کردم و حرف‌هایش مثل برگ در هوا شناور بودند.

-... زیاد از وقتی که رفته بودیم پیش عمو وینستنه زندگی کنم نگذشته بود و اون اومد کنار من خوابید. می‌اومد به تختم. بی‌گناه به نظر می‌رسید. نمی‌دونم. انگار که همه چی خوب و عادی بود. می‌اومد به تختم و پیش من می‌خوابید. منو بغل می‌کرد. فکر کردم که چه مهربونه. خوشم می‌اومد. پنج سالم بود و ناراحت بودم. دلم برای خواهر برادرهام و پدر و مادرم تنگ شده بود و خیلی تنها بودم؛ و دوست داشتم که منو بغل می‌کرد؛ اما بعدش اون تغییر کرد و به من تجاوز کرد. با اینکه من دقیقاً نمی‌دونستم چه اتفاقی داشت می‌افتاد... خیلی دردم می‌گرفت و خیلی ترسیده بودم. الان از کلمه‌ی تجاوز استفاده می‌کنم؛ ولی اون موقع این کلمه رو بلد نبودم و نمی‌دونستم اسم اون اتفاق رو چی بذارم. هیچ‌وقت هیچی نگفتم، هیچی، حتی یه کلمه. حس کردم که انگار یکی لبم رو دوخته. تنها چیزی که می‌دونستم این بود که یه اتفاق خیلی بد داشت می‌افتاد و حس می‌کردم که خیلی خیلی کثیفم. گاهی اوقات مدت زیادی زیر دوش وایمی‌ستادم

و خودم رو می‌شستم؛ چون می‌خواستم تمیز بشم؛ و فکر کردم که دیگه هیچ‌وقت تمیز نمی‌شم. از خودم متنفر بودم؛ و از خودم سؤال می‌کردم که چه‌کار کردم که باعث شد عموم اون کارها رو با من بکنه. می‌دونستم که حتماً یه کاری کردم؛ ولی نمی‌دونستم که چی بود... واقعاً می‌خواستم که عموم بره. بعد یه مدت انگار که من اصلاً اون‌جا نبودم. می‌اومد اتاقم و من هم می‌رفتم بیرون یه‌جای دیگه. وانمود می‌کردم یه پرنده‌ام که اون بالاها تو آسمون پرواز می‌کرد و از اون بالا می‌تونستم همه‌ی درخت‌ها و رودخونه‌های دنیا رو ببینم. می‌رفتم به دنیایی که وجود نداشت؛ اما وجود داشت. برای من وجود داشت؛ و می‌دونم که این دنیای ذهنم بهم کمک کرد که دووم بیارم... شب‌هایی که عموم نمی‌اومد خوشحال بودم. اون هر شب نمی‌اومد. شاید دو سه بار در هفته می‌اومد. این کارهاش تا سال‌ها ادامه داشت. تا اینکه من هشت سالم شد. به فرار فکر می‌کردم؛ اما هیچ‌وقت فرار نکردم. نمی‌دونستم کجا برم؛ و اینکه عمو وینسنته با من مهربون بود. زیاد باهم حرف نمی‌زدیم. زیاد چیزی یاد نمی‌آد. فقط یاد می‌آد که خیلی ناراحت و ترسیده بودم و واقعاً آرزو داشتم که در مدرسه زندگی کنم.

«می‌دونستم که عموم دوست‌دختر داشت و یه روز اومد خونه گفت که می‌خواد عروسی کنه و شاید وقتش باشه که من یه‌جای دیگه برای موندن پیدا کنم.» و بعدش گفت: «به هیشکی نمی‌گی که مجبورم کردی چه‌کار باهات بکنم. اگه به کسی بگی، همه می‌فهمن و هیچ‌کس نگاهت نمی‌داره.» - چیزی نگفتم و فقط سرم رو به موافقت تگون دادم. کی همچین پسری می‌خواست؟... رفتم خونه‌ی خاله‌ام. اون‌ی که خواهرهامو نگه می‌داشت؛ و یه جورایی خوشحال بودم. خیلی با من مهربون بود و من هم توی ذوقش نزد؛ اما واقعیت این بود که خوشحالی‌ای وجود نداشت. رافائل به اعضای گروه نگاه کرد و از شیشه‌ی آبش چند جرعه نوشید. می‌تونستم اشک‌هایش را ببینم که داشت از صورتش سرازیر می‌شد؛ اما صدایی از او در نمی‌آمد.

- من گاهی خواب اونو می‌بینم. خواب می‌بینم که داره سراغم می‌آد. تمام طول زندگی‌ام می‌آد سراغم. همه چی برای چند سال خوب بود. منم خوب بودم؛ چون با خواهرهام زندگی می‌کردم و عاشق‌شون بودم و می‌دونستم اونا هم منو دوست دارن؛ اما یه چیزیم بود. اینو می‌دونستم. سعی کردم وانمود کنم که عادی‌ام؛ اما نبودم. خاله و شوهرخاله‌ام عادی بودن و خواهرهامو خیلی دوست داشتن و هر کار که از دست‌شون برمی‌اومد براشون کردن و متوجه بودم که خواهرهام خوشحالن، باهوش و فعال‌اند و زندگی‌شون عادی بود؛ و من... من تبدیل‌شده

بودم به یه پسر گوشه‌گیر درون‌گرا که رفتار سردی داشت و به بزرگ‌ترها اعتماد نداشت. نمی‌خواستم اون‌طوری باشم؛ ولی بودم. دوست نداشتم با خاله و شوهرخاله‌ام حرف بزنم. اونا هم زیاد مشتاق حرف زدن با من نبودن. فهمیدم که اونا برای اینکه دل‌شون برام سوخته بود، منو نگه‌داشتن. متنفر بودم از اینکه مردم دل‌شون برام بسوزه. حس یه سگ رو داشتم که پشت در پنجه می‌کشه که راهش بدن تو... اما اونا از ما مواظبت کردن و خونه آرامش داشت. شوهرخاله‌ام در اداره‌ی پست کار می‌کرد و خاله‌ام خونه‌دار بود. خاله‌ام کلیسا می‌رفت و درگیر کارهای کلیسا بود. زیاد از اون سال‌ها چیزی یادم نمی‌آد. حوصله‌ام سر می‌رفت. یادم نمی‌آد. زیاد کتاب می‌خوندم و خوب می‌تونستم وانمود کنم که خوشحالم. این برای خاله‌ام مهم بود؛ که خوشحال باشیم... وقتی کلاس هشتم بودم، خاله و شوهرخاله‌ام باید جایی می‌رفتند و ما باید آخر هفته می‌رفتیم پیش عمو وینسنته می‌موندیم. من اصلاً نمی‌خواستم برم خونه‌اش؛ اما چیزی نگفتم. فکر کردم قلبم داره می‌آد تو دهنم؛ و هرچی که ازش می‌ترسیدم دوباره اتفاق افتاد. شب اومد اتاقم. نفسش بوی آبجو می‌داد. مجبورم کرد. پا شدم آروم از اون‌جا رفتم. از اون موقع بود که شب‌ها شروع کردم برای خودم تو خیابونا راه می‌رفتم. شده بود یه عادت. کار پاره‌وقتی در یه انبار پیدا کردم. کمک می‌کردم سه بار در هفته، عصرها، بار خالی کنند. هنوز سنم به کار کردن نرسیده بود؛ ولی بهم پول می‌دادن. برای هر شب که کار می‌کردم ده دلار بهم می‌دادن که پول زیادی بود. سی دلار در هفته پول درمی‌آورد. هفته‌ای ده دلار به خاله‌ام می‌دادم و بقیه‌اش رو برای خودم نگه می‌داشتم. خاله‌ام می‌گفت بهتره پول رو پس‌انداز کنم؛ ولی چیزی برای پس‌انداز نگه نمی‌داشتم. شروع کردم به سیگار کشیدن و این فکر به سرم زد که شاید مشروب خوردن رو دوست داشته باشم. بیرون مشروب‌فروشی وایمی‌ستادم و به یکی می‌گفتم برام ودکای آلبالو بگیره. خلاصه راه می‌رفتم، مشروب می‌خوردم و سیگار می‌کشیدم...

مدام فکر می‌کردم که من و رافائل مثل هم بودیم. همه‌ی حرف‌هایش برایم قابل‌لمس بود. می‌دانستم چه می‌گوید. ... و همه‌ی دوستانم فکر کردن که من یه آدم خیلی خوشحالی‌ام؛ چون این‌جوری رفتار می‌کردم که خیلی خوشحالم. ولی همه‌ی اون وانمود کردن‌ها منو خسته کردن. اگه مطابق حسی که داشتم رفتار می‌کردم، بعید می‌دونستم دوستانم پیشم می‌موندن. پس تظاهر اون‌قدرها هم بد نبود. تظاهر باعث شد تنها نباشم؛ اما از یه طرف هم منو تنه‌اتر کرد؛ چون حس کردم که یه آدم دورو و متظاهرم. همیشه این حس رو داشتم

که خودم نیستم... مدرسه یکنواخت بود. نمره‌های خوبی می‌گرفتم. نمره‌های خیلی خوبی می‌گرفتم. آخر هفته‌ها با دوستانم خیلی مشروب می‌خوردم و همیشه یه کار پاره‌وقت داشتم که بتونم پول دربیارم. خنده داره، دوستای زیادی داشتم. خیلی زیاد؛ و هیشکی منو نمی‌شناخت. یه بار یه دختره که از من خوشش می‌اومد گفت: تو کی هستی، رافائل؟ منم فقط بهش نگاه کردم و گفتم، من غیرقابل شناختم. راست‌ترین حرفی بود که زده بودم... خاله و شوهرخاله‌ام برای خواهرام پول خرج می‌کردن؛ ولی برای من نه. خاله‌ام گفت که بهم جا برای خوابیدن و غذا برای خوردن دادن و من باید ازشون ممنون باشم. منم قدرشون رو می‌دونستم. وقتی فارغ‌التحصیل شدم، شوهرخاله‌ام گفت که شاید وقتشه که از اون‌جا برم و برای خودم زندگی کنم. بهش گفتم فکر خوبیه. گفت خوشش نمی‌آد که مشروب می‌خورم و حالا که بزرگ شده بودم و دیپلم داشتم، می‌تونستم رو پای خودم وایسم؛ اما گفت اگه مواظب نباشم، با مشروب می‌تونم خودمو به کشتن بدم. گفت من درست عین پدرم بودم... فکر کنم خاله و شوهرخاله‌ام اصلاً منو دوست نداشتن.

و دوباره اشک رافائل سرازیر شد. دیدن گریه کردنش خیلی مرا به هم می‌ریخت. این خصلت تعریف کردن داستان زندگی بود. داغان می‌کند. مهم نیست که آن اتفاق‌ها خیلی وقت پیش افتاده‌اند؛ چون با تعریف کردن‌شان، همه دوباره زنده می‌شوند و این حس را می‌دهند که الان اتفاق افتاده‌اند. برای همین نمی‌خواستم داستانم را بگویم. نمی‌خواستم الان آن حس‌ها را داشته باشم. نه اصلاً این را نمی‌خواستم.

رافائل از شیشه‌ی آبش کمی نوشید. در این فکر بودم که اگر بچه داشت زندگی‌اش به چه صورت می‌شد. می‌دانم که بچه ندارد؛ چون اگر داشت به من می‌گفت؛ و ای‌کاش که بچه داشت؛ چون به نظرم پدر خوبی می‌شد؛ چون مرد مهربانی بود با اینکه از درون خشمگین و دل‌شکسته بود. او سخت‌خو بود و درعین‌حال، نرم‌خو؛ و بخش نرم خویش غالب‌تر بود. شاید این باعقل جور درنیاید. من چه می‌دانستم؟! امیدوارم داستان رافائل قسمت‌های خوب هم داشته باشد؛ چون خیلی رافائل را دوست داشتم.

-...خیلی ترسیده بودم. نمی‌دونستم چه کار کنم. هیجده سالم بود؛ ولی نمی‌دونستم چجوری باید مستقل زندگی کنم. رفتم سرایدار یه‌جا شدم و شوهرخاله‌ام گذاشت که تا آخر تابستون پیش‌شون بمونم تا یه کم پول جمع کنم. بعد از اون‌جا رفتم و یه آپارتمان یه خوابه‌ی داغون و شغل دوم هم پیدا کردم؛ که کار خوبی هم کردم؛ چون اون‌جوری وقت زیادی برای مشروب خوردن نداشتم. هفت روز هفته کار می‌کردم،

کتاب می‌خوندم و سیگار می‌کشیدم. تا دو سال زندگی‌ام این بود. تو ذهنم زندگی می‌کردم. اون‌جا محل زندگی‌ام بود... بعد از اون دو سال، انقدر پول جمع کرده بودم که بتونم برم کالج. البته اصلاً نمی‌دونستم که چه‌کار باید کنم که بتونم وارد دانشگاه بشم. نمره‌های دبیرستانم خیلی خوب بود؛ بااینکه نمی‌دونم چجوری تونسته بودم از پس‌شون بریام. از دبیرستان متنفر بودم. وارد جزییات نمی‌شدم؛ ولی بالاخره وارد کالج شدم و یه‌جورایی بورسیه هم گرفتم. کالج خیلی گنگ و محو و مبهمه. زیاد مشروب می‌خوردم؛ می‌رفتم کالج؛ با بچه‌هایی می‌گشتم که مشروب خوردن رو دوست داشتن و آخرش هم فارغ‌التحصیل شدم... رفتم کالیفرنیا (۴۸) و گفتم شاید دوست دارم نویسنده بشم. مشروب خوردن و نوشتن تنها چیزایی بودن که من خوب بلد بودم. نمی‌دونم چرا فکر کالیفرنیا به سرم زد؛ ولی بیست‌وچهار سالم بود و اون موقع به نظر فکر خوبی می‌رسید. وقتی رفتم اون‌جا، پول خیلی کمی داشتم و دنبال کار گشتم. یه شب رفتم به یه بار و با مردی گرم صحبت شدم که در مجموعه ساختمان‌های استودیوهای یونیورسال (۴۹) کار می‌کرد. بهش گفتم که می‌خوام فیلم‌نامه بنویسم؛ ولی داشتم دروغ می‌گفتم. ایده‌ی فیلم‌نامه‌نویسی تا اون لحظه به ذهنم نرسیده بود. من و اون مرده که اسمش مت (۵۰) بود، نشستیم اون‌جا و مست کردیم و کل شب رو حرف زدیم. گفت اگه تو صحنه‌های فیلم‌برداری کار کنم، شاید بتونه برام کاری کنه. شمارشو بهم داد و دو روز بعد بهش زنگ زدم... باهم بودیم و یهو اوضاع خراب شد. بهم گفت اگه باهاش باشم، بهم کار می‌ده. می‌خواستم بدونم چجوری می‌تونستم بهش اعتماد کنم. گفت: ببین و فرم استخدام رو درآورد و گفت: داریم استخدام می‌کنیم. چند نفرو واسه چن تا کار مختلف می‌خوان. خلاصه بهم گفت فرم رو پرکنم و روز بعد هم منو می‌بره که اون‌جاها رو بهم نشون بده؛ اما بعدش بهم گفت که اگه باهاش نباشم عمراً نمی‌ذاره استخدام بشم. بعد منو اون‌جا گردوند و حتی منو به رئیسش معرفی کرد و بهش گفت که من فرم استخدام رو بهشون تحویل داده‌ام. برای همین فکر کردم خب حتماً مت داره راست می‌گه و سرکاری نیست.

رافائل خندید و گفت: «جون عمه‌اش داشت راست می‌گفت. خلاصه با عرض شرمندگی زیاد بگم که باهاش بودم. هیچ حسی نداشتم. فقط گذاشتم کاری که می‌خواست رو باهام بکنه. عین عمو وینسته. من فقط یه چیز خالی بودم که اون‌جا دراز کشیده بودم. هیچی حس نکردم. تو ذهنم یه‌جای دیگه بودم؛ ولی کارو گرفتم؛ و وقتی مت می‌خواست با من باشه مانعش نمی‌شدم. می‌دونستم که هیچی به‌جز یه فاحشه نیستم و دیگه

هیچی برام مهم نبود؛ اما این زیاد طول نکشید. اون یه نفر جدید پیدا کرده بود و منم مشکلی نداشتم. به نظر می‌رسید که اون مت رو دوست داره و مت هم برای خودش فکر می‌کرد که من مثلاً حسودیم شده و عمراً بتونم جای اون پسره رو بگیرم. شغل جدیدم رو دوست داشتم و حقوق خوبی داشت و فکر کردم پول‌دار شدم. سعی کردم زیاد مشروب نخورم و اکثر اوقات تونستم جلوی مشروب خوردنمو بگیرم. چیزهایی زیادی در مورد کارم یاد گرفتم و خیلی دوست داشتم که اون‌جا کار می‌کردم. بعد از چند سال با چند نفر صمیمی شدم و بالاخره تونستم کار نویسندگی رو شروع کنم. هفت سال طول کشید؛ ولی بالاخره یه فیلم‌نامه‌نویس شدم. البته چیزهای مهمی هم نوشتم؛ یه فیلم اینجا یه فیلم اون‌جا. ولی از این طریق نون درمی‌آورد؛ و این هم خوب بود هم بد. حین فیلم‌نامه‌نویسی همیشه وقت زیادی برای مشروب خوردن داشتم؛ و به همون اندازه که فیلم‌نامه می‌نوشتم به همون اندازه هم مشروب می‌خورد...»

رافائل مدتی به صحبتش ادامه داد. برمی‌گشت و به جزییات مشروب خوردنش اضافه می‌کرد و درمورد شغلش و ازدواج ناموفقش حرف می‌زد و همه و همه برایم خیلی غم‌انگیز بود؛ اما خوبی‌اش این بود که رافائل برای خودش کسی شده بود. همه نوع کتابی را خوانده بود. این را از حرف زدنش می‌توانستم بفهمم. همه نوع اطلاعات و معلومات داشت. نویسنده‌ی بیخودی نبود که به خاطر پول در هالیوود (۵۱) چرندیات بنویسد. او خودش را دست‌کم می‌گرفت؛ اما نوشته‌هایش اصلاً ضعیف نبودند. او آدم بی‌غل‌وغشی بود و به نظر می‌رسید که همیشه تنها بوده؛ خیلی خب، او همچنین یک دائم‌الخمر بود؛ حقیقت داشت و این مشکل‌آفرین بود. من او را فقط به شکل یک مرد زخم‌خورده که عموی حرامزاده‌اش به او تجاوز کرده بود نمی‌دیدم. واقعاً از عمویش متنفر بودم. متنفر بودم؛ اما نمی‌دانم چرا رافائل را به‌عنوان یک مرد درمانده‌ی بدبخت نمی‌دیدم. او از آن‌همه دردی که کشیده قوی‌تر بود. من این‌طور او را می‌دیدم. من می‌خواستم او را این‌طور ببینم. من چه می‌دانستم.

می‌دانم که رافائل درمورد خودکشی فکر کرده بود. یک‌شب وقتی بیدار بودیم و باهم حرف می‌زدیم این را به من گفت. البته من این موضوع را پیش کشیدم.

- تا حالا به خودکشی فکر کردی؟

گفت: «بله.»

گفتم: «تعریف کن یه کم.»

او اول مردد بود؛ اما بعد داستانش را برایم با صدای خیلی آرامی گفت. «قبلاً خودم رو تصور می‌کردم که دارم با ماشین به صحرای موحاوه (۵۲) می‌رم، ماشین رو پارک می‌کنم و توی اون برهوت راه می‌رم. لباسامو درمی‌آرم و فقط راه می‌رم. توی اون بیابون راه می‌رم و شن‌های داغ پاهام رو می‌سوزونه. خودم رو تصور می‌کردم که انقدر راه می‌رم و راه می‌رم تا اینکه شروع می‌کنم به دویدن، انگار رو آتیش بودم. از درون و بیرون می‌سوختم. خودمو روی کف صحرا تصور می‌کردم که دراز کشیدم؛ و مُردم. این صحنه رو تو ذهنم نگه می‌داختم و پیش خودم می‌گفتم آره، لیاقت من اینه. لیاقتم اینه که این‌جوری بمیرم.»

من برای مدت زیادی چیزی نگفتم؛ اما بعد از رافائل پرسیدم: «پس چرا این کارو نکردی؟»
گفت: «به جاش اومدم اینجا.»

- چرا؟

- چون تصمیم گرفتم زندگی کنم.

و بعد او لبخند زد. به نظرم بهترین لبخند دنیا را داشت. گاهی اوقات من اصلاً نمی‌دانستم که چه چیزی واقعیت دارد یا ندارد؛ اما درعین حال می‌دانستم که رافائل واقعی‌ترین مردی بود که می‌شناختم.

آنجا نشسته بودم و درباره‌ی همه‌ی مسائلی که با رافائل حرف زده بودیم فکر می‌کردم؛ و بعد متوجه شدم که رافائل داستان گفتنش را تمام کرده و اتاق در سکوت بود. فکر کنم آن سکوت به معنای احترام بود. دنیا ما را لگدمال کرده بود و داشتیم درباره‌اش حرف می‌زدیم. خب من حرف نمی‌زدم؛ ولی رافائل و بقیه چرا؛ و همه برای این کار احترام قائل بودیم. برای همین ساکت بودیم.

گاهی قبل از اینکه همه واکنش و نظرهای خود را بعد از داستان بگویند، آدام اول چند سؤال داشت.

و گاهی آدام صبر می‌کرد. امروز صبر نکرد. آدام گفت: «بیا برگردیم عقب؛ چیز زیادی از ازدواجت نگفتی. چند سال باهم زندگی کردین؟»
- تقریباً پونزده سال.

- زمان زیادیه.

رافائل زمزمه کرد: «آره.» و دوباره اشک از چشمانش سرازیر شد. «من اذیتش کردم. نمی‌تونم در موردش حرف بزنم. نمی‌تونم.» و شروع کرد به گریه و هق‌هق؛ و من دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم، می‌خواستم همه‌چیز تمام شود؛ و می‌خواستم به آدام بگویم که همین‌جا بحث را تمام کنیم. دیگر طاقت نداشتم به حرف‌های رافائل گوش کنم؛ و کم‌کم در ذهنم داشتم از آنجا می‌رفتم. آدام به این کار می‌گفت خود جداسازی. برایم مهم نبود که اسم این کار چه بود، فقط می‌دانستم که باید جای دیگری باشم و می‌دانستم که چطور در ذهنم از آنجا بیرون بروم. خوبی به یاد نیاوردن این بود. خوبی خود جداسازی این بود. کم‌کم می‌کرد تا این فشارهای عصبی را تحمل کنم. پس چه اشکالی داشت؟

اما شاید زندگی باید بهتر از این باشد که فقط تحمل کنی.

بعد از این جلسه‌ی روان‌درمانی، رفتم و برای خودم قدم زدم.

و بعد قرار بود به یک جلسه‌ی روان‌درمانی دیگر بروم. بله، بله، خیلی خب. برایم مهم نبود. فقط می‌خواستم تنها باشم و هوا بخورم، مردم هم می‌توانند اسمش را بگذارند گوشه‌گیری؛ اما گاهی فقط باید تنها به حال خودم باشم.

راه رفتن و سیر کردن بدون اینکه مست باشم برایم عجیب بود. قبل از اینکه به اینجا بیایم، هر وقت که بیرون می‌رفتم، با خودم بر بن می‌بردم؛ ولی حالا چیزی همراهم نبود. داشت از این روال خوشم می‌آمد. انگار که واقعاً می‌توانستم فکر کنم؛ و مثل قبل هم گریه نمی‌کردم. گریه کردن دیگر دردی برایم دوا نمی‌کرد.

خلاصه برای خودم قدم زدم.

می‌خواستم تنها باشم. بله، فکر کنم تنهایی هم اعتیاد بزرگی بود. آنجا حیاط زیبایی داشت با درختان و بوته‌های زیاد. بعد از اینکه کمی قدم زدم، تصمیم گرفتم که در هزارتو راه بروم. آنجا یک هزارتو داشت که ظاهراً راه رفتن در آن و نشستن در مرکزش قرار بود شما را آرام کند. کلاً هزارتوها را دوست دارم. تأثیر خوبی دارند. مثل تنفس درمانی نیستند که همه درباره‌اش حرف می‌زدند.

آدام به من گفته بود، خوب است که از هزارتو استفاده کنم. او گفت باید با یک هدف در ذهنم وارد هزارتو شوم و به مرکزش بروم.

به رافائل فکر کردم. حالا درباره‌ی دیو او بیشتر می‌دانستم؛ و بعد به دیو خودم فکر می‌کردم. رافائل تمام طول زندگی‌اش را برای دیوش داستان می‌خواند. او برای دیوش داستان می‌خواند تا از بین نرود؛ و فکر کردم شاید من هم داشتم همان کار را می‌کردم. وارد هزارتو شدم و روی دیوم تمرکز کردم.

آن دیو چه می‌خواست؟

چه باید به او می‌دادم تا دیگر پیدایش نشود؟

یادآوری

به تاریخ تقویمم خیره شده بودم. دوم فوریه بود. تعداد روزهای حضورم در اینجا را شمرده بودم. اینجا. جایی که قرار است مرا بهتر کند؛ اما بازهم دلم مشروب می‌خواست. بله خب شاید من واقعاً یک الکلی بودم. اگر الکلی نبودم، آن‌قدر دلم مشروب نمی‌خواست. من هجده سالم بود. هنوز دبیرستان را تمام نکرده بودم؛ اما دبیرستان و سن ربطی به اعتیاد نداشت. فکر کردم شاید حق با آدم بود. سی‌وسه روز بود که اینجا بودم. زندگی‌ام هرچه که هست، حالا در این مکان بود. فقط در اتاق شماره‌ی نُه. حالا اصلاً گذشته چه بود؟ به چه دردی می‌خورد؟ چه معنی داشت؟ رافائل گفت: «خاله‌ام قبل از اینکه بمیره آلزایمر داشت.» گویی داشتم مکالمه‌ای که رافائل با خودش داشت را اتفاقی گوش می‌کردم. - چیزی یادش می‌اومد؟ -نه، زک. شصت و چهار سالش بود و حتی یادش نبود که چه زندگی‌ای داشت. گفتم: «چقدر غم‌انگیز.» - آره خیلی غم‌انگیز بود. انگار که مُرده بود. گفتم: «شاید این کاریه که ما قبل مرگ‌مون می‌کنیم. شروع به فراموشی می‌کنیم.» - زک، تو می‌خوای بمیری؟ می‌دانستم که می‌خواست چه بگوید. شاید واقعاً مثل خاله‌اش، مُرده بودم؛ بااینکه هنوز زنده بودم.

دیوهای شب

(۱)

گاهی حس می‌کنم، آن خون در خواب‌هایم واقعی است. قسم می‌خورم که دیشب صدای برادرم را شنیدم یا شاید هم در ذهنم شنیدم و اصلاً هم شبیه صدای ترومپت آقای گارسیا نبود. یک صدای بلند مثل رعد آمد. طوفان شده بود. از خواب بیدار شدم و داشتم می‌لرزیدم. فکر کنم داشتم فریاد می‌زدم؛ چون رافائل و شارکی از من پرسیدند که حال خوب است یا نه. گفتم: «آره».

شارکی انگار ترسیده بود. «مطمئن؟»

- حتماً یه خواب دیگه بوده.

شارکی گفت: «داشتی با سانتیگو حرف می‌زدی.»

- یادم نمی‌آد.

- شب‌ها خیلی اذیت می‌شی، پسر.

- آره خواب‌هام دارن منو می‌کُشن.

رافائل گفت: «زک، چیزی که داره تو رو می‌کُشه اتفاق‌های توی خوابت نیستن.» او همیشه از این حرف‌ها می‌زد.

شارکی گفت: «مزخرف نگو بابا.» او همیشه آتشش تند بود. شنیدن صدای آن‌ها را در تاریکی دوست داشتم. صدای‌شان باعث می‌شد احساس کنم که تنها نیستم.

رافائل گفت: «طرز زندگی کردن مونه که داره ما رو می‌کُشه. اینه که داره ما رو نصفه‌جون می‌کُنه. یه کم فکر کن بهش، شارکی.»

شارکی خندید: «از کجا یاد گرفتی فکر کنی، رافی؟»
من عاشق صدای‌شان بودم. مثل شب، وحشتناک نبودند.
با گوش دادن به حرف‌هایشان خوابم برد.

وقتی بیدار شدم، انگار که روی لبه‌ی جایی ایستاده بودم. شاید صخره‌های یک ساحل بود؛ اما نمی‌توانستم خودم را مجبور کنم که به آب بپریم؛ چون ممکن بود غرق شوم؛ و این برایم حقیقت دارد؛ چون هیچ‌وقت شنا کردن را یاد نگرفتم و دریا برایم ترسناک است؛ و حدس می‌زدم که آن دیو در دریا زندگی می‌کند. در آبی که درواقع حافظه‌ام بود. اگر همه‌چیز را به یاد بیاورم چه بلایی به سرم می‌آید؟

حالا خواب‌هایم درون من زندگی می‌کردند. نقاشی رافائل از آن دیو به من این حس را می‌داد که موجودی کوچک و ناچیز هستم و ترسیده بودم و می‌دانستم که رافائل خودش را در آن نقاشی کشیده. خردسالی خودش را کشیده بود و او را تصور می‌کردم که برای آن دیو داستان می‌خواند. فکر کردم که شاید داستان خواندن برای دیو، روشی برای تغذیه‌ی آن بود. انگار که اگر به دیو، داستان می‌خواندی، دیگر آن‌قدرها هم تمایل به خوردن کسی نداشت. این احمقانه‌ست، می‌دانم؛ اما آن دیو وجود دارد و می‌دانم که دیوانه نیستم؛ چون رافائل هم این را می‌داند و او یک بزرگسال است و باهوش؛ و مثل من فلک‌زده و ازدست‌رفته نیست. خب البته او غمگین است؛ اما بعد از شنیدن داستانش، طبیعی است که غمگین باشد.
من بیش‌ازحد فکر می‌کنم. آدام همیشه می‌گوید که من بیش‌ازحد فکر و خیال می‌کنم و این برایم خوب نیست. خب من نمی‌دانم چطور فکر نکنم.

(۲)

و این‌همه صحبت درباره‌ی تنفس درمانی خیلی آزارم می‌داد. همیشه تعریفش را شنیده بودم؛ اما به نظر من خیلی کار عجیب‌وغریبی بود. اصلاً علاقه‌ای به این کار نداشتم.

اتفاقاً وقتی برای جلسه مشاوره‌ام پیش آدام رفتم، همان ابتدای گفت‌وگوی صمیمانه‌مان به من گفت: «واقعاً ازت می‌خوام که با سوزان یه کم تمرین تنفس درمانی کنی.»

- از سوزان خوشم نمی‌آد.
- واقعاً؟
- آدم مصنوعی‌ایه.
- جدی؟
- آره دیگه. یه زن سفیدپوست خجسته است که گیر مزخرفات عصر جدید. خودت می‌دونی که از آدم‌های متظاهر مصنوعی بدم می‌آد.
- پس از زن‌های سفیدپوست خوشت نمی‌آد؟
- منظورمو خودت می‌دونی چی بود.
- آدام فقط به من نگاه کرد. «نه نمی‌دونم. توضیح بده.»
- خب نه که متظاهر باشه؛ اما اون جور که من دوست دارم هم یکرنگ نیست.
- آدام سرش را تکان داد؛ اما به این معنی که متوجه حرفم نشده بود. «می‌شه یه چیزی بگم؟»
- می‌دانستم که یک فرضیه در سرش دارد. هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم تا جلوی فرضیه‌هایش را بگیرم. گفتم: «بگو.»
- به سوزان اعتماد نداری؟
- به نظر من اون تنفس بازی‌ها همه‌اش چرت‌وپرته.
- از کجا می‌دونی؟
- خب خوشم نمی‌آد از این کارا.
- خوشت نمی‌آد؛ چون...؟
- چون چرته.
- باشه.

از طرز باشه گفتنش بدم آمد. او گفت: «اصلاً می‌دونی تنفس درمانی چی هست؟»
- لازم نیست بدونم.

- درمورد ضربه‌ی روحی چی می‌دونی؟
- هیچی.

آدام باحالت کنایه‌آمیزی به من نگاه کرد. البته سرزنشش نمی‌کردم. من هم داشتم همان‌طوری به او نگاه می‌کردم.
- یه نظریه هست که می‌گه بدن، ضربه‌ی روحی رو تو خودش نگه می‌داره؛ و تنفس درمانی به این مشکل کمک می‌کنه. البته اینو مختصر گفتم؛ ولی...
- چه جالب انگیز!

آدام هیچ‌چیز نگفت. فقط به من نگاه کرد. از حالت نگاهش بدم می‌آمد.
گفتم: «بین آدام اگه این تنفس بازی‌ها به شارکی و رافائل کمک می‌کنه، خب خیلی هم خوبه؛ ولی من فرق دارم.»
- منحصربه‌فرد لاعلاج هستی.

لبخند زدم. «آره یه چیز تو همون مایه‌ها.» من از این مکالمه خوشم نمی‌آمد.
آدام گفت: «تا حالا با رافائل درباره‌ی تنفس درمانی حرف زدی؟» می‌دانست رافائل تنها کسی بود که غیر از آدام با او هم واقعاً حرف می‌زدم. این را می‌دانست. پس چرا مسائلی را که از قبل می‌دانست از من می‌پرسید؟
- آره با رافائل حرف زدم.

- فکر می‌کنی رافائل احمقه؟

«خودت می‌دونی درمورد رافائل چی فکر می‌کنم.» داشتم عصبانی می‌شدم.

- درمورد رافائل چی فکر می‌کنی؟

- دوستش دارم.
- وقتی می‌گی دوستش داری منظورت چیه؟
- یعنی دوستش دارم.
- به عنوان یه دوست؟ یه برادر؟ یه پدر؟
- اصلاً خوشم نیامد که بحث پدر را پیش آورد. خیلی داشت مرا عصبی می‌کرد. «رافائل دوستمه.»
- رافائل پنجاه و سه سالشه. تو هیجده سالته.
- خب که چی؟
- یعنی می‌تونی باهاش رفیق باشی؟
- خب رفیق هستم!
- اگه تو یه شهر زندگی کنی باز هم رفاقت‌تون پابرجا می‌مونه؟
- «نمی‌دونم.» به او نگاه کردم. آن لحظه چشمانش را دوست نداشتم. دوست نداشتم. گفتم: «ببین آدام، چی می‌خواهی بگی؟»
- «از نظر من تو رافائل رو به عنوان یه پدر می‌بینی.» از نظر او. آدام از این کلمه‌ها دوست داشت. این حرف‌ها به این معنی بود که آدام یک فرضیه دارد؛ که اصلاً هم نمی‌خواستم درباره‌ی آن‌ها چیزی بشنوم.
- گفتم: «نه بابا؟ جدی؟» و به او نگاهی طعنه‌آمیز انداختم. چقدر آدام مرا عصبانی می‌کرد. گفتم: «تو چته؟»
- منظورت چیه که من چمه؟
- می‌دونی منظورم چیه. خودتو به اون راه زن. منو عصبانی نکن.
- چرا عصبانی هستی، زک؟
- برای اینکه زیرا.

- خب چرا؟ قیافه‌ات یه جوریه، انگار می‌خوای منو بزنی.
- من مردم رو نمی‌زنم.
- منم فکر نمی‌کنم بزنی؛ ولی از دست من خیلی عصبانی هستی.
- «باشه من از دستت عصبانی‌ام.» اما من واقعاً می‌خواستم بزمنش.
- می‌خوای بهت بگم که من چی فکر می‌کنم، زک؟
- نمی‌خواستم فکرش را به من بگوید؛ اما با بی‌میلی تمام گفتم: «بگو.»
- لبخند طعنه‌آمیزی زد و گفت: «این برداشت منه. من فکر می‌کنم که تو رافائل رو دوست داری؛ چون تو دوست داری که اون پدرت باشه.»
- هیچ‌چیز نگفتم؛ و بعد گفتم: «من بابا دارم.»
- آدام برای مدت زیادی ساکت بود. داشت فکر می‌کرد و فکر می‌کرد. با اینکه از دستش عصبانی بودم، می‌توانستم تشخیص بدهم که در مضيقه بود.
- نمی‌دانستم چرا. «از موقعی که اینجا اومدی با پدرت حرف زدی؟»
- سرم را به نشانه‌ی منفی تکان دادم.
- به آرامی گفت: «چرا نه؟» خیلی محتاط به نظر می‌رسید و مرا گیج کرده بود.
- گفتم: «نمی‌دونم.»
- و بعد هر دو برای مدت زیادی همدیگر را نگاه کردیم. پرسید: «پدرت زنده‌ست؟» حالت خاصی در صورتش داشت. حالتی ملایم و مهربان. من فقط به چشمانش نگاه کردم و بعد رویم را از چشمانش برگرداندم.
- گفتم: «نمی‌دونم.» و شروع کردم به گریه کردن. نمی‌دانستم چرا.
- آدام هیچ‌چیز نگفت. گذاشت گریه کنم.
- و بعد من گفتم: «خیلی خب، می‌رم. می‌رم سوزان رو ببینم. تنفس درمانی رو انجام می‌دم. می‌شه بحث رو عوض کنیم؟»

آدام لبخند زد. لبخندش مرا نابود می‌کرد. «مجبور نیستی کاری که نمی‌خوای رو انجام بدی.»

- گفتم می‌رم.

- خیلی عصبانی به نظر می‌آی.

- من عصبانی نیستم. فقط یه سیگار می‌خوام.

آدام لبخند زد. به ساعت نگاه کرد. «ما هنوز بیست دقیقه وقت داریم. خواب می‌بینی؟»

«آره.» خوشحال بودم که دیگر درباره‌ی تنفس درمانی حرف نمی‌زنیم. خوشحال بودم که درباره‌ی رافائل حرف نمی‌زنیم. خوشحال بودم که درباره‌ی پدرم حرف نمی‌زنیم. «آره من همیشه خواب می‌بینم.»

- می‌خوای در موردشون حرف بزنی؟

گفتم: «باشه.»

هردوی‌مان خندیدیم. آدام اصلاً رحم نداشت.

- خواب دیو رافائل رو دیدم.

- دیو رافائل؟

- آره تو خوابم بود.

- دیوه داشت چه کار می‌کرد؟

- هیچی، لش کرده بود اون‌جا.

آدام به من نگاهی کرد که یعنی مزه نریز.

گفتم: «ترسیده بودم.»

او سرش را به تأیید تکان داد؛ و گفت: «منم خواب بد می‌بینم.»

گفتم: «دیو داشتی؟»

او لبخند زد. «می‌شه گفت آره.»

لبخند آدام را دوست داشتم. واقعی بود؛ و بعد از او پرسیدم: «جدی می‌گم آدام. تا حالا دیو داشتی؟»

او به من نگاه کرد و چهره‌اش جدی بود. خیلی خیلی جدی. گفت: «آره، زک. دیو داشتم.»

و همان موقع بود که متوجه روراست بودنش شدم. آدام مشاور روانشناس من بود و واقعاً صادق بود. درباره‌ی رافائل راست می‌گفت. متنفر بودم که حق با او بود. من رافائل را دوست داشتم و در این فکر بودم که چرا آدام مرا این‌قدر عصبانی کرد وقتی پرسید که آیا رافائل را دوست دارم یا نه؛ چرا حرفش مرا عصبانی کرد؟ درست است؛ من می‌خواستم رافائل پدرم باشد؛ اما ببینید، من تکلیف خودم را هم نمی‌دانستم؛ بعضی روزها دوست داشتم رافائل و برخی مواقع آدام پدرم باشد. بله، خیلی خب می‌دانم که این فکرها جزء رفتارهای ناسالم هستند.

چند شب بعد، رافائل در اتاق‌مان مشغول کشیدن یک نقاشی جدید بود. او لوازم نقاشی زیادی داشت و هر هفته که در شهر گردش داشتیم، آن‌ها را از مغازه‌های هنری می‌خرید. او کارش را بلد بود. او صبور بود و می‌توانست ساعت‌ها آنجا بنشیند و روی نقاشی‌اش کار کند. تابه‌حال هیچ‌کس را ندیده بودم که به آن صورت روی چیزی تمرکز کند. از او پرسیدم: «وقتی نقاشی می‌کشی، چی تو ذهنت می‌گذره؟»

«نمی‌دونم، زک. برای من نقاشی کشیدن همراه با فکر کردن نیست. وقتی شروع می‌کنی به کشیدن یه نقاشی...» او حرفش را قطع کرد و لبخند زد. «وقتی من شروع می‌کنم به کشیدن یه نقاشی.» هردوی‌مان خندیدم. نمی‌توانستیم جلوی خنده‌مان را بگیریم. واقعاً داشتیم می‌خندیدیم؛ و به این فکر می‌کردم که اصلاً موضوع خنده‌داری نبود؛ اما ما داشتیم می‌خندیدیم؛ چون این‌همه احساس را در خود نگه‌داشته بودیم و نمی‌دانستیم با تمام آن حس‌هایی که مثل یک گره هستند و باید باز شوند، چه‌کار کنیم. برای همین، گاهی اوقات خب، فقط می‌خندیدیم. ما این‌طور آن گره‌ها را از هم باز می‌کردیم.

و بعد رافائل گفت: «ببین، نقاشی گاهی اوقات مثل خندیدنه. فقط خود فن نقاشی مدنظر نیست. فقط با مداد، کاغذ رو سیاه کردن نیست. تو می‌تونی یاد بگیری که چطوری طراحی کنی؛ اما یه هنرمند نباشی. می‌تونی نمودار رنگ‌ها رو حفظ کنی که بدونی اونا رو چجوری باهم مخلوط کنی؛ اما یه هنرمند نباشی.» او سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت: «آره فکر کنم این در مورد من صدق می‌کنه. ببین، من هنرمند نیستم، زک. من این هرج‌ومرج رو درونم دارم و نمی‌تونم با این‌همه هرج‌ومرج زندگی کنم. مشروب خوردم که مثلاً بهتر بشم. خیلی چیزها رو امتحان کردم و اکثرشون منو داشتن به کشتن می‌دادن.»

رفتم و به نقاشی‌اش نگاه کردم. یک دیو در پس‌زمینه کمین کرده بود و خیلی چیزها در نقاشی‌اش بود مثل چند کتاب، یک مزرعه، چهره‌ی مردی که به نظر می‌رسید به بزرگی خدا باشد، شعله‌های آتش در آسمان و حروف ناقص که به نظر می‌رسید می‌خواهند تبدیل به یک کلمه شوند. مثل موسیقی بود. مثل ترومپت آقای گارسیا.

- رافائل، با نقاشی کشیدن خیلی اذیت می‌شی؟

- خیلی زیاد.

- پس چرا این کارو می‌کنی؟

- می‌شه یه چیزی بهت بگم؟

«هرچی می‌خوای بهم بگو.» منظورم این بود که همه‌چیز را به من بگوید؛ و می‌خواستم فریاد بزنم که گاهی دفتر خاطراتش را می‌خوانم. خیلی حس بدی داشتم که نمی‌توانستم این را به او بگویم. اگر از من متنفر شود چه؟ اگر جای او بودم از من متنفر می‌شد. من که همین‌طوری از خودم متنفر بودم. پس چرا او از من متنفر نباشد؟

او گفت: «من تموم زندگی‌ام زجر کشیدم. سعی کردم وانمود کنم که این‌طور نیست. حتی دروغ خودم رو هم باور کردم. کل زندگی‌ام سعی کردم از درد فاصله بگیرم، زک. این بدترین طرز زندگی کردنه. دیگه برام مهم نیست که اذیت می‌شم.»

- این درد هیچ‌وقت از بین نمی‌ره؟

- فکر نمی‌کنم، زک. اگه یه نقاشی بکشم و اذیت نشم، اون نقاشی ارزشی نداره؛ و اگه ارزشی نداشته باشه، واقعی نیست. اون وقت یعنی من واقعی نیستم.

- ولی چرا باید اذیت بشی؟

«نمی‌دونم.» و حالتی به چهره‌اش گرفت و می‌دانستم که دارد فکر می‌کند، پس صبر کردم تا فکرش تمام شود؛ چون می‌دانستم که می‌خواهد چیزی به من بگوید. او گفت: «من یه نظریه‌ی جدید دارم: اگه یه ظرفیت زیاد برای تحمل درد داشته باشم، اون وقت یعنی یه ظرفیت زیاد برای تحمل شادی هم دارم.»

وقتی رافائل گفت شادی، لبخند زد؛ و یکی از لبخندهای واقعی‌اش بود. نه از آن‌ها که معنی صاف کردن گلویش را می‌داد.

من گیج شده بودم. کلمه‌های درد و خوشحالی وارد ذهنم شده بودند. آن‌ها کلمه‌هایی روی تکه‌های کاغذ کف زمین مغزم بودند. نمی‌دانستم حکایت آن تکه‌های کاغذ چیست. گفتم: «رافائل؟»

- بله؟
- همه‌ی ما دیو داریم؟
- بله.
- چرا خدا انقدر به ما دیو می‌ده؟
- می‌خوای نظر منو بدونی؟
- آره.
- به نظر من، این مردم هستن که به ما دیو می‌دن. مقصر مردم هستن.
- یعنی مثلاً مثل عموت.
- آره مثل عموم. تو چی، زک؟ کی به تو دیو داده؟
- نمی‌دونم.
- فکر کنم می‌دونی.
- نمی‌خوام در موردش فکر کنم.
- رافائل برای مدتی ساکت بود. به نقاشی کردنش ادامه داد.
- آن‌همه احساس بی‌پرده در چهره‌اش مرا واقعاً تحت تأثیر قرار داده بود. به سمت تخت و وسایل خودم در اتاق رفتم و فکر کردم شاید وقتش است که من هم نقاشی‌های خودم را شروع کنم؛ اما نقاشی کردن مثل حرف زدن است. مطمئن نیستم که بخواهم این کار را بکنم.
- و بعد رافائل گفت: «می‌دونی چیه زک، ما گاهی اوقات عاشق دیوهامون می‌شیم.»
- از کجا می‌دانست... که من دقیقاً همین فکر را داشتم؟ «آره فکر کنم.» و بی‌اختیار از دهانم پرید: «قراره برم سوزان رو ببینم.»
- رافائل از نقاشی کشیدن دست برداشت و به من نگاه کرد: «آفرین، زک.»

- ولی اصلاً دلم نمی‌خواد برم.

- نترس.

- نمی‌ترسم.

فکر نمی‌کنم رافائل حرفم را باور کرده باشد. فکر می‌کردم، گاهی این تقدیر است که به شما دیو می‌دهد؛ و وقتی تقدیر به شما دیو بدهد، باید تا ابد نگاه‌اش دارید. این درست نیست که بخواهید از دست دیوی که تقدیر به شما داده خلاص شوید. چطور می‌توانید از چیزی که تقدیر به شما داده متنفر شوید؟ اما مسئله این است که باید به این پی ببرم که آن دیو چه می‌خواهد. شاید این کلید کل این معما باشد؛ که تا قبل از اینکه آن دیو مرا تکه‌تکه کند بفهمم چه از جانم می‌خواهد.

(۴)

دو شب بعد، یک طوفان دیگر رخ داد. باد و بوران داشت شب را از هم می‌درید. از خواب بیدار شدم و به صدای باد گوش دادم. رافائل بیدار بود. نمی‌دانم از کجا این را فهمیدم؛ اما می‌توانستم این را حس کنم. او مثل من دوست داشت به صدای طوفان گوش کند. بالاخره از جایم بلند شدم و از پنجره بیرون را نگاه کردم. داشت دوباره برف می‌بارید. به تختم برگشتم و به گوش دادن ادامه دادم. در این تصور بودم که اگر باد بودم چه می‌شد. یاد آن نمودار که آدام پای تخته گذاشته بود افتادم. من اگر باد بودم، من مسئول بودم. کنترل در دست من بود.

فردای آن شب، صبح زود بیدار بودم. سحرخیز شده بودم. بالاخره تصمیم گرفتم که از جایم بلند شوم و بروم تا سیگاری بکشم. رافائل به آرامی گفت: «کنت رو پیوش.»

گفتم: «باشه.» بعضی روزها اصلاً دوست نداشتم که او آن قدر مواظبم باشد.

درحالی‌که در سرما قدم می‌زدم، لبخند زدم. برخورد باد سرد به صورتم را دوست داشتم. حسی که به من می‌داد را دوست داشتم. وقتی به حفره‌ی سیگار رسیدم، سیگاری روشن کردم. یک پُک زدم و چشمانم را بستم، به سوزان فکر کردم. صدایش را در ذهنم شنیدم: خب، زک،

می‌توننی چشمتو ببندی یا بازشون بذاری. فقط نفس عمیق بکش. با من پیش بیا. صدای نفس خودم را شنیدم. بلندی و ملایمتش را هم شنیدم. این تنفس درمانی خیلی عجیب بود و من گریه می‌کردم. فقط گریه می‌کردم. نیاز به گریه کردنم بیش‌ازحد قوی بود که بتوان جلویش را گرفت. فقط ضجه زدم و لبانم می‌لرزید و وقتی‌که بالاخره گریه‌ام بند آمد، سوزان زمزمه کرد: خب، بقیه‌ی روز رو آروم باش. با خودت خوب تا کن؛ و ازت می‌خوام که در دفتر خاطرات شروع به نوشتن کنی. همه‌ی این‌ها برایم حس عجیبی داشت. حتی وقتی‌که داشتم در دفترچه‌ی خاطراتم می‌نوشتم، انگار که کلمه‌ها مثل آب روی ورقه‌ی دفتر می‌ریختند و من فقط مدام پشت سر هم می‌نوشتم: مامان، بابا، سانتیاگو، مامان، بابا، سانتیاگو، مامان، بابا، سانتیاگو. سه صفحه را به این شکل نوشتم و نمی‌توانستم جلوی نوشتنم را بگیرم.

یک سیگار دیگر روشن کردم و خندیدم. نصفه‌شب آنجا در حفره‌ی سیگار در وسط طوفان بودم، سیگار می‌کشیدم و به یاد می‌آوردم. دیگر نمی‌توانستم تصمیم بگیرم که به یادآوردن خوب است یا بد. اگر به یادآوردن کار خاصی نمی‌کرد چه؟ اگر من برای همیشه در همین وضع باقی بمانم چه؟ آن موقع، سرما را دوست داشتم.

اینکه نشئه و معتاد نبودم را دوست داشتم. اینکه هیچ بربنی در من جریان نداشت را دوست داشتم؛ و برای یک‌لحظه، فقط برای یک‌لحظه‌ی کوتاه، احساس کردم که زنده‌ام و تقریباً آزاد. آن‌همه احساس شادی ناگهانی برایم عجیب بود. عجیب و زیبا بود. خیلی بهتر از کوکابین.

یک سیگار دیگر روشن کردم و متوجه شدم که کسی به سمت حفره‌ی سیگار می‌آید. حتی قبل از اینکه بتوانم صورتش را تشخیص دهم، می‌دانستم که شارکی است.

گفتم: «سلام.»

گفت: «سام علیک.»

من خندیدم و هر دو از سرما به خود پیچیدیم.

او گفت: «ما دیوونه ایم.»

گفتم: «آره.»

- نه، من واقعاً مثل اینکه دیوونه شدم. رافائل دوباره منو بیدار کرد. داشتم تو خواب راه می رفتم. رافائل مثل یه سگ نگهبان جلومو گرفت، وگرنه داشتم با شورت می رفتم بیرون.

گفتم: «من سگ دوست دارم.»

«منم.» و سیگارش را روشن کرد و گفت: «رافائل خوب می شه. فکر کنم رافائل واقعاً از اینجا جواب بگیره.»

گفتم: «منم همین فکر رو می کنم.»

- شارکی، وقتی بزرگ بشی، بهش می رسی؟

- به چی؟

- به هر کوفتی که قراره بهش برسیم.

- من که هیچ وقت به سن رافائل نمی رسم.

- پنجاه و سه سال زیاد نیست.

- خب من تا پنجاه و سه سالگی زنده نمی مونم.

حالم گرفته شد از اینکه شارکی باور داشت که تا سن پیری دوام نمی آورد. خیلی ناراحت و کرخت شده بودم؛ و بعد صدای شارکی را شنیدم که گفت: «ما

چی، زک؟ ما خوب می شیم؟»

- نمی دونم.

- می خوای راستشو بهت بگم؟

گفتم: «آره.»

- فکر نمی‌کنم هیچ وقت خوب بشم. این چیزها تو ذاتم نیست.
- گفتم: «نه این جور نیست.»
- چرا، زک. هست.
- ولی تو داری این همه تلاش برای خوب شدن می‌کنی.
- فکر نمی‌کنم، زک.
- گفتم: «پس با آدام حرف بزن. آدام کمکت می‌کنه.»
- آدام می‌خواد چه کار کنه؟
- باهات حرف می‌زنه. کمکت می‌کنه.
- نه من فقط براش یه مشتری‌ام. یه مریض، همین.
- نه این جور نیست.
- چرا، هست، زک.
- اون نگران مائه.
- حقوق می‌گیره که نگران باشه.
- همچین می‌گی انگار داره از نگرانی ما پول پارو می‌کنه.
- آها پس تو رفیق فابریکشی؟ آدام تا حالا برات چه کار کرده، زک؟
- داره سعی می‌کنه بهم کمک کنه.
- آه پس نمره‌ی اضافه می‌گیره؛ چون وظیفه‌اش رو داره انجام می‌ده؟
- حرفش خیلی مرا عصبانی کرد. شارکی در وضعیت خوبی نبود و داشت همه چیز را سر آدام خالی می‌کرد؛ و این خیلی مرا عصبانی کرده بود.

گفتم: «مهم نیست. حسی که آدام نسبت به من یا تو داره، حالا چه از ما خوشش بیاد چه نیاد مهم نیست.»

- پسر تو اصلاً نمی‌دونی داری چه زری می‌زنی.

«چرا می‌دونم.» داشتم به رافائل فکر می‌کردم. به ترومپت آقای گارسیا. گفتم: «ببین، چیزی که من فکر می‌کنم مهمه. چیزی که من حس می‌کنم مهمه، نه کس دیگه.»

- باشه زکی چی فکر می‌کنی؟ چی حس می‌کنی؟

می‌خواستم بگویم که من آدام و رافائل را دوست داشتم و او را نیز همین‌طور؛ و مهم این بود. ولی این را نگفتم. دوست داشتن، راز دیگری بود که در خود نگه‌داشته بودم. راز دیگری که هیچ‌وقت نه به اعضای گروه روان‌درمانی می‌گفتم، نه به کس دیگر؛ اما حداقل این راز را به خودم می‌گفتم و این مهم بود. به شارکی گفتم: «می‌دونی چی حس می‌کنم؟ حس می‌کنم که یه نخ سیگار دیگه می‌خوام.» او خندید. هر دو خندیدیم.

سیگار دیگری کشیدیم و در سرما ایستادیم.

از زمستان متنفر بودم.

شارکی در فکر فرورفته بود. من هم همین‌طور. داشتم فکر می‌کردم که من بیش‌ازحد عاشق شب بودم. خوب نبود که آن‌قدر عاشق شب باشم.

من و شارکی در زیر برف به اتاق شماره‌ی نه برگشتیم. وقتی وارد اتاق شدیم، رافائل بیدار بود و داشت در دفتر خاطراتش می‌نوشت. او به ما نگاه کرد و دستش را به نشانه‌ی سلام تکان داد. او کوچک به نظر می‌رسید و نمی‌توانستم تشخیص بدهم که او شبیه یک پیرمرد کوچک‌شده بود یا یک پسر بچه. فکر عجیبی بود. نمی‌دانستم داشت چه می‌نوشت. حتماً نوشته‌ی قشنگی باید باشد؛ و من دوست داشتم جای آن کلماتی باشم که رافائل در آن صفحه می‌نوشت. برگشته بودم به قضیه‌ی تکه‌های کاغذ و از افکار عجیبم در عجب بودم.

درحالی‌که داشتم در تخته دراز می‌کشیدم، منتظر رافائل شدم تا دست از نوشتن بردارد و چراغ را خاموش کند. شارکی تا آن موقع به خواب‌رفته بود و در خواب غلت می‌زد و چیزهایی زیر لب می‌گفت. او هیچ‌وقت نمی‌توانست در آرامش استراحت کند. خدا روی قلبش استراحت ننوشته بود. در فکر و خیال فرورفته بودم. قرار بود که بخوابم؛ ولی خوابیده بودم. یا داشتم خواب می‌دیدم یا کاملاً بیدار بودم. در هر صورت مغزم خیلی شلوغ و فعال بود. این چیزی بود که داشتم پای تخته‌ی مغزم می‌نوشتم:

دیگر نمی‌خواهم خواب خون ببینم.

دیگر نمی‌خواهم در شب زندگی کنم.

دیگر نمی‌خواهم زمستان بیاید.

می‌خواهم قهوه‌ای چشمان رافائل باشم.

می‌خواهم آبی چشمان آدام باشم.

می‌خواهم خنده‌ی شارکی باشم.

می‌خواهم رافائل زندگی کند.

می‌خواهم شارکی زندگی کند.

می‌خواهم زندگی کنم. من.
می‌خواهم موسیقی آقای گارسیا باشم. زنده. من.

(۶)

از خواب بیدار شدم. داشتم خواب می‌دیدم.
خواب دیدم که در کنار جاده دراز کشیده‌ام.
آنجا مثل سگی که ماشین به او زده باشد افتاده‌ام.
می‌توانم خودم را ببینم که آنجا افتاده‌ام.
مدام می‌خواستم خودم را بیدار کنم، منی که کنار جاده افتاده بود. فکر می‌کردم منی که کنار جاده افتاده، مُرده است.
مرتب به خود می‌گفتم بیدار شو! بیدار شو! و بعد صدای رافائل را شنیدم.
- زک، حالت خوبه؟
حالم خوب نبود.

من معنی حال خوب را نمی‌دانم. هیچ‌وقت ندانسته‌ام و شاید هیچ‌وقت نخواهم دانست.
خوب فقط یک کلمه است که استفاده می‌کنم تا درباره‌ی حال درونی‌ام حرف نزنم.
خوب کلمه‌ای است به این معنی که من رازهایم را نگه خواهم داشت.
چیزی درون من است که دارد مرا می‌کشد.
چیزی درون من است که می‌خواهد اجازه دهد هر چیزی که مرا به کشتن می‌دهد، کار خودش را بکند. فکر کنم می‌توانم شب به بیرون بروم و مثل گرگ صحرایی زوزه بکشم. زوزه بکشم تا دیو مرا پیدا کند و هر کاری که می‌خواست با من بکند. فکر کنم می‌توانم خودم را به دست طوفان بسپارم تا مرا در خود ببلعد.

آن دیو و شب و طوفان، همه مثل هم هستند، همه مرگ مرا می‌خواهند.
- زک، حالت خوبه؟

آن دیو. آن شب. آن زمستان.
آن دیو. آن شب. آن زمستان. مرگ مرا می‌خواهند.
- زک؟

صدای زمزمه‌ی خودم را شنیدم که می‌گویم: «فقط یه خواب دیگه بود.»
کاش من یک پسربچه بود. کاش رافائل واقعاً پدرم بود و می‌توانست مرا در آغوش بگیرد، برایم آواز بخواند و به دنبال دیو برود و مرا از دست دیو نجات دهد.

یادآوری

آدام با چشمان آبی‌اش به من نگاه می‌کند و مرا می‌بیند؛ اما نمی‌بیند.
امروز چشمانش طوری به نظر می‌رسند که انگار تکه‌هایی از رنگ سبز هم در آن‌ها وجود دارد. مثل برگ‌های تابستانی. این فکر عجیب‌وغریبی است؛ چون بیرون، هوا خیلی سرد و آسمان، تاریک است. به چشمان سیاه آقای گارسیا فکر می‌کنم که از هر شبی سیاه‌تر بودند؛ اما به طریقی می‌توانستم آسمان را در چشمان سیاهش ببینم و به این فکر می‌کنم که اگر چهره‌ی شب، مثل چشمان آقای گارسیا بود، دیگر هیچ‌وقت از شب نمی‌ترسیدم؛ و به چشمان قهوه‌ای رافائل فکر می‌کنم که وقتی او به من نگاه می‌کند، چشمانش لبخند می‌زنند و صدایش گوش‌نواز است. فکر می‌کنم که چشمان خودم چه رنگی هستند؟ و به خاطر نمی‌آورم. رنگ چشمان آدام را می‌دانم. رنگ چشمان رافائل را می‌دانم. رنگ چشمان آقای گارسیا را می‌دانم. رنگ چشمان خودم را نمی‌دانم. در این فکرم که اگر جای آدام یا آقای گارسیا یا رافائل بودم چه می‌شد؛ اما من منم؛ و حتی اگر سنم هم بالاتر برود بازهم خودم هستم. به حرف شارکی فکر می‌کنم که گفت هیچ‌وقت آن‌قدر عمر نمی‌کند که به سن رافائل برسد و اینکه اگر من بخوام زنده بمانم، زنده می‌مانم؟ زنده می‌مانم؟ زنده می‌مانم؟

آدام همچنان به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «زک، حالت خوبه؟»

بالاخره به حرف آمدم. «بله.»

- کجا رفتی؟

- تو ذهنم بودم.

- به چی فکر می‌کردی؟

نمی‌خواهم به او فکرم را بگویم؛ اما قول دادم که هیچ رازی را در خود نگه ندارم باینکه هنوز به او نگفته‌ام که خاطرات رافائل را می‌خوانم. «داشتم به رنگ

چشم‌ها فکر می‌کردم.»

- چطور؟

شانه‌هایم را بالا انداختم.

- به چشم‌های شخص خاصی فکر می‌کردی؟

- به چشم‌های تو و آقای گارسیا و رافائل.

آدام نگاه پرسش‌گری به من می‌کند. «چشم‌های ما چجوری هستن مگه؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم؛ و گفتم: «دوست‌شون دارم.»

آدام لبخند زد. «چرا؟»

- نمی‌دونم. فقط دوست‌شون دارم.

- به خاطر اینکه ما تو رو می‌بینیم؟

نمی‌خواهم گریه کنم. نمی‌خواهم. گفتم: «آره شاید.»

- ما رو دوست داری، زک؟

نمی‌دانم چرا این سؤال را پرسید. نمی‌خواهم جوابش را بدهم. نمی‌خواهم. پس سؤال خودم را از او پرسیدم. «چشم‌های من چه رنگی هستن؟»

- چرا اینو می‌پرسی؟

- یادم نیست چه رنگی هستن.

- یادت نیست؟

- دوست ندارم به خودم نگاه کنم.

- چرا؟

فکر کنم او تا الان جواب خودش را آماده کرده.

- فکر کنم از چیزی که می‌بینم خوشم نمی‌آد.

آدام قیافه‌ی عجیبی به خود گرفت؛ و بعد به فکر فرورفت. از روی صندلی‌اش بلند شد و گفت: «دنبال من بیا.» به دنبالش رفتم و وارد دستشویی شدیم.

آنجا یک آینه بود. آدام پشت من ایستاد، دست‌هایش را روی شانه‌هایم گذاشت و به آینه اشاره کرد. «چشم‌ها چه رنگی هستن، زک؟»

گفتم: «یه رنگ عجیب.»

او گفت: «میشی‌ان. بعضی اوقات تیره و قهوه‌ای می‌شن و گاهی سبز و خیلی روشن.» او لبخند زد. «امروز سبز هستن.»

به خودم نگاه کردم و گفتم: «سبز.» به برگ‌های تابستان فکر می‌کنم؛ اما می‌دانم که الان زمستان است.

آدام گفت: «چی می‌بینی؟»

سرم را برگرداندم و گفتم: «نمی‌خوام خودمو ببینم.»

او گفت: «باشه؛ ولی می‌شه بگی چرا؟»

گفتم: «اذیت می‌شم.»

آدام ناراحت به نظر رسید. شاید می‌خواست گریه کند. «از نگاه کردن به خودت اذیت می‌شی؟»
- بله.

به دفتر کارش برگشتیم. خوشحالم که دیگر آنجا آینه ندارد.

- زک، می‌خوای بگم وقتی تو رو می‌بینم، چی می‌بینم؟
گفتم: «بله.» ولی از جوابش می‌ترسیدم.

«پسر جوونی رو می‌بینم که داره سعی می‌کنه یادش بیاد کیه. پسر جوونی رو می‌بینم که درد خیلی زیادی می‌کشه.» باحالت مهربانی در چهره‌اش گفت:
«تا حالا کسی بهت گفته که تو پسر زیبایی هستی؟»

سرم را به حالت نفی تکان دادم و گفتم: «چرا باید کسی اینو به من بگه؟»
- این جواب سؤال من نبود، زک.

گفتم: «باشه. یادم نمی‌آد.»

- من به یه فرضیه رسیدم. می‌خوای بدونی؟

سرم را به حالت موافقت تکان دادم.

- به نظر من دلیلی که تو داشتی به چشم‌های من و آقای گارسیا و رافائل فکر می‌کردی اینه که می‌فهمی چشم‌های ما به تو چی می‌گن.

- چشم‌های شما به من چی می‌گن؟

- چشم‌های ما بهت می‌گن که تو پسر زیبایی هستی.

گفتم: «اینو نگو. دیگه هیچ‌وقت اینو نگو.» و بعد گریه کردم و گریه کردم و آن‌قدر گریه کردم که نمی‌توانستم جلوی گریه‌ام را بگیرم؛ اما بالاخره گریه‌ام بند آمد و سرم را پایین انداخته و آنجا نشسته بودم.

و بعد صدای آدام را شنیدم که می‌گوید: «زک، منو ببین.»

و به او نگاه کردم.

- من می بینمت، زک. می دونی چی می گم؟ من می بینمت.

سرم را به تأیید تکان دادم؛ اما مطمئن نبودم منظورش چیست.

و بعد صدای آدام را شنیدم که از من پرسید: «آخرین باری که کسی بهت گفت دوستت داره کی بوده؟»

گفتم: «یادم نمی آد. اصلاً یادم نمی آد.»

دلیل تنفرم از زمستان

(۱)

شارکی داستان زندگی‌اش را امروز صبح گفت.

تمام‌روز در مورد اتفاقاتی که در گروه روان‌درمانی‌مان افتاده بود فکر می‌کردم. خیلی دیوانه‌وار بود. دیوانه‌وار تنها کلمه‌ای است که در حال حاضر به ذهنم می‌رسد. احساس می‌کنم مسافر یک ماشین هستم و ماشین دارد تندتر و تندتر حرکت می‌کند و آن‌طرف را نگاه می‌کنم و متوجه می‌شوم کسی در صندلی راننده نیست؛ و می‌دانم که تصادف می‌کنم.

و حالا نیمه‌ی شب است و من نمی‌توانم بخوابم و بیرون، هوا خیلی سرد شده؛ و حتی نمی‌توانم به اینکه در این هوای منجمد راه بروم و خودم را به حفره‌ی سیگار برسانم، فکر کنم. پس اینجا با صدای شارکی در ذهنم دراز کشیده‌ام. گاهی اوقات داشتن صدای کسی در ذهن مثل داشتن تیری در مغز یا قلبت است. انتخابت را بکن. در هر صورت این احساس را داری که ممکن است آن‌قدر خونریزی کنی تا بمیری.

شارکی بازهم از آن رفتارهای زننده داشت؛ اما فکر می‌کنم دارم متوجه این می‌شوم که این رفتارها دلیلی دارد؛ یعنی خودبه‌خود ظاهر نمی‌شود؛ و اگر جای شارکی بودم، من هم رفتار او را داشتم.

اما خیلی گیج شده‌ام و نمی‌دانم که چه اتفاقی می‌خواهد بیفتد.

وقتی آدام با آن لبخندش گفت: «وقت داستانه.» به من چشمکی زد که بگویند ازم چشم‌پوشی کرده. او رویش را آن‌طرف کرد و مستقیم به چشمان شارکی خیره شد. یک‌لحظه برخورد نگاه‌شان به هم را توانستم ببینم. شارکی آنجا آماده‌ی حرف زدن نشسته بود. آدام گفت: «من به دنیا آمدم در...»

انگار که شارکی توپ را گرفت و شروع به دویدن کرد: «من تو شیکاگو (۵۳) در ایالت ایلینوی (۵۴) از پدر و مادری که از دراکولا هم

وحشتناک‌ترین به دنیا اومدم.» شارکی بی‌پروا حرفش را می‌زد. از پدر و مادرش متنفر بود. از خواهر برادرش هم متنفر بود. اگر افراد بیشتری در خانواده‌اش بودند، از آن‌ها هم متنفر بود. او می‌خواست بیس‌بال بازی کند؛ اما پدر و مادرش برنامه‌های دیگری برایش داشتند و به‌جایش مجبور بود پیانو و ویولن زدن یاد بگیرد. او گفت: «آره، ببینین، من خانواده نداشتم. من یه بابا داشتم که یه موزیسین شکست‌خورده بود و نصف اوقاتش رو تو لندن می‌گذروند. یه مامان داشتم که نصف زندگی‌اش رو مارتینی(۵۵)های خیلی خشک توی رستوران‌های خیلی گرون با تمام دوست‌ها و معشوقه‌های پاره‌وقتش می‌خورد که بعضی از اونا زیاد از من بزرگ‌تر نبودن و اکثرشون هم موزیسین نبودن. یه خواهر و برادر داشتم که پول رو از پدر و مادرم بیشتر دوست داشتن. من فقط یه پرستار خارجی داشتم که مثلاً قرار بود منو دوست داشته باشه و به من ایتالیایی یاد بده؛ یعنی پدر مادر من، یکی رو با کشتی از ایتالیا آورده بودن که مواظب من باشه. وقتی هم که گفتم یه سگ می‌خوام، مامانم گفت نه اصلاً. دو تا کلمه‌ی موردعلاقه‌ی مامانم نه اصلاً بود. اینو متوجه نمی‌شدم که اکثر بچه‌ها پدر و مادری داشتن که بهشون اهمیت می‌دادن. وقتی هشت سالم بود، منو فرستادن مدرسه‌ی شبانه‌روزی؛ چون ویولن نفیس آلمانی بابام رو زدم رو پیانوی باشکوهش شکوندم.» این را تصور کردم که شارکی هشت‌ساله یه ویولن را بردارد و با آن، پیانو را خُرد خاکشیر کند. حس می‌کنم آن پیانو از خانه‌ای که در آن زندگی می‌کردم گران‌تر باشد. تنها چیزی که من می‌توانستم در هشت‌سالگی خُرد کنم، پینیا‌تا(۵۶) بود؛ و البته بعداً این کار را به شیشه‌ی جلوی ماشین‌ها ارتقاء دادم. من و شارکی می‌توانستیم آدم‌ها را کتک بزنیم؛ اما این کار را نکردیم. پس شاید آن‌قدرها هم آدم‌های بدی نباشیم.

شارکی در تمام طول زندگی‌اش، از اسم خودش فرار می‌کرد. اسم واقعی او متیو توبیاس و ندرسن چهارم(۵۷) بود. اسمی نبود که من درآوردی باشد. شرط می‌بندم که پدر و مادرش از تغییر اسمش به اسم مستعار شارکی عصبانی شده بودند. من شارکی را سرزنش نمی‌کنم. تا چهارده‌سالگی، بیش‌ازحد مواد مخدر مصرف می‌کرد و اکثراً در خیابان‌ها وقت می‌گذراند. یک روز تصمیم می‌گیرد که به‌صورت حرفه‌ای بیلیارد و قمار بازی کند؛ یعنی در چهارده‌سالگی دقیقاً برعکس انتظارات پدر و مادرش رفتار می‌کرد. به نظر من، این کار جالبی است؛ و او به همین صورت پول درمی‌آورد. تحسینش می‌کنم؛ چون او تصمیم گرفت به‌جای قبول کردن زورگویی‌های پدر و مادرش و تبدیل‌شدن به

کسی که آن‌ها می‌خواستند، روی پای خودش بایستد و راه خودش را پیش بگیرد. این خیلی برایم جالب بود.

شارکی گفت: «گور باباشون.» فقط وقتی این را گفت، کلاً به هم ریخت. مثل یک بچه شروع به گریه کرد. دلیلش را نگفت؛ اما می‌دانستم چرا گریه می‌کرد. شارکی به خاطر نداشته‌هایش گریه می‌کرد و غم‌انگیزتر از همه اینکه شارکی اصلاً از پدر و مادرش متنفر نبود. به نظر من او از ته دل عاشق پدر و مادرش بود. من هم همین‌طور بودم. درباره‌ی این مسائل می‌دانم. برای همین است که ما آن‌قدر بدبخت هستیم. شاید اگر کسی برای‌مان مهم نبود آن‌قدر بدبخت نبودیم؛ اما چرا باید کسی برای‌مان مهم باشد؟ این چه فلسفه‌ی مسخره‌ای است؟ وقتی کسی به ما اهمیت نمی‌دهد؛ چرا ما باید آن‌ها را مهم بشماریم و دوست‌شان داشته باشیم؟

فکر کنم برای شارکی اتفاقات زیادی در خیابان‌ها افتاده. اتفاقات بد. مثل خشونت و تجاوز. او زیر چشم راستش یک جای زخم دارد. او داغان شده بود. مواد مخدر زیادی مصرف می‌کرد. وقتی آستین‌هایش را بالا می‌زند می‌توان جاهای تزریق مواد را دید. واقعاً این یک معجزه است که او تا بیست و هفت سالگی زنده مانده، وگرنه خیلی وقت پیش‌ها باید می‌مُرد.

یک‌بار تعریف می‌کرد که وسط خیابانی در آمستردام به هوش آمده بود و هیچ‌چیز برایش مهم نبود و می‌خواست همان‌جا بمیرد. اصلاً چطوری سر از آمستردام درآورده بود؟ پلیس او را پیدا کرده و این تنها دلیل نمردنش در خیابان‌ها بود؛ و زنده ماند تا بیشتر مواد مصرف کند؛ ولی فکر کنم بخشی از او می‌خواست همان روز بمیرد. بااینکه او پولدار و از پدر و مادرش متنفر است، پدر و مادری که درواقع عاشق‌شان است، پسری خوش‌چهره و می‌توانست در زندگی به‌جاهایی برسد. البته برای کجایش، راهکاری سراغ ندارم.

خیلی خب، او می‌خواهد بمیرد. متوجه‌ام. می‌توانم ببینم که قلبش چقدر کرخت است. قلب می‌تواند خیلی سرد شود اگر از فصل‌های زندگی فقط زمستان را دیده باشی. خیلی مضحک، طعنه‌آمیز و غم‌انگیز است که او آخرسر از گروهی به اسم تابستان سر درآورده. عجیب نیست که بخواهد بمیرد. لعنتی. تابستان.

می‌دانم این احساسات هستند که کسی را به نابودی می‌کشانند و وقتی آن احساسات در معده و ریه و گلو و قلبت باشند، پس همان بهتر که انسان بمیرد. من شارکی را درک می‌کنم. وقتی که داشت داستانش را تعریف می‌کرد، فقط درد را در چهره‌اش می‌دیدم. درد واقعی؛ و فکر

نمی‌کنم شارکی تحمل آن درد را داشته باشد. کدام احمقی توان زندگی در جایی با آن همه درد را دارد؟ رافائل می‌تواند آنجا زندگی کند؛ اما رافائل حساب نیست. به گمانم، وقتی به پنجاه سالگی می‌رسی، یاد می‌گیری که قوی‌تر و خوددارتر باشی. یا اینکه شاید اگر به مدت طولانی‌ای با درد زندگی کنی، دیگر متوجه‌اش نمی‌شوی. شاید مسئله این است. من از کجا بدانم؟

اما ببینید، شارکی پسر باهوشی است. او موفق شد مقدار زیادی پول از پدر و مادرش بدزدد. او گفت: «کامپیوتر خیلی چیز خوبیه.» و خندید و گفت: «حالا بابام می‌خواهد پدر منو دربیاره.» از گوش دادن به داستان شارکی می‌خواستم تا ابد گریه کنم. خلاصه بعد از اینکه شارکی داستانش را گفت، مگی از او پرسید: «پشیمونی که از بابات پول دزدیدی؟» شارکی گفت: «اصلاً. ورشکستش نکردم که.»

- نکته‌اش این نبود.

شارکی کنترلش را از دست داد و گفت: «می‌دونم منظورت چیه، مگی. واقعاً می‌دونم؛ ولی داری واقعاً منو عصبانی می‌کنی.»

«نمی‌خواستم عصبانی‌ات کنم، شارکی؛ ولی...» شارکی نگذاشت مگی حرفش را تمام کند و گفت: «آره تو درمورد اون چرت‌وپرت‌های قبول مسئولیت اشتباهامون حرف می‌زنی، مگه نه؟!»

کلی (۵۸) پرسید: «مگه ما برای این، اینجا نیستیم؟»

کلی دانشجوی دکترا بود و همیشه درباره‌ی مسئول بودن در برابر مباحثه‌ی خود حرف می‌زد. مباحثه؟ آن دیگر چه کوفتی است؟

شارکی خیلی عصبانی بود. گفت: «راستش رو بخوای من نمی‌دونم چرا اینجاایم.» به همه‌ی گروه نگاهی انداخت.

شیلا گفت: «ما اینجاایم که التیام پیدا کنیم.» او عاشق حرف زدن درباره‌ی التیام یافتن بود. «و اگه مسئولیت کارهامون رو نپذیریم التیام پیدا نمی‌کنیم.»

آدام فقط داشت ما را نگاه می‌کرد. او هیچ‌وقت وارد بحث نمی‌شد؛ مگر اینکه لازم باشد. او می‌دانست چه زمانی وارد بحث شود و چه زمانی ما را به حال

خود رها کند تا مسئول جلسه‌ی روان‌درمانی‌مان باشیم. این دست آمده بود. آن قدر اینجا بوده‌ام که خیلی مسائل دستم بیاید.

شارکی برای مدتی ساکت بود و بعد گفت: «ببین، من ترجیح می‌دم صدسال تو زندون باشم تا اینکه از بابام عذرخواهی کنم. بعد هم اینکه اصلاً متأسف نیستم. اگه اومدیم اینجا که روراست باشیم، بفرما رک و راست دارم می‌گم. هیشکی نمی‌تونه به خاطر پول دزدیدن از مردی که بیست و هفت ساله فقط لباس مبدل پدری رو پوشیده، منو مجبور کنه متأسف باشم؛ و این دقیقاً چیزیه که می‌خواد. می‌خواد برگردم بگم: بابا ببخشید که انقدر گند زدم. ببخشید که اذیت کردم. ببخشید که انقدر پسر بدی برات بودم؛ چرا من باید پسر خوبی باشم و اون می‌تونه بابای بدی باشه؟»

و بعد، لیزی که در خانواده‌ی مرفه و سختگیری مثل خانواده‌ی شارکی بزرگ شده بود، گفت: «فکر نمی‌کنم که باید متأسف باشی، شارکی.» حرفش باعث شد شارکی لبخند بزند.

لیزی گفت: «ولی مسئله اینه که ما متنفریم از...»

آدام حرف لیزی را قطع و اصلاح کرد: «من متنفرم از...»

- آره، من از دنیای پدر و مادرم متنفر بودم. واقعاً تنفر داشتم؛ ولی با این حال از تمام چیزهایی که دنیاشون تونست برام بخره استفاده کردم. نمی‌دونم. فکر کنم هم خر رو می‌خواستم هم خرما.

شارکی گفت: «آره؛ ولی من به پول مامان بابام احتیاجی ندارم. اونا هم می‌تونن تو دنیای خودشون زندگی کنن.»

آدام که دست‌بردار نبود گفت: «پس چرا پول‌شون رو دزدیدی؟»

شارکی گفت: «برای این نزدیدم که احتیاجی بهش داشته باشم.»

آدام گفت: «پس برای چی؟» آدام چشمانش را از شارکی بر نمی‌داشت.

- که بکنمش تو چشم اون حرومزاده.

آدام با نگاه قاطعی گفت: «خب اگه بیفتی زندون چی؟ اون وقت تو چشم کی می‌کنیش، شارکی؟»

- جای شارکی بودن؛ یعنی زندگی توی یه زندان لعنتی. چه فرقی می‌کنه که کجا زندگی می‌کنم؟ فکر می‌کنی برام مهمه برم زندون؟ فکر

می‌کنی برام مهمه که تو خیابون‌ها زندگی کنم؟ هر جای دیگه بهتر از زندگی با بابامه. این چیزیه که اون می‌خواد. می‌خواد که تو خونه‌اش زندگی کنم، از دستورهاش اطاعت کنم، مثل اون لباس بپوشم، مثل اون حرف بزنم، آره، آره، می‌خواد که متیو توبیاس و ندرسن چهارم باشم. گفتم عمراً؛ اما اگه بگم بله، بله، اون وقت می‌تونم پولش رو داشته باشم. هیچی بدتر از این نیست که بچه‌ها رو اجیر خودت کنی. فکر می‌کنی من به پول اون نیازی دارم؟

- پس چرا چیزی رو برداشتی که نه می‌خواهی نه احتیاج داری؟

«چیزی رو ازش گرفتم که عاشقش بود؛ و اون عاشق چی بود؟ پول.» شارکی خندید؛ اما به نظر می‌رسید که انگار می‌خواست گریه کند.

رافائل که چشم از شارکی برنمی‌داشت گفت: «شارکی؟» چشمان و صدایش مهربان بودند.

شارکی زیر لب گفت: «بله.»

- تو لیاقت بیشتر از ایناست. لیاقت بیشتر از چیزیه که اون بهت داده. تو اینو می‌دونی؛ مگه نه، شارکی؟ می‌دونی که لیاقت بیشتری.

اشک از چشمان شارکی سرازیر شده بود. او گفت: «لعنت بهشون.» او حالتی خشن در صورتش داشت. حالتی که می‌گفت: «لعنت بهشون. لعنت به همه‌شون.» و سپس بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

همه به یکدیگر نگاه کردیم.

گفتم: «می‌تونه این کارو انجام بده؟ نباید بریم دنبالش؟»

آدام سرش رو به نشانه‌ی نفی تکان داد.

گفتم: «کتش رو یادش رفته. داره برف می‌آد.» بلند شدم تا دنبال او بروم.

- زک، قوانین رو می‌دونی. همه قوانین رو می‌دونیم. ترک کردن گروه، ممنوع. اگه گروه رو ترک کنی، عواقبش رو هم می‌بینی.

- ولی...

«ببین، اون فقط به یه کم زمان احتیاج داره.» آدام به گروه نگاه کرد و ادامه داد: «همه‌ی ما باید یاد بگیریم که چجوری به خودمون

مسلط باشیم. همه‌مون. ما قبلاً درمورد این صحبت کرده بودیم. هر کسی روش انجام کار خودش رو داره؛ ولی ما اینجا کسی رو نجات نمی‌دیم و دنبالش نمی‌ریم. قبلاً در موردش حرف زده بودیم.»

واقعاً می‌خواستیم به آدام بگویم که می‌تواند به درک واصل شود...

- یعنی ما قرار نیست کاری انجام بدیم؟

- چه کار کنیم، زک؟ چه کار باید بکنیم؟

- برگردونیمش به گروه.

آدام سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد.

واقعاً از آدام متنفر بودم. از او متنفر بودم.

اینکه بعد از آن در گروه چه اتفاقی افتاد را یادم نیست. فقط به زمین نگاه می‌کردم و هر وقت صدایی می‌شنیدم، فکر می‌کردم شارکی است که به اتاق برگشته؛ اما او هیچ‌وقت برنگشت.

وقتی جلسه‌ی روان‌درمانی گروهی‌مان تمام شد، همه مثل همیشه به‌صورت حلقه ایستادیم. دایره‌وار ایستادیم و دست‌های همدیگر را گرفتیم و دعای آرامش خواندیم. من کنار آدام بودم و باید دستش را می‌گرفتم. وقتی که از اتاق بیرون می‌رفتم آدام را دیدم که به سمت دفتر کارش می‌رود و فریاد زدم: «آدام!»

او برگشت و مرا نگاه کرد.

به سمت او رفتم.

گفتم: «من یه راز دارم و می‌دونم که نباید راز نگه‌داریم.»

او گفت: «خب، می‌خواهی رازت رو به من بگی؟»

گفتم: «آره. وقتی که دستت رو موقع دعا گرفته بودم، می‌خواستم بشکنمش.» به او نیشخند زدم و دور شدم.

او گفت: «بعداً حرف می‌زنیم.»

گفتم: «درباره‌ی چی؟ می‌دونی مشکل تو چیه؟ همه‌اش از من انتظار داری که مثل یه بزرگسال رفتار کنم. آفرین! صد آفرین به تو! می‌خوای مثل رافائل مثلاً مثل بزرگ‌ها رفتار کنم؛ ولی من هیچ‌وقت بچگی نکردم و حالا تو از من می‌خوای که بپریم تو بزرگسالی. من بلد نیستم، لعنتی! ازت متنفرم! ازت متنفرم! می‌فهمی؟!» و می‌دانم که دوباره داشتم گریه می‌کردم و حالم از آن اشک‌ها به هم می‌خورد، از آن‌ها خسته شده بودم که همیشه جای‌شان روی صورتم می‌ماند و دید چشمانم را تار می‌کرد؛ و ناگهان حس کردم که به زمین افتادم و می‌دانستم پایم به چیزی خورده و زمین‌خورده‌ام. آنجا زانورده بودم و با چشمانی گریان سعی می‌کردم از جایم بلند شوم؛ و آدام که درست روبه‌روی من ایستاده بود دستش را دراز کرد و گفت: «بگیرش. دسته. بگیرش. اگه می‌خوای می‌تونی بشکنیش.»

شارکی ناپدید شده بود. هیچ جا نمی‌توانستم او را پیدا کنم. در کلاس هنر درمانی نبود. در سالن غذاخوری نبود. هیچ جا نبود.

بعد از ظهر با سوزان تنفس درمانی داشتم و خیلی عجیب بود. بدون هیچ دلیلی، وسط نفس کشیدنم، یکی از خواب‌هایم را به یاد آوردم. من و برادرم در یک ماشین بودیم و او داشت بابت کاری که کرده بود عذرخواهی می‌کرد. یک تفنگ داشت و مدام با آن بازی می‌کرد. تفنگ را به سمت من می‌گرفت و بعد به سمت خودش و مرتب ده بیست سی چهل می‌کرد؛ و بعد شلیک کرد و من شروع به فریاد زدن کردم. سوزان مدام می‌گفت: «اشکال نداره. اشکال نداره. رو تنفست تمرکز کن. حالت خوبه.» و دستانش را حس کردم که همانند بال‌های یک فرشته روی دستانم می‌آید.

بعد از جلسه‌ی تنفس درمانی، به سوزان گفتم که حال من هیچ‌وقت خوب نمی‌شود. او به من لبخند زد و گفت: «باورت نمی‌شه که چقدر شجاعی.» ولی می‌دانستم که شجاع نبودم. حتی نمی‌دانستم آن کلمه را چطور می‌نویسند. او گفت: «اشکال نداره بغلت کنم؟»

گاهی اوقات درمانگرها فکر می‌کردند که در آغوش گرفتن، خوب است. نمی‌دانم، این کاری نبوده که ما در خانواده انجام دهیم. گفت: «نه، نداره.» سوزان به من لبخند زد و می‌توانستم صورت پیرش را ببینم، او دستانش را لابه‌لای موهایم برد و مرا در آغوش گرفت؛ و زمزمه کرد: «خودت رو رها کن. رها کن، پسر شجاع. رها کن.»

وقتی بیرون رفتم، خورشید بالا آمده بود؛ اما هوا بسی ناجوانمردانه سرد بود. آسمان متلاطم به نظر می‌رسید، انگار که طوفان دیگری از بالای کوه‌ها در راه بود. به تکه‌های ابر آبی بین ابرهای سیاه خیره شده بودم. هم احساس آسمان بودم. سرد و طوفانی و تاریک.

وقتی به اتاق شماره‌ی نه برگشتم متوجه شدم که وسایل شارکی دیگر آنجا نیست. کمدش را باز کردم و خالی بود. انگار که هیچ‌وقت وسایل کسی آنجا نبوده.

او در یک چشم برهم زدن رفته بود.

می‌توانستم ضربان قلبم را حس کنم و می‌دانستم که حمله‌ی عصبی به من دست داده. با آن حس آشنا بودم که قلبم قرار بود در یک اقیانوس

سرد خالی، غرق شود. از آن حس متنفر بودم. حسی که شاید نتوانم نفس بکشم یا شاید اتفاق خیلی بدی قرار بود بیفتد. شارکی کجاست؟ کجا؟ چرا؟ او تازه داستانش را گفته بود و داشت روی خودش کار می‌کرد که بهتر شود. اوضاع و احوالش خوب بود و او در دفتر خاطراتش می‌نوشت و سی روز بود که مواد مخدر و مشروب را ترک کرده و حالا رفته بود و همه‌ی این‌ها برای چه بود؟ و برای چه به اینجا آمده بود اگر می‌خواست نصفه‌کاره از اینجا برود؟ مدام دم و بازدم می‌کردم. نفس بکش، زک. نفس بکش، زک. نفس بکش، زک.

به سمت حفره‌ی سیگار دویدم؛ اما او آنجا نبود. از جودی پرسیدم که آیا شارکی را دیده یا نه. او یک پُک به سیگارش زد و گفت: «اون رفته، زک.» جودی ناراحت به نظر می‌رسید. او شارکی را دوست داشت. آن‌ها همیشه بعد از شام باهم بودند و همدیگر را می‌خنداندند. به جودی نگاه کردم و گفتم: «رفته؟!»

- آره. احتمالاً یه تاکسی خبر کرده بود؛ چون نیم ساعت پیش سوار تاکسی شد.

- چیزی گفت؟

- گفت بیرون تو خیابون‌ها می‌بینمت.

- واقعاً اینو گفت؟

- آره؛ و داشت لبخند می‌زد. شارکی چه لبخندی داره.

- ولی چجوری گذاشتن همین‌طوری بره؟

- نمی‌تونن مجبور کنن که اینجا بمونی، زک.

- چرا؟

- روال کار این نیست. زوری فایده‌ای نداره.

«ولی اون...» و زبانم بند آمد. نمی‌دانستم چه می‌خواستم بگویم.

- اون، چی؟

- اون هنوز خوب نشده بود.
- اون هیچ وقت خوب نمی شه، زک. هیچ کدوم مون دیگه خوب نمی شیم.
- او فقط به من نگاه کرد و یک پُک دیگه به سیگارش زد.
- پس برای چی اینجایم؟
- ای خدا، تو چقدر بچه ای.
- «برو گمشو بابا.» این را گفتم و دور شدم. چقدر بربن می خواستم. خیلی دلم بربن می خواست. واقعاً نیاز داشتم. مثل یک گربه ی ترسان، راه می رفتم. چقدر عصبی بودم. اضطراب داشت مرا داغان می کرد و قسم می خورم که داشتم کاملاً دیوانه می شدم. مدام ناخن هایم را می جویدم که چیزی هم از آن ها نمانده بود. داشتم بندهای انگشتم را گاز می گرفتم. تا حالا آن قدر آشفته نبودم. نمی دانستم چه به سرم آمده. مثل یک دیوانه بالا و پایین می رفتم و برمی گشتم؛ و بعد ناگهان دستی را روی شانم احساس کردم که مرا وحشت زده کرد. دستم را مشت کردم و برگشتم؛ و بعد متوجه شدم که به چشمان قهوه ای رافائل خیره شده ام. مشتم را به او زده بودم.
- او گفت: «حالت خوبه؟» متنفر بودم از اینکه چشمان قهوه ای اش آن قدر مهربان بودند.
- نه حالم خوب نیست. اگه خوب بودم که اینجا نبودم.
- چه اتفاقی افتاده؟
- چه اتفاقی افتاده؟ زندگی لعنتی اتفاق افتاده، رافائل. زندگی.
- همچنان دستش روی شانم بود.
- اینجا دست زدن ممنوعه. مگه اینو نمی دونی؟
- او همچنان دستش را روی شانم گذاشته بود.
- دستش را به کنار هول دادم.

- نمی‌خواهی بهم بگی چی شده؟
- شارکی رفت.
- شنیدن این خبر انگار مُشتی به دل رافائل وارد کرد. می‌توانستم این را ببینم؛ ولی او فقط آنجا ایستاد و به آرامی گفت: «چقدر ناراحت شدم.»
- داشت خوب می‌شد، رافائل. داشت خوب می‌شد. حالا می‌خواه چه بلایی سرش بیاد؟
- کاری از دست ما ساخته نیست، زک.
- چرا؟!
- نمی‌تونیم جای کسی زندگی کنیم، زک. تو اینو می‌دونی.
- آدام همین‌جوری گذاشت بره.
- آدام مجبورش نکرد که بره.
- گور پدر آدام.
- تقصیر آدام نیست. این حرف رو زن، زک. این شارکی بود که نتونست تحمل کنه.
- چرا؟
- نمی‌دونم.
- من هم دیگه نمی‌تونم تحمل کنم.
- چرا؛ می‌تونی.
- نه، نمی‌تونم. دیگه نمی‌خوام اینجا باشم.
- رافائل گفت: «بیا یه کم باهم راه ببریم.» نمی‌دانم چرا؛ اما با او شروع به قدم زدن کردم. البته حرفی نزدیم. فقط در کنارش راه

می‌رفتم؛ و بعد، درحالی‌که داشتیم راه می‌رفتیم، او به درختی اشاره کرد و گفت: «اون درخت رو می‌بینی؟» یک درخت سرو هرس نشده که خم‌شده و پیچ‌خورده بود.

گفتم: «آره، می‌بینم.»

- درخت موردعلاقه‌ی منه.

- همچین درخت خوبی هم نیست.

«آره، دقیقاً. مثل منه. وقتی فقط یه نهال بوده، باد زده پدرشو درآورده. دیگه نمی‌تونه کمرشو صاف کنه.» او به من لبخند زد و گفت: «ولی نمرده، زک.» انگار می‌خواست گریه کند؛ اما نکرد. «زنده‌ست.»

گفتم: «شاید بهتر بود که تسلیم بشه.»

- اون درخت نمی‌دونست که چجوری این کارو بکنه. فقط می‌دونست که چجوری زندگی کنه. خم‌شده و فرسوده. حتی درخت‌های بلندتر، اونو کوتاه‌تر جلوه می‌دن. اون می‌خواست فقط زندگی کنه. می‌دونی براش اسم گذاشتم؟

او منتظر من بود که از او بپرسم چه اسمی برای آن درخت گذاشته؛ اما نپرسیدم.

او به آرامی گفت: «زک. اسم درخت، زکه.»

گفتم: «بسه. فقط بس کن!» می‌دانستم که می‌خواستم گریه کنم. تا سرحد مرگ حالم از آن اشک‌های غم‌انگیز لعنتی که در خودم داشتم به هم می‌خورد. این‌همه اشک چطور می‌توانست آنجا در بدن من زندگی کند؟ چطور جا می‌شدند؟ چه زمانی تمام می‌شدند؟ چه زمانی؟

من و رافائل آنجا فقط نشستیم. آنجا برای مدت طولانی‌ای نشستیم.

و بعد صدای رافائل را شنیدم که پرسید: «تو شارکی رو دوست داری؛ نه؟»

سرم را به تأیید تکان دادم.

- منم دوستش دارم.

- پس چرا حالش بهتر نشد؟
- عشق همیشه آدم‌ها رو نجات نمی‌ده.
- پس به چه دردی می‌خوره؟
- رافائل لبخند زد و بعد خندید؛ اما انگار خنده‌اش بیشتر مثل گریه بود.
- او گفت: «اگه جواب این سؤال رو می‌دونستم، می‌تونستم خدا باشم.»
- آنجا نشستیم تا هوا تاریک شد؛ و دوباره برف شروع به باریدن کرد.
- در سکوت به سمت اتاق‌مان حرکت کردیم.
- دیگر کلمات زیادی نبودند که درون ما زندگی کنند.

(۳)

روی تختم دراز کشیده‌ام و سعی می‌کنم که از امروز سر در بیاورم.
 اصلاً نمی‌توانم سر در بیاورم.
 همه چیز گره خورده.
 می‌توانم صدای باد را از بیرون بشنوم.
 یعنی ممکن است شارکی آن بیرون برای خودش پرسه بزند و نشئه کرده باشد؟ این سرما می‌توانست او را به کشتن دهد. از ته قلب کج و کوله‌ام از زمستان متنفرم. تنها چیزی که زمستان نمی‌تواند آن را به کشتن دهد، آن دیو است.
 دیو تا ابد زندگی می‌کند.

یادآوری

وقتی امروز صبح از خواب بیدار شدم، نوشته‌ای روی میزم بود:

زک

به من گفתי که به یادآوردن، همان دیو است. فکر کنم اشتباه می‌کنی. به نظر من فراموش کردن همان دیو است. فقط می‌خواستم این را به تو بگویم.

با عشق،

رافائل

به نوشته‌اش و بعد به کلمه‌ی عشق زل زده بودم. داشتم سعی می‌کردم به یاد بیاورم که آیا آن کلمه تا به حال خطاب به من شده بود یا نه. نمی‌توانستم چیزی به یاد بیاورم. فراموشی داشتم یا اینکه هیچ‌کس تا به حال به من نگفته بود که مرا دوست دارد؟ شاید برای اینکه دوست داشته شوی باید چیزی روی قلبت نوشته شده باشد که به مردم، یک خصلت خوب از تو بگوید. شاید من خصلت خوبی ندارم. شاید دیوی وجود ندارد. شاید من آن دیو هستم. شاید این چیزی است که خدا روی قلبم نوشته: دیو. من و خدا هیچ‌وقت باهم دوست نمی‌شویم. هیچ‌وقت. رفتم و دوش گرفتم و همه‌چیز انگار در حرکت آهسته بود. وقتی به سمت حفره‌ی سیگار می‌رفتم، همه برایم دست تکان می‌دادند و می‌گفتند: «صبح بخیر، زک.»

صحیح، صبح بخیر.

در حفره‌ی سیگار همچنان منتظر بودم تا شارکی را ببینم.

اما او رفته بود.

چطور می‌توانی زندگی کنی وقتی که نمی‌دانی چطور آواز بخوانی؟

من مرتب به شعری فکر می‌کردم که وقتی با دوستانم مست می‌کردم، نوشته بودم. چه مرگم است؟ چرا باید شعر بنویسم؟ من حتی آواز خواندن هم بلد نیستم. حتی باور نمی‌کنم که شعری درون من باشد؛ اما حتماً چیز دیگری غیر از خواب‌های خیلی بد باید در من وجود داشته باشد.

وقتی رافائل دیگر آواز نخواند

(۱)

بعد از رفتن شارکی، اتاق نُه خیلی ساکت‌تر شده بود. حفره‌ی سیگار هم همین‌طور. شارکی جای زیادی از اتاق را گرفته بود. فکر کنم این کارش را دوست داشتم. حالا فقط فضای خالی بیشتری داخل دنیایی که در آن زندگی می‌کردم وجود داشت. دو روز بعد از اینکه شارکی رفت، من در تخته‌ی دراز کشیده بودم. به خوابی که دیده بودم فکر می‌کردم. تنها چیزی که یادم می‌آمد، صورت برادرم بود. حتماً او به خواب من آمده بود. نمی‌دانم چرا؛ اما اسمش را در هوا نوشتم.

هوا می‌تواند چیزهای زیادی را نگه دارد؛ اما من نمی‌توانستم اسم برادرم را نگه دارم. روی تخته‌ی نشستم و آن اتاق آشنا را برانداز کردم. رافائل یکی از نقاشی‌های شارکی را به دیوار زده بود. نقاشی پسری بود که روی آتش، پیانو می‌زند. رافائل به او گفته بود که نقاشی قشنگی است. «فکر کن یه پسر جوون، به این زیبایی اینو کشیده.» اما شارکی این حرف رافائل را نشنید. به سمت میز رافائل رفتم و به نقاشی‌ای که داشت رویش کار می‌کرد، خیره شدم. تصویر خودش در درجه‌های مختلف رنگ آبی بود. موهایش کمی به‌هم‌ریخته بود و داشت گریه می‌کرد. غم‌انگیزترین نقاشی‌ای بود که دیده بودم. برای مدتی خیلی طولانی به نقاشی خیره شده بودم. گویی داشتم به دنبال هر چیزی که باعث ناراحتی رافائل شده بود، می‌گشتم؛ اما چیزهای زیادی در دنیا بودند که می‌توانستند مردی را غمگین کنند. فهرست آن چیزهای ناراحت‌کننده مثل این زمستان بود. تا ابد ادامه داشت.

بعد، چشمانم به دفتر خاطرات رافائل افتاد. آنجا برای خودش افتاده بود و آماده بود که آن‌را بخوانم. شب قبلش رافائل را دیدم که داشت در آن چیزی می‌نوشت. همیشه در دفترش می‌نوشت. حتی اگر فقط چند خط باشد.

با دستان لرزانم دفترش را برداشتم. انگار که آن را آنجا پیدا کرده بودم. کلماتی که روی جلد دفتر نوشته بود را خواندم: و من در میان این همه زیبایی، اینجایم! و این اشعار را می‌نویسم.

این نوشته‌اش، قسمتی از یک شعر بود. رافائل آن شعر را برایم می‌خواند. اسم شاعر آن شعر را هم به من گفت؛ اما یادم نماند. وقتی شعر را می‌خواند، می‌خندید و می‌گفت: «شاعرش در آن واحد هم با کنایه حرف می‌زنه هم بی‌کنایه.» می‌دانستم چه می‌گوید. رافائل و آقای گارسیا، می‌توانستند دوستان خوبی برای هم باشند. کاملاً همدیگر را درک می‌کردند.

رافائل کلمات زیادی داشت که درونش زندگی می‌کردند. پس فکر کنم باید هر از چند گاهی آن‌ها را تخلیه می‌کرد. اول فکر کردم که می‌خواهم فقط به آن کلمات زل بزنم، گویی نقاشی‌های روی دیوار یک موزه باشند. نمی‌خواستم آن کلمات را بخوانم و متوجه شوم. فقط می‌خواستم به آن‌ها نگاه کنم؛ اما این اتفاق نیفتاد. می‌دانستم که کار درستی نیست. ضربان قلبم شدیدتر شده بود؛ اما نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. نمی‌توانستم. دفتر را باز کردم و سراغ آخرین نوشته‌اش رفتم:

همین‌الان نقاشی از تصویر خودم را تمام کردم. نمی‌خواستم تصویر خودم را بکشم؛ اما اتفاق افتاد. البته هیچ‌چیز آن قدر بی‌دلیل اتفاق نمی‌افتد. آدام باور دارد که هر اتفاقی، به علتی رخ می‌دهد. فکر کنم درست می‌گوید. مشکل این است که اکثر ما بیش‌ازحد تنبل هستیم یا می‌ترسیم که به دلایل اتفاقات بی‌دلیل و تصادفی فکر کنیم.

وقتی نقاشی را شروع کردم واقعاً نمی‌دانم چه فکری می‌کردم؛ اما بعد متوجه شدم که دارم یک صورت می‌کشم؛ و صورت من بود. در پنجاه و سه سالگی، شاید وقت آن بود که نقاشی خودم را بکشم. حتی اصلاً لازم نبود به آینه نگاه کنم. حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم که هیچ‌وقت از نگاه کردن به خودم در آینه خوشم نمی‌آمد. گاهی از نگاه کردن به خودت خیلی اذیت می‌شوی وقتی که ببینی به چه روز افتاده‌ای؛ که خودم را نگاه کنم؛ که ببینم به چه روز افتاده‌ام. فقط آنجا نشستم و تصویر خودم را از روی حافظه‌ام کشیدم و سعی می‌کردم تا به یاد بیاورم که چه شکلی بودم. عجیب است اینکه دست‌ها و

انگشتان، به یاد بیاورند. یک قلم مو می گیرند و نقاشی می کنند و به خاطر می آورند و صورت شما روی صفحه ی سفید کاغذ ظاهر می شود. شاید دارم خودم را دوباره می سازم و خلق می کنم. شاید دارم روی یک قطعه ی تخیلی دیگر کار می کنم. من در تخیل تبحر دارم. این حرفی است که الان به خودم می زنم: این تویی، رافائل، این تویی. دارم سعی می کنم به خودم بگویم که چه کسی هستم. من خودم را جایی گم کردم؛ و این خیلی غم انگیز است. گم کردن خودت خیلی غم انگیز و سوزناک است. لعنتی قلبم را می شکند. تیغ به قلبم می کشد. گم کردن خودت مثل گم کردن کلید خانه ات نیست. مثل گم کردن یک عینک آفتابی گران قیمت یا تنها نسخه ی بهترین فیلم نامه ای که نوشتی نیست. اخیراً خیلی با خودم حرف می زنم. این مرا زیاد آزار نمی دهد. انگار که خودم را ترغیب به زندگی کردن می کنم. دارم سعی می کنم که گوش کنم. وقتش است که به صدای خودم گوش کنم. گاهی به خودم می آیم و می بینم که می خندم. گاهی به خودم می آیم و می بینم که گریه می کنم. جمعه شب، در کلاس روان درمانی الکلی ها، ته کلاس نشسته بودم و گریه می کردم؛ و اصلاً نمی خواستم دلیل گریه کردنم را بدانم. فقط گذاشتم تا اشک ها سرازیر شوند. بهترین ویژگی این کلاس پر از معتادان به مشروبات الکلی این است که همه بیش از حد منقلب و پریشان حال اند و گریه کردن، اصلاً به چشم نمی آید. خلاصه اولین نقاشی من از خودم، تصویر من در حال گریه است. شاید این شروع بدی نباشد.

می خواستم فقط آنجا بنشینم و با نوشته ی رافائل مست کنم. خیلی دلم می خواست این کار را انجام دهم. پیرامون اتاق را نگاه کردم، مثل کسانی که هنگام دزدیدن چیزی، همه جا را نگاه می کنند. دفتر خاطرات را سر جایش گذاشتم. دیگر نباید آن را بخوانم. دیگر نباید آن را بخوانم.

تازه داشتم متوجه منظور آدام درباره‌ی رفتارهای اعتیادآور می‌شدم. یک دوش سریع گرفتم. مرتب به این فکر می‌کردم که خودم را ترغیب به زندگی کنم. نمی‌دانم این ممکن باشد یا نه. نمی‌دانستم چطور این کار را بکنم. شاید رافائل هم نمی‌دانست. او غمگین‌تر از همیشه بود و نمی‌دانستم که آیا واقعاً حالش بهتر می‌شود یا نه؛ اما سعی می‌کرد احساسی که داشت را روی کاغذ بیاورد. شاید می‌توانست این کار را بکند؛ چون دایره‌ی لغاتش زیاد بود؛ یعنی، خب او با لغات کار می‌کرد. آن‌ها ابزار کارش بودند. آقای گارسیا همیشه به من می‌گفت که من هم قلم خوبی دارم؛ اما من این حس را نداشتم و بعد از خواندن خاطرات رافائل، نمی‌دانم، حتی بیشتر اعتماد به نفسم را از دست دادم.

اما این‌طور نبود که کلمه‌ها بتوانند ما را شفا بدهند. حرف‌های رافائل چه فایده‌ای داشت؟ حرف‌های آدام چه فایده‌ای داشت؟ اصلاً کلام چه فایده‌ای دارد؟ به حرف جودی فکر می‌کردم که گفت حال هیچ‌کدام از ما بهتر نمی‌شود. این فکر به ذهنم آمد که شاید شارکی امیدش را نسبت به حرف‌های به اصلاح التیام بخشی که اینجا می‌زدند از دست داده باشد. حق داشت.

درحالی‌که به حفره‌ی سیگار می‌رفتم، در راه، رافائل را دیدم که در هزارتو راه می‌رود. قدم‌های آرام و سنجیده برمی‌داشت و در این فکر بودم که چه در سرش می‌گذشت. برای مدتی او را نگاه کردم. پشت درخت‌ها قایم شده بودم. نمی‌خواستم کسی مرا ببیند که رافائل را تماشا می‌کنم. حس احمقانه‌ای داشتم. چرا قایم شده بودم؟ از چه کسی قایم شده بودم؟ گاهی اوقات از خودم متنفر می‌شدم.

آدام را دیدم که به سمت من می‌آید. به روی خودم نیاوردم که آنجا قایم شده بودم و سعی کردم طبیعی برخورد کنم. البته اصلاً نمی‌دانستم طبیعی چیست.

دستم را به نشانه‌ی سلام تکان دادم.

او هم دستش را تکان داد.

درحالی‌که از کنارم رد می‌شد گفت: «امروز یه تازه‌وارد داریم. صبح زود اومد. خلاصه تو و رافائل یه هم‌اتاقی جدید دارید.»

گفتم: «باشه.» انگار لحن صدایم فرق داشت؛ چون آدام از راه رفتن دست کشید و ایستاد.

- می‌خوای بهم بگی منظورت از باشه چیه؟

شانه‌هایم را بالا انداختم.

- روز خوبی نداشتی، نه؟

- من هم اتاقی جدید نمی‌خوام. همین.

- می‌گی این تازه‌وارد رو کجا بذاریم؟

- به من ربطی نداره.

- چته، زک؟

آدام عاشق پرسیدن این سؤال بود. حالم از تمام سؤالاتش به هم می‌خورد. گفتم: «این درست نیست.»

- چی درست نیست؟

- اگه شارکی برگرده چی؟

آدام چیزی نگفت. فقط داشت فکر می‌کرد. «می‌تونی امروز بیای منو تو دفترم ببینی؟»

- همچین می‌گی، انگار جای دیگه رو دارم که برم.

- بعد از روان‌درمانی گروهی، بیا من و تو یه کم تو دفترم حرف بزنیم.

- آره، باشه.

- هنوز از دست من عصبانی‌ای؟

- مگه مهمه؟

- ممکنه.

به او پوزخند زد و گفتم: «تو گروه می‌بینمت.»

(۲)

به طرف حفره‌ی سیگار رفتم. جودی آنجا ایستاده و غرق در دود سیگار بود. حالتی که سیگار را در دستش می‌گرفت دوست داشتم. او عاشق سیگار کشیدن بود. او طوری سیگار می‌کشید که انگار زندگی‌اش به آن وابسته بود. خب، او یک معتاد واقعی بود. در جودی چند نفر دیگر هم زندگی می‌کردند. گاهی آن چند نفر پیدای‌شان می‌شد. وقتی یکی از آن چند نفر ظاهر می‌شد، مثل خرگوشی که صدای شلیک تفنگ را شنیده باشد، فرار می‌کردم. اصلاً تاب تحملش را نداشتم. آدام می‌گفت خوب است که حد و حدود خودمان را بشناسیم و آن‌ها را بپذیریم. خیلی خب. پذیرش. پذیرش. پذیرش. کاش آدام از ذهن من گم می‌شد بیرون.

به جودی لبخند زدم. از طرز نگاهش می‌دانستم که دو نفر دیگری که در او زندگی می‌کردند، امروز نبودند. گفتم: «سلام.»

او گفت: «علیک. می‌خوام تو رو یه بغل کنده کنم.»

گفتم: «دست زدن ممنوع.»

او خندید و گفت: «من می‌تونم پسرهای خوشگل رو با چشم‌هام بغل کنم. می‌دونستی؟»

گفتم: «تو با چشم‌هات خیلی کارها می‌تونی بکنی.»

- غیر از کارای بد.

- درمورد این چیزا حرف نزن. ما همه تعهد دادیم.

«این چیزا به چه درد می‌خوره، وقتی قهوه و سیگار داریم و یه مشاور جدید.» او از مشاور روان‌شناسش متنفر بود. تا حالا دو مشاور عوض کرده بود. او دوست داشت آدام مشاورش شود. او می‌گفت آدام خیلی جذاب است. می‌دانستم منظورش چه بود؛ اما یک حسی به من می‌گفت که او از آدام هم به‌عنوان یک مشاور خوشش نخواهد آمد. او یک‌دنده و نافرمان بود. این ویژگی‌اش را دوست داشتم. هر دو خندیدیم.

گفت: «صبحونه خوردی؟»

- گرسنه‌ام نیست.

- خب باید یه چیزی بخوری که.

- نمی‌خوام.

- سیگارتو تموم کن.

یک پُک به سیگارم زدم و گفتم: «داری ادای مامان‌ها رو درمی‌آری. مجبورم می‌کنی برم صبحونه بخورم.»

- من تو رو مجبور به هیچ کاری نمی‌کنم؛ ولی بد نیست یه کم مادری در حقت بشه.

- آره؟

- آره.

- الان مثلاً مشاور من شدی؟

- آره عزیزم. مگه کسی بهت نگفته که ماها یه قسمتی از درمان همدیگه‌ایم؟

- شاید به خاطر همینکه وضع‌مون انقدر خرابه.

- راست می‌گی، عزیزم.

عزیزم. عزیزم. دوست داشتم که جودی مرا عزیزم صدا می‌کرد.

او گفت: «چه لبخند قشنگی. چقدر شیرین. آفرین، بیا اون سیگارو بذار کنار. بیا بریم ببینم تو سالن صبحونه چه خبره.» یا کسی داشت لوس‌بازی درمی‌آورد یا جلب‌توجه می‌کرد یا یکی به‌هم‌ریخته بود یا گریه می‌کرد یا بازیگران با غلو رفتار می‌کردند یا فریاد می‌زدند. وقت صبحانه وقت خوبی برای تخلیه‌ی احساسات بود. جودی می‌گفت در اینجا احساسات مانند فریزبی بود. مردم آن‌ها را در تمام طول روز به همدیگر پاس می‌دادند، انگار که در پارک بودند.

به نظر من کشمکش و بحث و جدال در این مکان اجتناب‌ناپذیر بود. وقتی این‌همه آدم مشکل‌دار را در یک گروه بزرگ جمع می‌کنی، خب،

انفجارهای عظیمی رخ می‌دهد. من، نمی‌دانم. دیدن رفتار ناسالم این مردم آن‌هم آن‌قدر بی‌پروا و آشکار، باعث خجالت من می‌شد. من دوست داشتم رفتارهای ناسالم را برای خودم نگه‌دارم. مثل یواشکی خواندن دفتر خاطرات رافائل. یا اینکه تنهایی برای خودم بربن بخورم. وقتی من و جودی به سالن صبحانه رفتیم، رافائل آنجا نشسته بود و روزنامه می‌خواند. او می‌توانست نسبت به آن‌همه هیاهو بی‌اعتنا باشد. البته آدم اجتماعی‌ای هم نبود؛ اما گاهی، خب، فقط می‌خواست روزنامه‌اش را بخواند. من و جودی کنارش نشستیم و جودی گفت: «چه خبر؟» رافائل نگاهش را از روزنامه برداشت، به جودی لبخند زد و گفت: «دنیا داره به فنا می‌ره. ایناهاش، همین‌جا نوشته.» و به تیتراژ اشاره کرد. و هر سه‌مان خندیدیم.

جودی کل سالن را زیر نظر داشت. او عاشق بررسی مراجعین دیگر بود. این چیزی است که اینجا به ما می‌گویند: مراجعین. نمی‌دانم چرا به ما مریض نمی‌گفتند. شارکی می‌گفت ما مراجعین هستیم؛ چون هر موقع که بخواهیم می‌توانیم از اینجا برویم. مریض‌ها نمی‌تونن برن؛ ولی مراجعین چرا. شارکی برای همه‌چیز جواب داشت.

جودی به من سقلمه زد و با چانه‌اش به سمت هانا (۵۹) اشاره کرد. صدایش کرد که سمت ما بیاید.

جودی گفت: «اتوبوسه کجاست؟»

هانا گفت: «کدوم اتوبوس؟»

- همونی که از روت رد شده. چقدر داغونی امروز.

حرفش باعث خنده‌ام شد. هانا کنار من نشست و با عشوهِ نگاهم کرد.

رافائل به روزنامه خواندنش ادامه داد.

هانا به جلو خم شد و روزنامه‌ی رافائل را به سمت خودش کشید و گفت: «روزنامه چی داره که اینقدر دوست داری؟»

- رافائل گفت: «یه دنیا اون بیرونه، هانا. تا حالا کسی اینو بهت گفته؟» و به هانا لبخند زد.
- اون دنیا نزدیک بود منو به کشتن بده.
 - آهان، پس دنیائه که تو رو داره به کشتن می‌ده؟
 - هانا لبخندی مصنوعی به رافائل زد و گفت: «بد نیست بیشتر لبخند بزنی.»
 - دارم روش کار می‌کنم.
 - مشروب موردعلاقه‌ات چی بود؟
 - هانا داشت یک‌جورهایی برای رافائل دلبری می‌کرد. او از رافائل خوشش آمده بود. هانا گفت: «نمی‌خواهی منو بار ببری؟» و به شقیقه‌اش ضربه زد و گفت: «بیا تو خیالم بریم، عزیزم.»
 - رافائل گفت: «شراب قرمز.»
 - چه شراب قرمزی؟
 - همیشه کبرنه (۶۰) دوست داشتم.
 - تا حالا چیزی با درصد الکل بیشتر خوردی؟
 - هر از چند گاهی منهتن (۶۱) می‌خوردم. تو چی؟
 - مارتینی‌های خیلی خشک. تقریباً شبی ده تا می‌خوردم.
 - از کجا می‌فهمیدی که چقدر خشکن؟
 - هانا و جودی زدند زیر خنده.
 - هانا سرش را به حالت تأسف تکان داد و گفت: «ای خدا، چقدر دلم برای مشروب تنگ‌شده. دلم داره لک می‌زنه براش.»
 - جودی گفت: «منم. انقدر دلم تنگ‌شده که بعضی موقع‌ها می‌خوام جیغ بکشم.»

من گفتم: «منم.» نمی‌دانم چرا این را گفتم. البته دروغ که نگفتم. واقعاً دلم می‌خواست از دل‌تنگی جیغ بزنم. هانا صورتم را برانداز کرد و گفت: «من یه پسر هم سن تو دارم.» صدایش خیلی ملایم شده بود و مرا خیلی ناراحت کرد؛ چون می‌توانست خیلی خشن باشد. او چانه‌ام را نوازش کرد و گفت: «می‌دونم، دست زدن ممنوع، دست زدن ممنوع.» او خندید و گفت: «بربن دوست داشتی، نه؟» گفتم: «آره.»

«امیدوارم دیگه دستت بهش نرسه.» و زد زیر گریه. «وگرنه آخرعاقبت بدتر از ما می‌شه.» او نفس عمیقی کشید و گفت: «اینجا خیلی منو ناراحت می‌کنه. ای خدا ما چقدر غمگینیم.»

رافائل گفت: «نه این‌طور نیست. ما فقط داریم با مشکلات‌مون کنار می‌آییم. همین.»

جودی لبخند تلخی زد و گفت: «تو مرد مهربونی هستی.»

رافائل گفت: «واقعاً؟»

رافائل لبخند زد؛ و بعد ناگهان خیلی پیر و فرسوده به نظر رسید و می‌دانستم که مشکلی برایش پیش‌آمده و می‌خواستم از او بپرسم چه شده. او باید حالش بهتر می‌شد. کسی در این مکان باید حالش بهتر می‌شد و به نظر می‌رسید که شاید آن شخص رافائل باشد. شارکی تسلیم‌شده بود؛ اما رافائل نباید تسلیم می‌شد. خواهش می‌کنم، خدا، خواهش می‌کنم. داشتم به درگاه خدایی که باهم اختلاف داشتیم دعا می‌کردم.

می‌دانم که حالا وضعیت در گروه روان‌درمانی‌مان تغییر خواهد کرد. نمی‌دانم چرا؛ اما اضطرابم برگشته و جا خوش کرده بود. دلم می‌خواست در ذهنم از آنجا بروم. خود جداسازی کنم، خود محصورى کنم. شدیداً می‌خواستم این کار را بکنم؛ اما خودم را مجبور کردم که تمرکز را حفظ کنم. شارکی رفته بود و مدام به صندلی‌اش زل می‌زد. او همیشه دوست داشت فقط در همان صندلی بنشیند. تازه‌وارد گروه که اسمش آمیت (۶۲) بود کارهای اداری و کاغذبازی‌های اینجا را انجام می‌داد، برای همین آدام گفت آمیت نمی‌تواند این دفعه به گروه بیاید. شیلا و مگی مریض شده و نیامده بودند و هیچ‌کس نمی‌دانست کلی کجاست. گاهی او فقط می‌خواست تنها باشد. نمی‌خواست پیش کسی باشد، کسی را ببیند، با کسی حرف بزند. می‌دانستم چه حسی داشت.

خلاصه فقط من و رافائل و لیزی و آدام بودیم.

آدام کارت تصدیق‌ها را به رافائل داد. رافائل آن را گرفت. او امروز لبخند نزد. او همیشه لبخند می‌زد، حتی اگر حالش خوب نباشد؛ اما امروز لبخند نزد. او گفت: «رافائل هستم. یه الکلی.» و همه گفتیم: «سلام رافائل.» او لحظه‌ای مکث و بعد به کارت نگاه کرد و آن را کنار گذاشت. او گفت: «من یه راز رو تا الان نگفتم.»

آدام هیچ‌چیز نگفت. فقط منتظر ماند.

- من پسر مو کشتم.

آدام حالتی خیلی جدی به صورتش گرفت. می‌توانستم حیرت را در نگاهش ببینم؛ اما بعد به حالت قبلی‌اش برگشت و گفت: «منظورت چیه وقتی می‌گی پسر تو کشتی؟» سؤالش را به آرامی پرسید و حالت بازجویی نداشت.

رافائل چشمش را به زمین دوخته بود. او گفت: «هفت سالش بود...» او حرفش را قطع کرد و به آرامی به سینه‌اش ضربه زد. مرتب به سینه‌اش می‌زد.

آدام گفت: «نفس بکش. فقط نفس بکش.»
رافائل چند نفس عمیق کشید. دم و بازدم. انگار که من هم داشتم با او نفس می‌کشیدم.
- رافائل، اشکال نداره، عجله نکن، تو می‌تونی.
- نمی‌تونم.
- می‌تونی، رافائل. می‌تونی.

رافائل سرش را به تأیید تکان داد و چشمانش را بست. او با صدای خیلی آرامی گفت: «داشتم رانندگی می‌کردم. حواسم به چیزی نبود و داشتم درمورد فیلم‌نامه‌ام فکر می‌کردم. پسر من تو ماشین بود و زیاد به جاده نگاه نمی‌کردم؛ و بعد یهو یه چیزی به ماشین خورد و پامو رو ترمز گذاشتم و بعد، نمی‌دونم. همه چی داشت می‌چرخید و جوکوبین(۶۳) جیغ می‌زد. اون جیغ می‌زد؛ و بعدش تو بیمارستان به هوش اومدم؛ و مدام سراغ جوکوبین رو می‌گرفتم. جوکوبین؟ جوکوبین؟ جوکوبین کجاست؟ از قیافه‌ی زخم می‌دونستم که بچه‌ام...» او حرفش را قطع کرد. انگار که نمی‌توانست کلمه‌ی مُرده را بگوید. اصلاً نمی‌توانست.

او گفت: «زخم لازم نبود چیزی بگه. من پسر رو کشته بودم. هفت سالش بود و اون رو کشته بودم.» او هنگام گریه کردن مدام اسم پسرش را زمزمه می‌کرد؛ و مرتب به سینه‌اش می‌زد و بیشتر شبیه یک حیوان زخمی بود تا یک مرد؛ و از این متنفر بودم که او را به این وضع ببینم و خیلی به‌هم‌ریخته بودم و طاقتش را نداشتم. نمی‌دانم، انگار که او این اتفاق را رها و فقط درد این اتفاق برایش باقی‌مانده بود و حالا با تمام وجودش، قلبش و ذهنش با آن درد زندگی می‌کرد؛ و او روی زانوهایش افتاد و مدام خودش را می‌زد و من به آدام نگاه کردم و با نگاهم به آدام می‌گفتم که جلویش را بگیرد و نمی‌دانم، دست لیزی را گرفتم و دیدم اشک از چشمانش داشت سرازیر می‌شد و می‌خواستم همه‌ی این‌ها تمام شود.

هیچ‌وقت نمی‌دانستم که درد یک مرد می‌توانست به آن صورت باشد. انگار که سوزناک‌ترین آهنگ دنیا بود؛ و می‌دانستم که رافائل در آشوب بود، به ته چاه خیلی تاریکی رسیده و نمی‌دانستم که می‌توانست خود را بالا بکشد و از آن چاه بیرون بیاید یا نه.

و بعد آدام را دیدم که به سمت رافائل رفت، به او کمک کرد تا از زمین بلند شود و روی صندلی‌اش بنشیند. نمی‌دانم رافائل چه مدتی گریه کرد. انگار که تمام دنیا ساکت شده بود و هیچ صدایی در سرتاسر جهان هستی نبود به‌جز صدای شکستن یک مرد؛ و بالاخره رافائل ساکت و آرام شد. می‌دانستم که ذهنش به‌جای دیگری رفته بود و حالا سعی داشت برگردد. او جعبه‌ی دستمال‌کاغذی را از مرکز دایره‌ی گروه برداشت. نفس عمیقی کشید و به آدام نگاه کرد و گفت: «نمی‌تونستم بهت بگم.»

او به زمین خیره شد، سپس به چهره‌ی آدام نگاه کرد و گفت: «من یازده‌ساله که از مراسم ترحیمش تا حالا اسمش رو به زبون نیاورده بودم.» او به من نگاه کرد.

«اون الان هیجده سالش می‌شد.» و لبخند تلخی زد.

و من می‌خواستم به او بگویم، من پسرت می‌شم. پسرت می‌شم. پسر خوبی برات می‌شم؛ اما چیزی نگفتم. فقط سعی کردم به او لبخند بزنم. «وقتی اون فوت شد زندگی‌ام از هم پاشید. اونو به فرزندی قبول کرده بودیم. زنم نمی‌خواست بچه‌ای رو به فرزندی قبول کنیم. ولی با من پیش اومد. فکر کنم می‌دونست که من چقدر بچه می‌خوام. فکر کنم می‌دونست که من جوکویی رو بیشتر از هر چیز دیگه تو دنیا دوست دارم. حس کرد با اومدن اون بچه، تنها مونده. تنها هم مونده بود. وقتی جوکویی فوت شد، برای زنم مهم نبود. فکر کنم به خاطر این از زنم متنفر بودم و اون از من متنفر بود؛ چون همیشه عزادار بودم. اون هم سوگواری کرد؛ اما نتونست با اون همه غم زندگی کنه؛ ولی من فقط مشروب خوردم. بعد از یه سال زنم منو ترک کرد؛ ولی من خیلی وقت بود که اونو ترک کرده بودم. خودمو نمی‌بخشم.»

اشک‌های رافائل مثل یک رود، جاری بودند؛ و بعد آدام کاری کرد که تا حالا ندیده بودم. دست رافائل را گرفت و در دستش نگه داشت؛ و بعد فقط به رافائل نگاه کرد. مستقیم در چشمان او نگاه کرد و گفت: «من فکر می‌کنم که تو می‌تونی خودت رو ببخشی. به نظر من، می‌دونی که الان وقتشه.» رافائل سرش را پایین انداخته بود؛ اما آدام دستش را رها نکرد. رافائل گفت: «وقتی بچه بود همیشه براش آواز می‌خوندم. بعد از مرگش

دیگه آواز نخوندم.»

آدام داشت اشک می‌ریخت. اولین بار بود که آدام را به‌عنوان یک انسان معمولی می‌دیدم. یک مرد. قبل از این فقط او را به‌عنوان مشاور روانشناسم می‌دیدم. او فقط مردی بود که شغلش کمک کردن به ما بود. کمک کردن به من؛ اما او فراتر از این‌ها بود. هر کسی در این دنیا فراتر از تصور من بود. احساس حقارت و احمق بودن داشتم. همه آنجا در سکوت نشسته بودیم. هر چهار نفرمان؛ و بالاخره آدام دست رافائل را رها و با سرش به من و لیزی اشاره کرد و گفت: «نظر شما چیه؟»

لیزی گفت: «یه تصادف بود.»

رافائل سرش را به تأیید تکان داد. می‌خواست این حرف را باور کند؛ اما باور نداشت. آدام به من نگاه پرسش‌گری کرد.

گفتم: «می‌خوام یادم بیاد.» نمی‌دانستم که می‌خواهم این حرف را بزنم. «فکر کنم اگه یادم بیاد، اون دیو می‌ره. مثل...» حرفم را قطع کردم و به رافائل نگاه کردم و گفتم: «مثل تو که اسم پسر تو دوباره گفتی. خیلی دردناکه؛ اما دیگه تو گлот گیر نکرده.»

رافائل به من لبخند زد. قسم می‌خورم که زیباترین لبخند دنیا بود.

و بعد صدای خودم را شنیدم که گفتم: «دیگه از خودت متنفر نباش، رافائل. خواهش می‌کنم دیگه از خودت متنفر نباش.»

(۴)

بعد از گروه‌درمانی، روی پله‌ی بیرون دفتر کوچک آدام نشستم و منتظرش بودم. نمی‌دانم او و رافائل داشتند درباره‌ی چه حرف می‌زدند. به دلیلی، یاد حرف‌هایی که در وقت صبحانه زده بودیم افتادم. وقتی که جودی به من گفت یک پسر همسن من دارد، رافائل چهره‌اش را درهم کشید. انگار که کسی یک‌مشت محکم به شکمش زده باشد. حالا می‌دانم که چرا او آن‌قدر با من مهربان بود. چون همسن پسرش بودم.

فکر کردم که شاید رافائل مرا نمی‌دید.

شاید وقتی به من نگاه می‌کرد فقط پسرش را می‌دید.

این فکر مرا آشفته کرد. این ویژگی پدر و مادر من هم بود. فکر کنم آن‌ها اکثر اوقات مرا نمی‌دیدند. آن‌ها حتی خودشان را هم

نمی‌دیدند. خیلی وقت بود که به آن‌ها فکر نکرده بودم. نمی‌دانم چرا.

وقتی در باز شد، صدای رافائل را شنیدم که گفت: «نوبت توئه.» او داشت لبخند می‌زد و خورشید بیرون آمده بود و امروز، هوای بیرون آن‌قدرها سرد نبود. او کنارم نشست و پرسید: «حالت خوبه؟»

گفتم: «آره فکر کنم. تو چی؟»

«من خوبم زک، واقعاً حالم خوبه.» نفس عمیقی کشید و حبس کرد و بعد بیرون داد. «کاشکی سیگارو ترک نمی‌کردم.» و خندید. فکر کنم داشت به خودش می‌خندید. او زیاد به خودش می‌خندید؛ و به نظر من کار خوبی می‌کرد؛ یعنی رفتار سالمی بود. او گفت: «تا حالا توی طوفان تابستونی بیابون بودی، زک؟»

گفتم: «آره.»

- باد و رعدوبرق و بارون یهو شروع می‌شن و میان سمتت و فکر می‌کنی آخر زمونه. انگار که قیامت شده؛ و بعد یهو تموم می‌شه و دوباره همه‌جا آرام می‌شه؛ و هوا بوی تمیزی و تازگی می‌ده. وقتی بوش می‌کنی، انگار می‌خواهی دوباره زنده بشی.

گفتم: «آره همین‌جوریه.»

- این حسیه که من دارم، زک. مثل بیابون بعد از طوفان.

(۵)

آدام داشت با تلفن حرف می‌زد و در دفترش باز بود. به من اشاره کرد که بنشینم. وقتی گوشی را گذاشت، سرش را به تأیید تکان داد و گفت: «چطوری رفیق؟»

او کلمه‌ی رفیق را دوست داشت. من هم دوست داشتم. گفتم: «یه کم اضطراب دارم.»

- به خاطر اتفاقی که تو گروه افتاد؟

- آره. رافائل راز بزرگی رو تو خودش نگه‌داشته بود.

«آره. می‌بینی این مسئله‌ی رازها چقدر مهمه؟ می‌دونم که شما فکر می‌کنین چرت‌وپرته؛ ولی رازها دارن شما رو نابود می‌کنند. به خاطر همینکه باید همه رازها تون رو بگین. باید خودتون رو خالی کنین. واقعاً دارن شما رو به کشتن می‌دن. همه‌تون رو.» بعد به من نگاه کرد و گفت: «تو خیلی راز برای گفتن داری.»

- آره فکر کنم.

- کی می‌خوای خودتو خالی کنی؟

- من شجاعت رافائل رو ندارم.

- به نظر من تو مثل رافائل شجاعی.

می‌خواستم به او بگویم که خدا روی قلبم شجاع نوشت. «خیلی داری هندونه زیر بغلم می‌ذاری.»

- چون همیشه خودت رو دست‌کم می‌گیری، زک. حرف قشنگی به رافائل زدی که نباید از خودش متنفر باشه. یه کم از این حرف‌ها به خودتم بگو. گفتم: «آره، باشه.»

آدام به من لبخند زد. از آن لبخندهای معنی‌دار و گفت: «گفتی که می‌خوای یادت بیاد.»

- آره می‌خوام.

- می‌خوام ازت یه سؤال بپرسم، زک.

- بپرس.

- چرا تا حالا نپرسیدی که چرا اینجا اومدی؟ چند وقته اینجاایی؟ شصت روز؟

- پنجاه‌وسه روز.

- پنجاه‌وسه روزه و هنوز نپرسیدی که چی شد که اینجا اومدی.

فقط به او نگاه کردم.

«روز اولت بهم گفتی که نمی‌دونستی چرا اینجا اومدی؛ و از اون موقع دیگه هیچ‌وقت اینو نپرسیدی. هیچ‌وقت نپرسیدی که کی داره پول موندنت تو اینجا رو می‌ده. هیچ‌وقت نپرسیدی چرا تو حسابت پول داری. پولی که باهاش سیگار می‌خری، صابون و شامپو و خمیر اصلاح و هر چیز دیگه.» او حرفش را قطع کرد. انگار مطمئن نبود؛ اما بعد حالتی قاطع به خودش گرفت و گفت: «هیچ‌وقت هم درباره‌ی خنواده‌ات نپرسیدی.» ناگهان حس کردم که کرخت شدم و خشکم زد. حس شیشه‌ی جلوی آن ماشین‌ها را داشتم که با چوب بیس‌بال خُردشان می‌کردم. نمی‌توانستم حرف بزنم. نمی‌دانستم چه بگویم.

- زک؟

آدام به من خیره شد، مرا برانداز می‌کرد. به او نگاه کردم. نگاهی پرسش‌گر. من هم همین‌طور به او نگاه کرد.

- آدام، نمی‌خوام بدونم.

- نمی‌خوای بدونی یا می‌ترسی بدونی؟

- گفته بودم بهت که شجاع نیستم.

- زک، تو شجاعی. بهت یه‌بار اینو گفته بودم که از بدترین چیزها جون سالم به دربردی. تو اینجاایی. زنده‌ای. بعد از اون همه اتفاق

بد، تونستی زنده بمونی.

گفتم: «من زنده نیستم.»

- چرا هستی.

- من هیچ حسی ندارم. از احساس کردن متنفرم. اینو بهت گفته بودم.

- ولی تو احساس می‌کنی، زک. وقتی من دنبال شارکی نرفتم تو از دستم خیلی عصبانی شدی. به نظر من دلیل عصبانیت هم این بود که تو شارکی رو دوست داشتی؛ و رافائل رو هم دوست داری. دیدم چجوری نگاهش می‌کردی وقتی درمورد پسرش حرف می‌زد. به من نگاه کردی و با نگاهت از من می‌خواستی که جلوی درد کشیدنش رو بگیرم. ازم می‌خواستی که کاری کنم تا از اون حال دربیاد.

- آره یه چیزی تو همون مایه‌ها.

- من نمی‌تونم جلوی دردش رو بگیرم، زک؛ ولی تو رافائل رو دوست داری. اینو می‌تونم ببینم. این خیلی زیباست. این احساس کردنه، زک.

- خیلی منو آزار می‌ده، آدام.

- می‌دونم رفیق.

- از این متنفرم.

- ولی عشق همیشه آدم رو آزار نمی‌ده، زک. تا حالا کسی بهت نگفته که عشق می‌تونه حس خوبی باشه؟

هیچ‌کس هیچ‌چیزی درباره‌ی عشق به من نگفته بود. هیچ‌چیز. حتی یک کلمه.

(۶)

آمیت، هم‌اتاقی جدید ما، پوست قهوه‌ای و چشمان سیاه داشت. او درشت‌هیکل و از خیلی جهات، شبیه شارکی بود. او یک دنیا عینک آفتابی و ساعت و چیزهای از این قبیل داشت. او انواع مختلف کفش‌های تنیس و لباس‌های گران‌قیمت داشت. تقریباً سی سالش بود و مثل شارکی جای زیادی از اتاق را گرفت. رافائل مدام لبخند می‌زد و دلیل لبخندش را می‌دانستم. هر دو به یک‌چیز فکر می‌کردیم: طرف هنوز نرسیده

اتاق نه را تصاحب کرده بود. البته برای من و رافائل مهم نبود.

آمیت زیاد حرف نمی‌زد. او در فکر و خیال خودش بود. داشتم کتاب می‌خواندم و رافائل روی نقاشی جدیدش کار می‌کرد و به محض اینکه آمیت وسایلش را از چمدان درآورد و در کمد قرار داد، یک پاکت سیگار در جیبش گذاشت و از در بیرون رفت.

گفتم: «مردم، چه اینجا می‌آن و می‌رن.»

- هیشکی اینجا نمی‌آد که بمونه، زک.

«آره فکر کنم.» این فکر به سرم زد که نکند رافائل هم دارد از اینجا می‌رود. حسی به من دست داد، مثل حرفی که رافائل زد وقتی که حس بیابان بعد از طوفان را داشت؛ و بعد انگار قلبم ریخت و فکر می‌کردم که اگر او برود من چه کار کنم؟ اصلاً قرار بود چند وقت دیگر آنجا بمانم؟ دوباره آن اضطراب لعنتی به سراغم آمد.

از تخته بلند شدم، کتابم را کنار گذاشتم و پیش رافائل رفتم تا ببینم چه نقاشی‌ای می‌کشد. ماه را کشیده بود در وسط آسمان شب؛ و داشت در سمت چپ ماه، چیزی می‌کشید. گفتم: «اون قراره چی بشه؟»

- گرگ صحرایی.

- چرا گرگ صحرایی؟

- گرگ صحرایی زوزه می‌کشه. مدل آواز خوندنش.

اما آن گرگ صحرایی در حال زوزه کشیدن نبود. نزدیک‌تر نگاه کردم. رافائل هنوز کشیدن آن گرگ صحرایی را تمام نکرده بود؛ اما به نظر می‌رسید که آن گرگ می‌خواهد روی هوا بیپرد؛ انگار که خوشحال است.

گفتم: «بابت جوکویین متأسفم.» مثل هر وقت دیگر که می‌خواستم با او حرف بزنم، روی صندلی کنار میزش نشستم.

رافائل گفت: «فکر کنم این یکی از دلایلی بود که اینجا اومدم؛ که اون رو رها کنم. خاطره‌اش، یکی از دیو هام بود. جوکویین زیبا. دیگه اون همه بار رو نمی‌تونم روی دوشم تحمل کنم، زک.» می‌دانستم که سعی دارد چه بگوید.

رافائل گفت: «دیشب نمی‌تونستم بخوابم. تو داشتی خواب بد می‌دید. داشتی با سانتیاگو حرف می‌زدی. مدام می‌گفتی نکن نکن نکن. اومدم و روی تخت نشستم. بعد می‌دونی چه کار کردم، زک؟ آواز خوندم.»

- تو آواز خوندی؟

- آواز خوندم، زک.

- ولی گفتی بعد از مرگ جوکوبین دیگه آواز نمی‌خونی.

- تا دیشب آره.

- چی خوندی؟

- یه آهنگ که برای جوکوبین می‌خوندم.

- اونو برای من خوندی؟

- آره. بعدش تو ساکت و آرام شدی. انگار که دوباره احساس امنیت کردی. بعد بلند شدم، لباس پوشیدم و رفتم به سمت اون درختی که اسمش رو زک گذاشته بودم. اون جا وایستادم و آواز خوندم. اون شعر رو خوندم و قسم می‌خورم که حس می‌کردم اون آهنگ مثل آتیش از قلبم داره می‌آد.

به چشمان رافائل نگاه و زمزمه کردم: «بخونش.»

انگار که رافائل چیزی را در چشمان من دید. یا شاید چیزی را از صدایم شنید. برای همین شروع به خواندن آن شعر کرد:

یکی از این صبح‌ها

بلند می‌شی و آواز می‌خونی

بعد بال‌هات رو باز می‌کنی

به آسمون می‌ری
اما تا اون صبح
با بابایی و مامانی در کنارت
هیچی نمی‌تونه بیاد سراغت

قسم می‌خورم که رافائل شبیه یک فرشته شده بود. یاد آن روز افتادم که آقای گارسیا ترومپتش را برای اولین بار برای من نواخت. قبل از شعر رافائل، آهنگ آقای گارسیا، زیباترین چیزی بود که تا به حال شنیده بودم؛ و می‌دانستم که رافائل راه جدیدی برای رام کردن دیوش پیدا کرده. می‌دانستم که رافائل دارد می‌رود. می‌خواستم او را نگه دارم. می‌خواستم تا ابد بماند. می‌خواستم خواندن آن شعرش را به من یاد دهد. چطور می‌توانم زندگی کنم وقتی آواز خواندن بلد نیستم.

یادآوری

نمی‌توانم بخوابم. رافائل داشت آمیت را به تختش راهنمایی می‌کرد. او درست مثل شارکی در خواب راه می‌رود. رافائل واقعاً مثل یک سگ نگهبان و قهرمان اتاق نه است. در ذهنم فهرستی از مسائلی که باعث نگرانی‌ام می‌شوند، می‌سازم. من نگران شارکی هستم. نگرانم که خودش را به کشتن دهد. نگران خودم هستم که بعد از رفتن رافائل می‌خواهم چه کار کنم. دیدم که موقع شام با تلفن حرف می‌زد. نمی‌دانم با چه کسی صحبت می‌کرد؛ اما

شنیدم که می‌گویند یک هفته‌ی دیگر به خانه برمی‌گردد. خانه. کلمه‌ی عجیبی بود. خیلی وقت بود که به آن کلمه فکر نکرده بودم. یادم آمد که آدم می‌داند چه اتفاقی برایم افتاد. می‌داند که چطور به اینجا آمدم. پس چرا به من نمی‌گویند؟ خودم جواب این سؤال را می‌دانم.

من با خودم می‌جنگم. این را می‌دانم. یک لحظه می‌خواهم به یاد بیاورم و یک لحظه نظرم عوض می‌شود و می‌خواهم در سرزمین فراموشی بمانم. یک لحظه می‌خواهم احساس کنم و لحظه‌ی بعد دیگر نمی‌خواهم هیچ‌چیز را احساس کنم. یک لحظه می‌خواهم آواز خواندن را یاد بگیرم. لحظه‌ی بعد می‌خواهم از رافائل متنفر باشم که به من یادآوری کرد که در دنیا شعر و آهنگ وجود دارد. دارم خودم را از بین می‌برم.

بین برزخ شب و روز مانده‌ام.

می‌خواهم حرکت کنم. می‌خواهم ساکن بمانم.

می‌خواهم بخوابم. می‌خواهم بیدار باشم.

می‌خواهم دوست داشته شوم. می‌خواهم به حال خودم تنها باشم.

می‌دانم که بهتر شده‌ام؛ چون حالا می‌توانم خودم را در نقشه‌ی جهان قرار دهم. می‌توانم درباره‌ی خودم با خود حرف بزنم. می‌توانم درباره‌ی خیلی مسائل، روراست باشم؛ اما نمی‌خواهم درباره‌ی مادرم، پدرم یا برادرم فکر کنم. می‌دانم که اتفاق بدی افتاده بود.

به نظر من یک خاطره می‌تواند انسان را به کشتن دهد.

بیدار شدم. به ساعت نگاه کردم. چهار صبح است. بلند شدم و چراغ مطالعه‌ام را روشن کردم. تخته شاسی‌ام را درآوردم. از هنگامی که اینجا بودم هیچ طرحی نکشیده بودم. نمی‌دانم چرا؛ اما باید طرحی بکشم. باید بکشم؛ چون اگر چیزی نکشم می‌دانم که می‌میرم. این را مطمئنم. اضطراب برگشته است. به سختی می‌توانم نفس بکشم. اگر طرحی بکشم، می‌دانم که می‌توانم دوباره نفس بکشم.

مداد روی کاغذ سفید حرکت می‌کند. می‌توانم ببینم که چه دارم می‌کشم.
احساس می‌کنم که بیرون بدنم ایستاده‌ام و خودم را تماشا می‌کنم. دستم روی کاغذ حرکت می‌کند.
دارم طرحی می‌کشم و به یاد می‌آورم.

بیداری

(۱)

امروز صبح، دستی را روی شانهام احساس کردم که مرا تکان می‌دهد تا بیدار شوم. بعد صدای رافائل را شنیدم که می‌گوید: «خب زکریا، وقتشه.»
چشمانم را بسته نگه داشتم. «من خیلی خسته‌ام.»

- وقتشه بلند بشی.

- ول کن. می‌خوام تو تختم بمونم.

- نمی‌تونی رفیق. پاشو. بدو. برو دوش بگیر.

او دست‌بردار نبود. گفتم: «خیلی خب، لعنت بهت.»

- چه باادب. خیلی باادبی.

«لعنت بهت رافائل. چرا بهم نگفتی که داری می‌ری؟» روی تختم نشستم. رافائل فقط مرا نگاه کرد.

- فکر کنم دیگه بیدار شدی، نه؟

- فکر کردم باهم دوست بودیم.

«ما باهم دوست هستیم، زک.» او بندهای انگشتش را شکاند، گاهی این کار را می‌کرد. او گفت: «زمان موندن من در اینجا تموم شده، زک. فکر کردم اینو

می‌دونی. پنجاه‌وهشت روزه که اینجا.» و از آن لبخندهای رافائلی به من زد. از آن‌ها که معلوم نبود چه معنی می‌داد. او گفت: «پنجاه‌وهشت روز

لعنتی.»

به کنایه گفتم: «چه باادب.»

- آره باادب. ببین زک، وقت رفتنمه.

- باید بهم می‌گفتی که داری می‌ری.

- معلوم بود، زک.

- لعنت بهت.

- برو دوش بگیر، بچه.

- به من نگو بچه. لعنتی.

رافائل چیزی نگفت. فقط لبخند زد و به من نگاه کرد. نمی‌دانم منظورش از آن نگاه چه بود؛ و بعد از اتاق بیرون رفت.

آنجا روی تختم نشسته بودم و زمین را نگاه می‌کردم. چه مرگم بود که آن قدر زمین را نگاه می‌کردم؟ واقعاً گاهی از خودم متنفر بودم. بلند شدم و به طراحی‌ام نگاه کردم. یک صحنه از زندگی‌ام را کشیده بودم؛ آن قسمت از زندگی‌ام بود که می‌خواستم فراموشش کنم؛ اما حالا داشتم به یاد می‌آوردم. البته حالم را بهتر نکرد. تنها کاری که کرد این بود که حس بدی به من داد. طراحی‌ام را در دستم گرفتم و بعد آن را کنار گذاشتم. داشتم دوباره در اضطراب فرومی‌رفتم.

نمی‌دانم احساس تکامل و بدون اضطراب بودن، به چه صورت است؛ که راه بروی و به جای زمین، به آسمان نگاه کنی.

به سمت حمام رفتم؛ اما وقتی داشتم از کنار میز رافائل رد می‌شدم، دفتر خاطراتش را روی میز دیدم. دفتر، باز بود. به سمت دفتر رفتم و آن را برداشتم. آن را در دست گرفتم و به خودم گفتم که باید دفتر را سر جایش بگذارم و بروم؛ اما این کار را نکردم. به کلمه‌ها خیره شدم و شروع به خواندن کردم:

حس می‌کنم خیلی وقت است که در یک جاده رانندگی می‌کنم؛ و من تنها مسافر آن هستم. دقیقاً نمی‌دانم به کجا می‌روم؛ و مشکل این نیست

که من تنهایی. تنهایی خوب است. هیچوقت با تنهایی مشکل نداشتم؛ اما گاهی می‌خواهم دست از سفر در این جاده که معلوم نیست به کدام ناکجاآبادی ختم می‌شود بردارم. می‌خواهم ماشین را خاموش کنم و به یاد بیاورم که این سفر از کجا شروع شد و دلیل سفرم چیست. می‌خواهم با کسی حرف بزنم و از او بخواهم که محل دردش را به من نشان دهد. می‌خواهم بگویم: «به من نشون بده دردت کجاست.» و بعد می‌خواهم آن قسمت را لمس کنم؛ و سپس می‌خواهم محل درد خودم را به او نشان دهم و از او بخواهم که آن قسمت را لمس کند. اگر اجازه دهی کسی آن بخش از تو که بیشتر درد می‌کند را لمس کند، اگر می‌توانستم این کار را انجام دهم، به آن معنا بود که زنده‌ام. دارم فکر می‌کنم که اگر جای درد دیگران را لمس کنم و آیا آن‌ها جای درد مرا لمس کنند، ممکن است اتفاقی بیفتد. اتفاقی بسیار زیبا. منظورم این نیست که آن درد ناپدید می‌شود. فقط منظورم این است که ادامه‌ی حرکت در آن جاده به سمت مکانی به نام خانه، ممکن خواهد بود.

خانه. دوباره این کلمه را گفت.

به تمام کلمات رافائل خیره شدم. در من هرج و مرجی شروع شده بود. انگار که یک دنیا خاطره در قلب و مغز من شورش کرده بودند و شاید به خاطر همین بود که آن قدر به هم ریخته بودم. آیا کلمه‌ای بود که مرا نجات دهد؟
حین دوش گرفتن به طراحی‌ام فکر می‌کردم. شاید آن یک طراحی از یکی از خواب‌هایم بوده، نه یک صحنه از گذشته‌ام. فقط یک خواب بود. فقط یک خواب دیگر بود.

هیچ چیز واقعیت نداشت؛ به غیر از نوشته‌های دفتر رافائل. آب گرم دوش را حس کردم که به بدنم ضربه می‌زد. اینجا، زدن کلمه‌ی مناسبی نبود. زدن کاری بود که برادرم با من می‌کرد. زدن کاری بود که با شیشه‌ی جلوی آن ماشین‌ها کردم. آب، نرم و لطیف بود؛ اما برادرم هیچ لطافتی نداشت. مشت‌هایش خشن بودند؛ صدایش خشن بود. قلبش خشن بود. او خشن‌ترین موجود دنیا بود. در دنیای من.
چشمانم را بستم و گذاشتم تا آب به رویم بریزد؛ و در این فکر بودم که چه می‌شد اگر به لطافت آب بودم، مردم را تمیز می‌کردم،

تشنگی‌شان را رفع می‌کردم. زیبا می‌شد اگر مثل آب بودم؛ و آن صحنه‌ها به ذهنم آمدند، برادرم که داشت مرا کتک می‌زد، سر پدرم روی میز نهارخوری، نگاه بی‌حالت مادرم، من که در خیابان‌ها مثل یک سگ زخمی سرگردان بودم، من که در دفتر کار سوزان دراز کشیده بودم، نفس می‌کشیدم، گریه می‌کردم، رافائل روی تختم نشسته بود و آواز می‌خواند، صدای آدام که گفت: «آخرین بار که کسی بهت گفت دوستت داره کی بود؟» و بعد کسی تفنگ را شلیک کرد. صدایی را می‌شنیدم که می‌گفت: «نه، تو رو خدا، تو رو خدا، نه.» آن صدای من بود.

نمی‌دانم چه مدت جلوی آینه ایستاده و خودم را بغل کرده بودم. امروز چشمانم تیره بودند. به آن‌ها خیره شدم. آدام به من گفته بودم که چشمانم میشی‌اند. گاهی سبز به نظر می‌رسیدند. سبز، انگار که رگه‌هایی از برگ در آن‌ها باشد. مثل تابستان. امروز چشمانم به تیرگی زمستان بودند.

به تقویمم نگاه کردم.

امروز روز پنجاه‌وچهارم من در این مکان بود.

پنجاه‌وچهار روز.

اما انگار که تمام طول زندگی‌ام اینجا بودم.

- اون چیه؟

برگشتم و رافائل را دیدم که به طراحی‌ام نگاه می‌کند. داشت آن‌را بررسی می‌کرد.

- چیزی گفتی، زک؟

- داشتم با خودم حرف می‌زدم.

«این عادت خیلی از آدم‌های اینجا است.» بیشتر حواسش به طراحی من بود. «این طراحی عالیه، زک. نمی‌دونستم هنرمندی.»

- یکی از دو تا درسی بود که تو مدرسه دوست داشتی.

- اون یکی چی بود؟

- ادبیات انگلیسی.

او گفت: «آها. آقای گارسیا.»

به او نگاه کردم. از کجا درباره‌ی آقای گارسیا می‌دانست؟ هیچ‌وقت به او درباره‌ی آقای گارسیا نگفته بودم.

او گفت: «تو خواب باهاش حرف می‌زنی. شنیدم.»

گفتم: «نباید به خواب بقیه گوش کنی.»

«من سعی‌ام رو می‌کنم اگه زیاد سروصدا نکنی و بذاری بخوابم.» او که همچنان به طراحی‌ام خیره شده بود، گفت: «اینو می‌آری تو گروه‌درمانی؟»

- نمی‌خواستم بیارم.

- بیارش.

- نمی‌خوام.

او گفت: «برای وقتی که می‌خواهی داستان رو بگی خوبه.»

- نمی‌خوام...

رافائل وسط حرفم پرسید و گفت: «داستان رو تو ی هفته‌ی دوم می‌گن و تو هنوز نگفتی.»

- می‌دونم.

- وقتشه، زک.

- آدام بهم می‌گه کی وقتشه.

- آدام هیچی بهت نمی‌گه، زک. آدام قرار نیست به تو بگه چه کار کنی. تلاشی که ما اینجا می‌کنیم برای آدام نیست؛ به خاطر خودمونه.

- فکر کردم از آدام خوشتر می‌آد.

- من آدام رو دوست دارم. خیلی خوش‌قلب و بااستعداد؛ ولی اینکه من آدام رو دوست داشته یا نداشته باشم چه ربطی به داستان گفتن تو داره؟ تصمیمش با توئه؛ نه اون.
- لحن رافائل عوض‌شده بود. داشت عصبانی می‌شد.
- تو چه کاره‌ای که برای من تعیین تکلیف کنی؟
- خب که چی؟ فکر می‌کنی همه باید کاره‌ای باشن که تشخیص بدن چقدر دیوونه بازی درمی‌آری؟
- داری می‌گی من دیوونه‌ام؟
- او شانه‌های مرا گرفت و گفت: «دارم می‌گم وقتشه، زک.» باحالتی خیلی جدی گفت: «نمی‌تونی که اینجا فقط الکی وقت بگذرونی، زک. نباید فقط وقت‌کشی و علافی کنی. به یه دلیلی اینجا اومدی.» و دست‌هایش را از روی شانه‌ام برداشت.
- گفتم: «نمی‌تونم.»
- «می‌تونی، زک.» او لب‌خند زد. «می‌خوای عذاب وجدان بگیرم؟»
- عذاب وجدان؟
- می‌خوای بدون شنیدن داستان ازاینجا برم؟
- لعنت بهت رافائل.
- خیلی باادبی.
- «آره باادبم.» و به او پوزخند زدم.
- او به ساعتش نگاه کرد و گفت: «بیست دقیقه وقت داریم.»
- که چه کار کنیم؟
- بیا باهم بریم به هزارتو.

(۲)

نمی‌دانم چه باعث شد که به دنبال رافائل تا ورودی هزارتو بروم. لحظه‌ای آنجا ایستادیم. هزارتو همیشه در سکوت و آرامش بود. همیشه فضایش طوری بود که می‌خواستم به‌جای حرف زدن، به‌آرامی زمزمه کنم. رافائل گفت: «چشم‌ها رو ببند، یه نفس عمیق بکش، بعد چشم‌ها رو باز کن و راه برو.» صدای آدام را در ذهنم شنیدم که گفت با یه هدف تو ذهنت، توی هزارتو راه برو. به یاد بیار. به یاد بیار. به یاد بیار. این چیزی بود که به ذهنم می‌آمد. گویی این جمله مثل بادی بود که در لابه‌لای گوشه و کنار تاریک و غم‌انگیز بدنم می‌پیچید. آن باد وزید و وزید و وزید تا اینکه به مرکز هزارتو رسیدم. رافائل آنجا بود. نترس. حس کردم که صدایش از قلب من می‌آید.

بعد از تصدیق‌ها، آدام پرسید کسی چیزی برای ارائه دادن به گروه دارد یا نه. دستم را بلند کردم. البته ما در گروه دست بلند نمی‌کردیم. مدرسه که نبود؛ اما خب، به نظر من مدرسه بود؛ و اسم درس‌مان درد بود.

آدام با چانه‌اش به من اشاره کرد و گفت: «زک؟ چیزی آوردی؟»

گفتم: «من به دنیا آمدم در.»

آدام جلوی لبخندش را گرفت؛ اما می‌دانستم که در دلش دارد لبخند می‌زند. او تکرار کرد: «من به دنیا آمدم در...»

قلبم داشت به سرعت قلب یک مرغ مگس‌خوار می‌تپید. یک نفس عمیق کشیدم و گفتم: «من شونزده آگوست ۱۹۹۰ در شهر لاس کروسس (۶۴) در ایالت نیومکزیکو (۶۵) به دنیا اومدم.» سرم را پایین انداختم و به فرش نگاه کردم، بعد سعی کردم سرم را بالا بگیرم و گفتم: «مامانم یه بار به من گفت که روز تولد من شادترین روز زندگی‌اش بود؛ اما انگار این حرف رو از خودش درآورده بود. مامان من هیچ‌وقت خوشحال نبود. کاشکی یه عکس از مامانم داشتم که منو بغل کرده باشه. دوست دارم یه عکس اون‌جوری داشته باشم.» به خودم گفته بودم که گریه نکنم. حالم از این‌همه اشک به هم می‌خورد. نفسی کشیدم و به حرفم ادامه دادم: «مامانم افسردگی داشت. بابام الکلی بود. دادشم اعتیاد داشت و من هم توی اولین فرصت عاشق بربن شدم...»

هرچه بود را گفتم. هر چه از مادرم و پدرم و برادرم سانتیاگو به یاد داشتم را گفتم. درباره‌ی شیشه جلوی ماشین‌ها و آقای گارسیا و ترومپت نواختنش، درباره‌ی دوست‌هایم و شعری که نوشته بودم و دیوهای شب. درباره‌ی تمام شیشه‌های بربن پدرم و درباره‌ی برادرم و اینکه چطور مرا کتک می‌زد و چطور خانه‌ای که در آن زندگی می‌کردیم را تصاحب کرده بود و با چشمان خشمگینش کنترل می‌کرد و درباره‌ی مشتهای سنگینش و اینکه چطور پدر و مادرم اجازه می‌دادند که مرا کتک بزند. درباره‌ی تمام غم و اندوه خانه‌مان گفتم و درباره‌ی مادرم و اینکه او از من چه خواسته‌ای داشت که مرا منقلب و دیوانه کرد. هر چیزی که به یاد داشتم را گفتم و همچون طوفان بودم که باد و باران به زمین می‌افکند و باینکه اصلاً تحملش را نداشتم، بازهم به حرف زدن ادامه دادم. انگار خیلی وقت بود که حرف می‌زدم؛

چون چشمم به ساعت افتاد و یک ساعت گذشته بود. گفتم: «باید همین‌جا تمومش کنم.»

- می‌خواهی یه کم استراحت کنی؟

گفتم: «نه، خوبم.»

- پس چرا می‌خواهی تمومش کنی؟

- نمی‌دونم. فکر کنم هر چی بود رو گفتم. خیلی وقته دارم حرف می‌زنم.

رافائل گفت: «می‌شه یه سؤال ازت بپرسم، زک؟» برگشتم و به رافائل نگاه کردم.

آدام می‌خواست چیزی بگوید؛ اما رافائل حرفش را زد: «آیا اون طراحی...» او فکری در سرش داشت و می‌خواست آن‌را بگوید. «آیا اون طراحی به داستان ربطی داره؟» و به طراحی من که زیر صندلی انداخته بودمش اشاره کرد.

نمی‌دانم که آدام متوجه طراحی‌ام شده بود یا نه. حتماً آن‌را زیر صندلی دیده بود. او حواسش به همه‌چیز بود. او گفت: «بیاین ببینیمش.» طراحی را بیرون آوردم و وسط حلقه‌ای که نشسته بودیم گذاشتم.

همه ساکت بودند و داشتند آن‌را بررسی می‌کردند؛ اما چیز زیادی برای بررسی نبود.

لیزی گفت: «چقدر قشنگه. نمی‌دونستم که هنرمندی.»

- نیستم.

- چرا، هستی. واقعاً هستی.

به طراحی‌ام نگاه کردم و سعی می‌کردم تا چیزی که بقیه در آن می‌بینند را ببینم.

- می‌خواهی در موردش توضیح بدی؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و به آدام نگاه کردم.

گفتم: «همه‌اش همون جاست.»

- چی کجاست؟

- کل زندگی‌ام.

می‌دانستم که آدم با چشمانش چه می‌گفت. کلمات همان‌جا در نقاشی نهفته بودند؛ اما به زبان آوردن‌شان خیلی سخت بود. گفتم: «اون منم؛ که کنار جاده دراز کشیده‌ام؛ و یه سگ‌مرده بغل‌دستم خوابیده. من مثل اون سگ مُردم؛ و اون جاده هم مثل بقیه‌ی جاده‌ها به یه‌جایی منتهی می‌شه. جاده‌ها تا ابد ادامه دارن؛ اما من جایی نمی‌رم. من مُردم. مثل اون سگ.»

- چرا یه سگ؟

- من عاشق سگ‌هام. یه بار یکی داشتم. درباره‌اش تو گروه حرف نزدم؟ یادم نمی‌آد.

همه سرشان را به نشانه‌ی نفی تکان دادند.

- اسم سگم لیلی بود. همیشه کنار من می‌خوابید. باهاش حرف می‌زدم و انگار همیشه می‌دونست که چی دارم می‌گم. وقتی پنج سالم بود، اون مُرد. توی حیاط پشتی پیداش کردم. نفس نمی‌کشید. رفتم و بابامو صدا زدم. مست بود. فقط گفت: سگ‌ها هم می‌میرن و به مشروب خوردنش ادامه داد. من اون سگ رو توی حیاط پشتی خاک کردم.

«خودت تنهایی؟» آدم حالتی متعجب به خود گرفته بود. او ناراحت به نظر می‌رسید. انگار که حرفم ناراحتش کرده بود.

سرم را به تأیید تکان دادم.

او هم سرش را تکان داد.

گفتم: «پس شاید داشتم به لیلی فکر می‌کردم. نمی‌دونم. به چیز خاصی فکر نمی‌کردم. فقط اینو کشیدم. خواب‌دیده بودم و بعدش خوابم نمی‌برد، برای همین بلند شدم و اینو کشیدم.»

رافائل گفت: «یه تصویر از خودته.»

گفتم: «آره.»

آدام گفت: «چرا تو بیابون؟» به کارهای هنری مان که می‌رسید، آدام همیشه این سؤال‌ها را می‌پرسید. کارش بود. گفتم: «محل زندگی‌ام هستش. همیشه اون‌جا زندگی می‌کردم.»

- بیابون رو دوست داری؟

- اون‌جا ساکنه. گیاه‌های مختلف رشد می‌کنن. مردم فکر می‌کنن بیابون هیچی نداره، بی‌آبه و مُرده؛ اما این درست نیست. مثل یه جنگل می‌مونه. البته درخت‌های زیادی نداره؛ اما انواع مختلف گیاه اون‌جا رشد می‌کنن. خیلی فوق‌العاده‌ست. اگه تا حالا توی صحرا بوده باشی، می‌دونی که چقدر فوق‌العاده‌ست. یه بار با بابام رفتیم اون‌جا پیاده‌روی. اسم همه‌ی گیاه‌های اون‌جا رو می‌دونست. اون روز بهترین روز زندگی‌ام بود.

آدام گفت: «پس، تو اون‌جا، وسط بیابون که همه چی رشد می‌کنه، مُردی؛ و یه سگ‌مرده هم کنارت. پس هم مرگ داریم هم زندگی.» - آره فکر کنم.

- فکر می‌کنی که بتونی این طراحی رو به داستان‌ت ربط بدی؟

گفتم: «فکر کنم.» فکرهای زیادی به سرم‌خطور می‌کرد. «شاید همیشه این حس رو تو خونواده‌ام داشتم؛ یعنی انگار که مُرده بودم. مثل یه جنازه کنار جاده بودم.»

«ولی تو نمردی، زک.» صدای رافائل آرام؛ اما خیلی مصمم بود.

سرم را پایین انداختم و گفتم: «ولی اکثر اوقات حس می‌کنم مُردم.»

آدام گفت: «من تو رو می‌بینم، زک.» این جمله‌ی موردعلاقه‌ی آدام بود.

به او نگاه کردم و گفتم: «من هم تو رو می‌بینم.»

او سرش را تکان داد و با لبخند گفت: «آخرین باری که حس کردی زنده‌ای کی بوده؟ خیلی زنده؟»

جواب آن سؤال را به محض اینکه پرسید، می‌دانستم؛ اما به او نگفتم. نمی‌خواستم به اعضای گروه بگویم. نمی‌خواستم به کسی بگویم.

لب‌هایم می‌لرزیدند و نمی‌توانستم جلوی‌شان را بگیرم. اشک از چشمانم سرازیر شده بود و نمی‌توانستم آن‌ها را ببینم. فقط دستانم را محکم مشت کردم تا لرزش لبم قطع شود. اشک‌هایم بند آمد. نفسی کشیدم و مشت‌هایم را باز کردم. به زمین چشم دوختم. جواب سؤالش سر زبانم بود؛ اما نمی‌خواستم چیزی بگویم. گفتم: «آخرین باری که حس کردم زنده‌ام وقتی بود که رافائل برام آواز خوند.»

«چی خوند؟» بااینکه سرم پایین بود می‌دانستم که آدام دارد به رافائل نگاه می‌کند.

گفتم: «خب، نمی‌دونستم که داشت برام آواز می‌خوند؛ یعنی داشتم خواب بد می‌دیدم و اون اومد رو تختم نشست و برام آواز خوند تا آروم شدم.»

- اگه خواب بودی از کجا فهمیدی که برات آواز خوند؟

«بهم گفتم.» و به رافائل نگاه کردم. سعی کردم لبخند بزنم؛ اما نمی‌توانستم. متنفر بودم درباره‌ی چیزهایی که حس می‌کردم، حرف بزنم. متنفر بودم. مرا آزار می‌داد. یک‌نفس دیگر کشیدم و گفتم: «اون به من گفت که برام آواز خونده و بعدش اون آواز رو برام خوند. اون آواز رو قبلاً برای پسرش می‌خوند.»

و بعد دیگر نتوانستم حرف بزنم. لب‌هایم بیش‌ازحد می‌لرزیدند. اصلاً نمی‌توانستم حرف بزنم.

- چقدر زیبا. مگه نه، زک؟

«ولی من نمی‌خوام حس کنم که زنده‌ام! چرا متوجه نیستی؟! چند بار باید بگم؟» آن‌قدر داشتم از ته دل فریاد می‌کشیدم که صدایم داشت دورگه می‌شد.

«نمی‌خوام حس کنم که زنده‌ام، لعنتی!» در حال خودم نبودم و نمی‌دانستم که از اتاق بیرون دویده بودم. کنترل حرکاتم را ازدست‌داده بودم و همه‌چیز داشت دور سرم می‌چرخید. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که وقتی سرگیجه‌ام تمام شد، متوجه شدم جلوی درخت رافائل نشسته بودم؛ درخت زک.

(۴)

خسته بودم.

خیلی خسته بودم.

همه چیز راكد و پوچ و مبهم به نظر می‌رسید. می‌دانستم اگر نخواهم، حتماً می‌میرم. روی زمین دراز کشیدم و به خواب رفتم و خواب دیدم. در خوابم، داشتم از خواب بلند می‌شدم و تابستان بود و چشم‌هایم به سبزی برگ درخت بودند. خیلی خوشحال؛ اما خیلی خسته بودم، برای همین دوباره به خواب رفتم؛ و دوباره بیدار می‌شدم و به دنیای تابستانی نگاه می‌کردم. آسمان آبی و بی‌ابر و هوا بسیار صاف و تمیز بود و من تحمل آن‌همه خوشحالی را نداشتم. پس دوباره به خواب می‌رفتم؛ و دوباره بیدار می‌شدم. می‌خوایدم و بیدار می‌شدم؛ اما همه‌ی این‌ها یک خواب بود.

وقتی که واقعاً از خواب بیدار شدم، رافائل داشت مرا تکان می‌داد و می‌گفت: «بلند شو، زک.»
به آرامی بلند شدم. به اطراف نگاه کردم. کمی گیج بودم و داشتم تلاش می‌کردم که بفهمم کجا هستم.

- خوبی، زک؟

- فکر کنم.

- داره دوباره سرد می‌شه. بیا بریم تو.

- از کجا می‌دونستی که اینجا؟

رافائل به من نگاهی کرد، انگار که سؤال خیلی احمقانه‌ای پرسیده بودم.

گفتم: «مگه قرار نبود که نیای منو نجات بدی؟ مگه این خلاف اون قوانین نیست؟»

- نیومدم نجاتت بودم.

- پس چه کار داری می‌کنی؟

- دارم تو رو به خاطر سرما می‌برم داخل.

- فکر کنم این بازهم نجات دادنه. نجات ممنوع.

رافائل به ابرهای درهم‌فرورفته نگاه کرد و گفت: «فکر کنم می‌خواد شرشر بباره.» و به من نگاه کرد. «می‌دونم بارون هم بباره، بازهم

- عقلت نمی‌رسه که پاشی بیای تو.»
- سیگار می‌خوام.
- ای خدا! بچه، اول کتت رو بپوش. دیوونه‌ای، زک. دیوونه‌ای.

(۵)

- آمیت به من سیگاری داد؛ و بعد یک فندک.
گفتم: «مرسی.»
- حالت خوبه؟
- آره.
- مرسی برای داستانت.
- آره. این کاریه که ما اینجا می‌کنیم. نفر بعدی تویی.
به طعنه گفت: «چه عالی.»
حرفش مرا خندانند.
او گفت: «بهت سخت گذشته.»
- برای همینه که اینجاایم.
- از داداشت متنفرم.
- ولی اونو نمی‌شناسی.
«کتکت می‌زد، پسر. به خاطر این ازش متنفرم.» و آن موقع بود که باران شروع به باریدن کرد. من و آمیت طوفان را در سکوت تماشا

کردیم. شاید به طوفان اعتیاد داشتیم. سیگارم را تمام کردم. آمیت سیگار دیگری به من داد. آن را از او گرفتم. او گفت: «حس همین هوای لعنتی رو دارم.»

گفتم: «منم.»

- بارون دنیا رو بیدار می‌کنه.

- این فکر رو از کجا آوردی؟

- خواهرم. همیشه اینو بهم می‌گفت.

- مهربونه خواهرت؟

- آره. از مهربون هم اون ورتر.

- چقدر عالیه که خواهر داری.

- اون هنوز از من قطع امید نکرده.

- شاید هیچ وقت نکنه.

آمیت چیزی نگفت. انگار ذهنش جای دیگری بود. داشت به چیزی فکر می‌کرد، شاید خواهرش، شاید چیز دیگری. کسی را دیدم که زیر باران به سمت حفره‌ی سیگار می‌آمد. می‌توانستم چترش را ببینم و وقتی نزدیک‌تر شد، فهمیدم که لیزی است. او وارد حفره‌ی سیگار شد، چترش را باز نگه داشت و داشت در جیبش به دنبال سیگار می‌گشت.

گفتم: «کمک می‌خوای؟» چتر را گرفتم و بالای سرش نگه داشتم.

او سیگاری درآورد و روشنش کرد. او گفت: «خیلی بی‌شعوری که از گروه رفتی. نداشتی ما حتی نظره‌امون رو بهت بگیم. مدیونی اگه جبران نکنی.»
شانه‌هایم را بالا انداختم و به زمین نگاه کردم.

او گفت: «خب؟ منتظرم.»

گفتم: «ببخشید. اصلاً نمی‌دونم چی شد.»

«دقیقاً می‌دونی چی شد. ترسیدی و فرار کردی. من از این کارها زیاد کردم.» و خندید. «فقط دیگه این‌جوری نکن، باشه؟» و به من لبخند زد. لبخند او واقعاً زیبا بود.

- باشه نمی‌کنم.

او گفت: «حواسم بهت هست.»

گفتم: «آره. منم تو رو می‌بینم.»

- می‌بینی؟

- آره می‌بینم.

و بعد هردوی‌مان هم‌زمان گفتیم: «من تو رو می‌بینم، زک. آره می‌بینم.» و خندیدیم و خندیدیم؛ اما به چه چیزی می‌خندیدیم؟ من تو رو می‌بینم، زک. من تو رو می‌بینم.

یادآوری

- یه جاده بیانگر چیه؟

- هر جاده‌ای بیانگر چیه؟

آدام به من از آن لبخندهای معروفش زد.

«می‌دونم، می‌دونم. اون جاده برای من بیانگر چیه؟» به عکس دو فرزند آدام خیره شده بودم. آن‌ها خوشحال به نظر می‌رسیدند. یاد سانتیاگو افتادم.

- دوباره زل زدی به پسرهای من؟

«آره.» سعی کردم بر گفت‌وگوی مان تمرکز کنم. گاهی این کار سخت بود. «جاده؟ نمی‌دونم، آدام. واقعاً نمی‌دونم. خب، جاده‌ست دیگه. به یه جایی می‌ره؛ ولی نمی‌دونم کجا.»

- توی طراحی‌های قبلی‌ات که تو مدرسه می‌کشیدی، آدم وجود داره؟
- نه.

- چی می‌کشیدی؟

- مناظر شهری. آقای دریک (۶۶) این اسم رو براشون گذاشته بود. ساختمون و کوچه و خیابون.
- خیابون‌های خالی؟

- آره؛ ولی بعضی موقع‌ها هم پر از ماشین.

- ماشین‌ها راننده داشتن؟

- نه. فقط ماشین.

- هیچ آدمی توی مناظر شهری‌ات نبود؟
- نبود.

- می‌دونی شهرها پر از چی هستن؟

- آره. پر از آدم هستن.

- ولی شهر زک آدم نداره.

- نمی‌دونم. شاید آدم‌ها رو دوست ندارم.

- فکر نمی‌کنم این‌طور باشه. به نظر من خیلی هم آدم‌ها رو دوست داری. رافائل رو دوست داری. شارکی رو دوست داری. آقای گارسیا رو دوست داری.
فکر کنم آمیت رو هم دوست داری.

- آره دوستش دارم.
- مارک رو دوست داشتی. لیزی، شیدا و کلی رو دوست داری. اصلاً کسی تو گروه هست که دوستش نداشته باشی؟
- نه، گروه‌مون رو دوست دارم.
- مشاوره هست که دوستش نداشته باشی؟
- یه نفر هست. خیلی عوضیه.
- خیلی خب. پس از تمام مشاوره‌های اینجا فقط یکی رو دوست نداری؟
- آره فکر کنم.
- تو مردم رو دوست داری، زک. مشکلک این نیست.
- پس مشکلک چیه؟
- خب، بیا ببینیم چیه.
- تو می‌دونی مشکلک چیه؟
- نه، دقیق نمی‌دونم.
- فرضیه‌ای داری؟
- «من فرضیه‌های زیادی دارم، زک. فرضیه‌های من اصلاً مهم نیستند.» و بعد بحث را دقیقاً به همان جایی که می‌خواست کشید. خیال کرد این را متوجه نشدم. او گفت: «ایده‌ی اون طراحی از کجا اومد؟»
- اون‌جا جاییه که منو پیدا کردن. کنار یه جاده.
- می‌دونی کدوم جاده بود؟
- آره. یه جاده هست که به کارلزباد (۶۷) می‌ره. یه بزرگراه قدیمیه تو شرق آل پاسو. منو اون‌جا پیدا کردن.

- چیز دیگه‌ای یادته؟
- داشتم می‌لرزیدم.
- سردت بود؟
- داشتم می‌مُردم.
- داشتی می‌مُردی؟
- آره. الکل بهم نرسیده بود. خیلی بده. می‌تونه آدمو به کشتن بده. می‌دونستی؟
- آره، می‌دونم. یادته کی پیدات کرد؟
- «یه پلیس. دیگه بعدش چیزی یادم نمی‌آد. تو یه بیمارستان بودم. خوابش رو زیاد می‌بینم.» چشمانم را از زمین برداشتم و به آدام نگاه کردم و گفتم:
«نزدیک بود بمیرم.»

از آن‌ها متنفرم که مرا دوست دارند

(۱)

تقریباً هر ساعت از خواب بیدار می‌شدم و اطراف اتاق را نگاه می‌کردم. یکی از آن شب‌های بد بود. به ساعت خیره شدم. ۱۲:۴۵. ۱۲:۴۶. ۱۲:۴۷؛ و بعد به خواب می‌رفتم؛ اما باز دوباره بیدار می‌شدم. ۱:۴۸. ۱:۴۹. ۱:۵۰.

رافائل داشت کتاب می‌خواند. وقتی خوابش نمی‌برد، کتاب می‌خواند. تقریباً ساعت سه صبح، آمیت بیدار شد. او زیر لب می‌گفت بذارین برم بیرون. بذارین برم بیرون. داشت به سمت در می‌رفت. هوا طوفانی بود و در این باد و باران بیرون رفتن با لباس‌زیر، فکر خوبی نبود. رافائل با کسانی که در خواب راه می‌رفتند هیچ مشکلی نداشت. او بلند شد و آمیت را به آرامی سمت تختش هدایت کرد؛ اما آمیت آرام و قرار نداشت. او روی تختش نشست و زیر لب گفت: «من اون کارو نکردم. فقط بذارین برم.»

رافائل گفت: «باشه. همین‌که خورشید دراومد می‌ذاریم بری.»

«الان. بذارین الان برم.» و دوباره می‌خواست از تختش بلند شود، برای همین رافائل به سمت تختش رفت و او را تکان داد تا بیدار شود. آمیت هاج‌وواج به رافائل نگاه کرد.

- داشتی تو خواب حرف می‌زدی. دوباره می‌خواستی پاشی. فکر کردم بهتره بیدارت کنم.

آمیت سرش را به تأیید تکان داد. «من کاری نکردم؟ من کاری نکردم که؟ کاری کردم؟» - نه.

- خوبه. چون بعضی موقع‌ها یه کارای خجالت‌آوری می‌کنم.

- مثل چی؟

- توی اتاق جیش می‌کنم. یه کارهایی مثل این.
- داشتی می‌گفتی بذارین برم بیرون. از کجا بری؟ یادته؟
- «نه یادم نیست.» او به رافائل خیره شد و گفت: «تو نمی‌خوابی؟»
- چرا؛ ولی امشب نه.
- ازاینجا متنفرم. دارن بهم زیادی دارو می‌دن. برای همین تو خواب راه می‌رم.
- شاید. شاید هم نه. درهرصورت تو خواب راه می‌ری. حتی اگه زیادی دارو نخوری.
- تو از کجا می‌دونی؟!
- رافائل از آن لبخندهایش زد که معنی صاف کردن گلویش را می‌داد و گفت: «راه رفتن توی خواب می‌تونه یکی از علائم اختلال استرس پس از سانحه باشه.»
- الان تو برای من مشاور شدی؟
- رافائل کتابش را برداشت و گفت: «نه؛ ولی مطالعه می‌کنم. بد نیست امتحان کنی.»
- «برو بابا.» بعد آمیت خیلی ساکت شد و سپس گفت: «داری جدی می‌گی؟ راه رفتن تو خواب؟ از عوارض این سانحه که گفتی می‌تونه باشه؟»
- اونی که قبل تو اینجا بود، شارکی، خیلی تو خواب راه می‌رفت. من هم رفتم دربارهاش کتاب خوندم.
- کتابه رو هنوز داری؟
- آره.
- می‌شه قرضش بدی بهم؟
- حتماً.
- می‌شه بهم نقاشی کشیدن یاد بدی؟

- خب، همین‌جوری نقاشی بکش.
- زیاد بلد نیستم.
- به‌عنوان درمان، نقاشی بکش. حالا بعدش می‌تونی بری دانشکده هنر.
- خیلی اظهار فضل می‌کنی. می‌دونستی؟
- آره می‌دونم.
- نمی‌دانم چرا؛ اما من وارد بحث‌شان نشدم. فقط دوست داشتم گوش بدهم. فکر کنم بخشی از من داشت سعی می‌کرد صدای رافائل را به خاطر بسپارد تا وقتی رافائل رفت، صدایش را با خودم داشته باشم.
- می‌شه ازت یه سؤال بپرسم، آمیت؟
- آره.
- تا حالا توی چند تا از این مراکز درمانی مثل اینجا بودی؟
- انقدر معلومه؟
- فکر کنم آره.
- سه یا چهارتا.
- سه؟ یا چهار؟
- چهار. این‌جور جاها اثری ندارن.
- پس چرا اینجاایی؟
- یه ذره...
- رافائل جمله‌اش را تمام کرد: «دردسر قانونی برات پیش اومد.»

- آره.

- چی مصرف می‌کردی؟

- کوکایین. هرویین. مشروب. هر چی بگی.

- از کی شروع کردی؟

- نمی‌دونم. فکر کنم چهارده سالم بود. یکی به من گفت کاکا سیاه. چند رو بعدش هم یکی همون کلمه رو روی گاراژمون با اسپری رنگ نوشت.

- بعد تو تصمیم گرفتی مست کنی؟

- اذیت شده بودم.

- متوجه‌ام.

- تو که نمی‌دونی چه حسیه، چی می‌گی این وسط؟

«من که نمی‌دونم.» رافائل نفس عمیقی کشید. انگار که داشت سیگار می‌کشید؛ و گفت: «بعد رفتی مست کردی؟»

- باید می‌رفتم می‌گشتمش؟

- فقط همین دو تا راه‌حل رو داشتی؟

آمیت خندید. یکی از آن خنده‌ها که معنی لعنت به تو می‌داد؛ و گفت: «دوست داری ذهن مردم رو انگولک کنی؟»

- نه. بعضی موقع‌ها دوست دارم سؤال زیاد بپرسم.

- عجیبه تا حالا کسی نزده تو رو له لورده کنه.

«از کجا می‌دونی کسی منو نزده؟» رافائل دوباره داشت برای خودش می‌خندید. «با کیا می‌گردی که اگه کسی سؤال بپرسه می‌زنیش؟»

- آدم‌های عادی.

- با مردم عادی می‌گردی؟

- نه.
- بعضی موقع‌ها وقتی آدم‌ها سؤال می‌پرسن، به خاطر اینکه که نگرانتن.
- تو یکی از اون آدم‌هایی؟
- آره. من یکی از اونام.
- آمیت چیزی نگفت.
- می‌دونی، آمیت؟ می‌تونن یه کاری کنن که از اینجا جواب بگیرن. چند وقته تو ترکی؟
- هیجده روز.
- هیجده روز خوبه. هیجده روز عالیه. می‌دونن چی می‌گن؟ می‌گن اگه یه روز تو ترک باشی، می‌تونن تا آخر عمرت تو ترک باشی.
- کی اینو گفته؟
- من گفتم.
- شرط می‌بندم شراب می‌خوردی.
- آره.
- حتماً شراب ناب می‌خوردی.
- شراب خیلی ناب.
- حتماً شرابت رو تنها هم می‌خوردی.
- «تنها راه مشروب خوردن همینه. این‌جوری حواست به چیزهای دیگه پرت نمی‌شه.» رافائل خندید. از آن خنده‌های غمگین؛ و گفت: «من برای یه روز ترک کردم.»
- بعد تا آخر عمر تو ترکی، آره؟

- می‌دونم که از دست این دنیا عصبانی‌ای؛ و می‌دونم که حق‌داری.
- من تو یه دنیای نژادپرست لعنتی زندگی می‌کنم.
- بله درسته.
- تو هم در همون دنیا زندگی می‌کنی. پس چه غلطی علیه نژادپرستی می‌کنی؟
- دارم با تو حرف می‌زنم.
- آمیت خندید. نمی‌دانستم که من هم داشتم می‌خندیدم.
- تو اون‌جا بیداری، پسر؟
- گفتم: «آره».
- تو چقدر ساکتی.
- آره فکر کنم.
- «اینجا رو دوست داری، زک؟» گذاشتم سؤال آمیت در هوا باقی بماند.
- خوبه.
- چیش خوبه اون وقت؟
- «غذاش خوبه.» حرفم آمیت و رافائل را خندانده؛ و خب، من هم با آن‌ها خندیدم.
- نمی‌دانم چه مدتی بود که می‌خندیدیم؛ اما انگار تمام نمی‌شد؛ و بعد همه‌چیز ساکت و آرام شد. تنها نور اتاق از چراغ مطالعه‌ی رافائل می‌آمد. به آن طرف اتاق نگاه کردم، همه‌چیز مثل یک نقاشی به نظر می‌رسید. یک نقاشی ساکت و عجیب که داستانی را می‌گفت و باید برای مدت طولانی‌ای به آن نقاشی نگاه می‌کردی تا از داستانش سر در بیاوری.

(۲)

من آخر هفته‌ها را دوست داشتم. اینجا خیلی شبیه مدرسه بود. اول گروه‌درمانی داشتیم. بعد، دو کلاس دیگر، سپس نهار و بعد دو کلاس دیگر در بعدازظهر.

ما عصبانی بودیم؛ پس کلاس کنترل خشم داشتیم.

ما معتاد بودیم؛ پس کلاس ترک اعتیاد داشتیم.

ما وابسته بودیم؛ پس کلاس عدم وابستگی داشتیم.

دو بار در هفته، هنر درمانی داشتیم. کلاس‌های مختلف دیگر هم داشتیم. مثلاً در یک کلاس باید نقش بازی می‌کردیم. از آن کلاس‌ها متنفر بودم. سه بار در هفته، عصرها، جلسه‌ی ترک اعتیاد داشتیم. سلام بچه‌ها، زک هستم، یه الکلی؛ اما در آخر هفته وقت کافی برای انجام تکالیف و کشیدن سیگار و کتاب خواندن داشتیم. آخر هفته‌ها خوب بود.

وقتی شنبه صبح بیدار شدم، رافائل و آمیت در اتاق نبودند. یک‌نفس کشیدم و نفسی دیگر و نفسی دیگر. یادم آمد که یک کلاس تنفس درمانی دیگر با سوزان داشتم. خسته بودم. می‌خواستم به رخت‌خوابم برگردم و فقط بخوابم. به ساعت نگاه کردم. ۸:۲۰ بود. آخر هفته اجازه می‌دادند تا ۸:۳۰ بخوابیم؛ اما بعد باید بیدار می‌شدیم. اگر دوباره می‌خوابیدم، یکی از دستیاران مشاوره در می‌کوبیدند و محترمانه لب‌خند می‌زدند و می‌گفتند: «وقتشه که پاشی.» از این متنفر بودم.

نمی‌توانستم تصمیم بگیرم که اول سیگار بکشم یا دوش بگیرم. تصمیم گرفتم که دوش بگیرم. وقتی داشتم خودم را خشک می‌کردم، به خودم در آینه نگاه کردم. به‌جای زخمی که روی سینه‌ی راستم بود خیره شدم. آن‌را لمس کردم. تمام آن صحنه به ذهنم آمد، برادرم مرا محکم نگه‌داشته بود، یک‌تکه شیشه در دستش بود و می‌گفت می‌تونم بپرمت. می‌تونم بپرمت؛ و بعد شیشه را روی سینه‌ام کشید. شش سالم بود. داشتم جیغ می‌زدم؛ و پدرم به اتاق آمد و مرا بلند کرد.

پدرم مرا به بیمارستان نبرد. زخمم را تمیز کرد. رویش گاز پانسمان گذاشت و چسب بخیه زد که درست کار بخیه را می‌کرد؛ و به من یکی از قرص‌های مادرم را داد و من خوابیدم.

می‌دانستم که بعدش می‌خواستم چه کار کنم. می‌خواستم سرگرمِ اعتیادِ جدیدم شوم. می‌خواستم دفترِ خاطراتِ رافائل را بخوانم. او داشت از اینجا می‌رفت و حرف‌ها و صدایش را از اینجا می‌برد؛ و مرا با فکرهایم تنها می‌گذاشت. دفترِ خاطراتش را برداشتم و آخرین نوشته‌اش را خواندم:

من بر این باورم که در زندگی انسان، لحظه‌های تعیین‌کننده‌ای وجود دارند. در هر یک از این لحظه‌های تعیین‌کننده، ما مرگ را تجربه می‌کنیم. من در اینجا مُردم. اینکه چرا فکر کردم که به اینجا بیایم دیگر مهم نیست؛ اما به‌جز مُردن، کار مهم‌تری در اینجا انجام دادم. نمی‌دانم دقیقاً چطور این را بگویم فقط اینکه من هیچ‌وقت این‌قدر حس زنده‌بودن را نداشتم. هیچ‌وقت. تا الان هیچ‌وقت در بدنم احساس راحتی نمی‌کردم. بدن من خانه‌ی من است. این جمله را مرتب برای خودم تکرار می‌کنم. این جمله برای من حکم یک معجزه را دارد.

نمی‌دانم حالا زندگی‌ام به چه صورت درمی‌آید و روزها برای من چه به ارمغان می‌آورند، فقط می‌دانم که خوشحالم و دلم آرام است. می‌دانم که عاشق کلمه‌ی رهایی، شده‌ام و این را هم می‌دانم که دیگر نمی‌توانم در ناامیدی زندگی کنم. تمام زندگی‌ام را در ناامیدی به سر برده‌ام. من الکل را به‌عنوان دارو قبول ندارم. راه پریپیچ‌وخمی را طی کرده‌ام تا به سرزمین مردانگی برسم. زمان زیادی می‌برد تا دوباره خودم را در دنیا پیدا کنم. مشکلات زیادی دارم که باید با آن‌ها روبه‌رو شوم؛ اما دیگر فرار نمی‌کنم.

احساس کامل بودن دارم. من کامل هستم.

قبل از اینکه به اینجا بیایم می‌خواستم به بیابان بروم و بمیرم. حالا می‌خواهم زندگی کنم. می‌خواهم این جمله را بنویسم و بنویسم. این جمله را می‌شنوم و آن‌را با تمام زیبایی و وزن فوق‌العاده‌اش درک می‌کنم. می‌خواهم زندگی کنم. این تنها چیزی است که امروز می‌دانم. می‌خواهم زندگی کنم.

می‌دانستم که با خواندن آن نوشته‌ها، دزدی کرده بودم. از خودم خجالت می‌کشیدم؛ اما بازهم می‌خواستم نوشته‌های رافائل را داشته باشم. آن‌ها را بردارم و نگه‌شان دارم و جایی درونم بگذارم تا شاید بتوانم چیزی که رافائل داشت را داشته باشم. رافائل باحالی تقریباً نزار به اینجا آمده بود؛ و حالا دیگر آن‌طور نبود. شارکی قبل از اینکه تلاشی برای بهبودی‌اش انجام دهد، از اینجا رفت. شاید برای شارکی خیلی سخت و دردناک و غیرممکن بود تا کاری که رافائل کرده را انجام دهد. نمی‌دانستم که آیا من هم توان رافائل را دارم یا نه. نمی‌دانستم که آیا می‌توانم مثل نوشته‌ی رافائل اعراف کنم که می‌خواهم زندگی کنم یا نه. می‌دانستم که نمی‌خواستم خودم را رها کنم. می‌دانستم که هنوز داشتم در یک اتاق تاریک و کوچک زندگی می‌کردم؛ اما آن اتاق یک در داشت و یک پنجره؛ و می‌توانستم آسمان آن بیرون را ببینم.

(۴)

صبحِ دوشنبه، منتظر ماندم آمیت و رافائل اتاق را ترک کنند تا از تختم بیرون بیایم. به سمت میز رافائل رفتم و به دنبال دفتر خاطراتش گشتم؛ اما آنجا نبود. انگار که دنبال یکی از شیشه‌های بربن پدرم می‌گشتم؛ اما متوجه شده بودم که دیگر شیشه‌ای آنجا نبود. نمی‌دانستم چه کار کنم، برای یک لحظه، آقای اضطراب برگشته بود. از او متنفر بودم. نمی‌توانستم نفس بکشم و همه‌چیز در سرم داشت می‌چرخید. پشت میزم نشستم و خود را مجبور به نفس کشیدن کردم. سوزان گفته بود که اگر تمرکز کنم، می‌توانم آرامش خود را به دست بیاورم. پس تمرکز کردم.

دم و بازدم. سعی کردم نفسم بالا بیاید. بعد از چند دقیقه، احساس کردم که آرام‌تر شده‌ام. دفترم را درآوردم و شروع به نوشتن کردم:

رافائل فردا می‌رود. او به‌جایی که از آن آمده برمی‌گردد. او در لوس‌آنجلس زندگی می‌کند؛ اما یک‌بار به شوخی گفت هیچ‌کس واقعاً در لوس‌آنجلس زندگی نمی‌کند. همه فقط با ماشین به آنجا می‌روند. شوخی خنده‌داری نبود. رافائل فردا می‌رود. رافائل فردا می‌رود. شارکی رفته است. شاید شارکی تا الان مُرده باشد. مارک به ازدواج رقت‌انگیزش برگشت. شارکی به خیابان‌ها برگشت. رافائل دارد به خانه‌اش می‌رود. او اعتیادش را ترک کرده و می‌خواهد به نویسندگی ادامه دهد. او به من گفت که می‌خواهد یک رمان بنویسد. از او پرسیدم رمان درباره‌ی چه؟ او گفت درباره‌ی این مکان؛ اما می‌دانستم که شوخی می‌کند؛ اما ای‌کاش یک رمان درباره‌ی اینجا می‌نوشت؛ چون اگر این کار را می‌کرد، مرا در ذهنش نگه می‌داشت و من هم می‌خواستم در ذهنش زندگی کنم و آنجا زنده بمانم.

دفترم را بستم. بیش‌ازحد غمگین بودم و دیگر نمی‌توانستم چیزی بنویسم. در گروه‌درمانی چیزی نگفتم. تصدیق‌هایم آسان بود. گفتم: «دروغ نمی‌گم.» اما حرفم دروغ بود. گفتم: «رازی ندارم.» بازهم حرفم دروغ بود. نمی‌دانم در گروه چه گذشت. من که فقط به زمین خیره شده بودم. آدام از من پرسید که آیا می‌خواهم نظرم را درباره‌ی حرف لیزی بگویم؟ سرم را تکان دادم و گفتم نه. زیاد در جریان بحث نقاشی آمیت درباره‌ی اعتیادش نبودم. آدام پرسید که آیا نظری دارم که به آمیت بگویم؟ سرم را به نشانه‌ی نفی تکان دادم. درنهایت، دایره‌وار ایستادیم و مثل همیشه دست‌های یکدیگر را گرفتیم. وقتی رافائل خواست دستم را بگیرد، سرم را به نشانه‌ی نفی تکان دادم. طوری او را نگاه کردم که نه، نمی‌خواهم دست لعتنی‌ات را بگیرم. دست‌به‌سینه ایستادم و به زمین نگاه کردم. بقیه‌ی آن روز را به گروه‌درمانی‌های دیگر رفتم. در اتاق نُه ماندم و به تقویم خیره شدم.

در تخته‌م دراز کشیدم و سعی کردم ذهنم را خاموش کنم. می‌توانستم این کار را انجام دهم. می‌توانستم خاموش باشم. می‌توانستم خودم را

بی‌حس کنم. می‌دانستم چه طور این کار را انجام دهم. این یک مهارت بود. یک هنر. یکی از دستیاران مشاوره به اتاقم آمد و گفت: «باید الان تو کلاسات باشی.» صدایش قاطع بود. او منتظر جواب من بود.

فقط به او نگاه کردم.

- می‌دونی که اگه کلاس‌ها رو از دست بدی عواقب داره.

این فکر به سرم زد که می‌توانستم به او مثل شیشه‌ی جلوی ماشین‌ها حمله کنم. نیازی به چوب بیس‌بال نداشتم. اصلاً. می‌توانستم همین‌طوری به او حمله کنم؛ و آن‌ها مرا از اینجا بیرون می‌انداختند؛ و من می‌توانستم از اینجا بروم؛ و بعد چه؟
او بالاخره از اتاق بیرون رفت.

خوشحال بودم. می‌دانستم که هیچ‌کدام از مشاورها مزاحم نمی‌شوند. چشمانم را بستم و یک‌نفس کشیدم؛ و یک‌نفس دیگر؛ و یک‌نفس دیگر. در حین نفس کشیدنم به خواب رفتم. وقتی بیدار شدم، شب بود. آمیت پشت میزش نقاشی می‌کشید.
رافائل وسایلش را جمع می‌کرد.

رافائل و آمیت را در سکوت تماشا کردم. رافائل سرش را بالا آورد و متوجه شد که من بیدارم. گفت: «سلام.»
دستم را به نشانه‌ی سلام تکان دادم.

- می‌خوای در موردش حرف بزنی؟

- درمورد چی؟

- خودت می‌دونی.

- نه.

- می‌شه یه چیزی بهت بگم؟

- می‌شه اجازه ندم؟

- داری مثل یه بچه‌ی پنج‌ساله رفتار می‌کنی.
 - تو از کجا می‌دونی؟
 «می‌دونم.» او که حالتی خشمگین به خود گرفته بود گفت: «نمی‌خواهی حرف بزنی. این کارو بچه‌ها می‌کنن وقتی عصبانی هستن.»
 - من عصبانی نیستم.
 آمیت گفت: «چرا هستی. خیلی قاتی‌ای.»
 - خفه شو آمیت.
 آمیت خندید و گفت: «خفه شدی، زک.»
 رافائل به هردوی‌مان چشم‌غره رفت.
 - حرف بز، زک. با من حرف بز.
 - تو رئیس من نیستی.
 رافائل سرش را به نشانه‌ی تأسف تکان داد و گفت: «من فردا دارم می‌رم، زک.»
 رویم را به سمت دیوار کردم. می‌خواستم تمام حرف‌های دنیا ناپدید شوند. می‌خواستم تمام چهره‌هایی که باعث ایجاد هر حسی در من شدند نیز ناپدید شوند. همه‌شان.
 دوباره به خواب رفتم.
 خواب دیدم که رافائل جلوی تختم نشسته. برایم به آرامی آواز می‌خواند و من چشم‌هایم را بسته بودم؛ اما وقتی چشمانم را باز کردم، بیدار بودم؛ و رافائل آنجا نبود.
 بلند شدم، کفش‌هایم را پوشیدم و مطمئن شدم که در جیب کُتم سیگار دارم؛ و به سمت حفره‌ی سیگار رفتم. باد می‌وزید و هوا سرد بود و نمی‌دانستم که آیا برای زمستان امسال بازهم طوفانی باقی‌مانده یا نه؟ در این فکر بودم که شارکی کجاست؟ و آیا به خانه برگشته؟ یا

به خاطر دزدیدن پول پدرش به زندان رفته؟ یا در یک سالن بلیارد است و در حال فریب بیچاره‌ای که با او بازی کند؟ نمی‌دانستم رافائل به کجا می‌رود.

نمی‌دانستم چرا نتوانستم خودم را مجبور کنم که با او حرف بزنم.

وقتی به حفره‌ی سیگار رسیدم، متوجه شدم که کسی آنجا ایستاده. برای یک لحظه فکر کردم که او برادرم است و ضربان قلبم شدید شد. ایستادم و بعد کمی نزدیک‌تر رفتم. او آمیت بود. قلبم دوباره آرام شد.

سیگاری درآوردم و روشنش کردم؛ و گفتم: «تا الان بیدار موندی.»

- آره. نتوانستم بخوابم. پس بالاخره زبون واکردی؟

- من زیاد حرف نمی‌زنم.

- ولی موقع داستان گفتنت خوب حرف می‌زدی.

- دوست ندارم حرف بزنم. قدرت بیان و از این حرف‌ها ندارم.

- چرت نگو، زک. کشتی منو.

- چرت نمی‌گم.

- چرا، می‌گی. فقط نمی‌خوای حرف دلت رو بزنی.

- مگه تو بلدی؟

«نه بلد نیستم. بلد نیستم حرف دلم رو بزنم. ولی تو چرا، زک. تو، اصلاً... نمی‌دونم. تو خودت نمی‌خوای که حرف بزنی. آه اصلاً من چه می‌دونم.» او

سیگار دیگری روشن کرد و گفت: «می‌خوای بدونی من چی فکر می‌کنم؟ به نظر من تو نمی‌دونی چجوری با رافائل خداحافظی کنی؛ و این داره تو رو تا

حد مرگ می‌ترسونه، زک. این چیزیه که من فکر می‌کنم.»

- مرسی از نظر خوب‌تون.

- عوضی نباش.

می‌خواستم این را به آمیت بگویم. می‌خواستم بگویم: من یه پسر بچه‌ی پنج‌ساله‌ام که نمی‌دونه چجوری آواز بخونه و تنها آهنگ‌هایی که تا حالا شنیدم، تنها آهنگ‌های واقعی که تا حالا شنیدم، از ترومپت آقای گارسیا و صدای رافائل دراومد و اونا به من یاد دادن که خودم چجوری آهنگ خودم رو بسازم. یاد دادن؛ و من از اونا متنفرم. از اونا متنفرم که منو دوست دارن. از اونا متنفرم که منو ترک کردن. اونا برام آواز می‌خوندن؛ اما حالا من تنهاتر از همیشه‌ام. آره، آمیت، من می‌ترسم؛ اما به‌جایش زیر لب گفتم: «ببخشید. نمی‌خواستم عوضی بازی دربیارم.» هر دو، بقیه‌ی سیگارمان را در سکوت کشیدیم.

یادآوری

من یک راز دیگر را در خود نگه‌داشته‌ام.

من با مردم، در ذهنم حرف می‌زنم.

گاهی با مادرم حرف می‌زنم. از او می‌پرسم که چرا غمگین است. از او می‌پرسم که آیا تابه‌حال سعی کرده که غمگین نباشد؟ از او می‌پرسم که آیا قبلاً زمانی وجود داشته که غم در دلش جا خوش نکرده باشد؟ می‌پرسم که آیا او و پدرم تابه‌حال زندگی عادی داشته‌اند؟ تابه‌حال خندیده‌اند؟ دست‌های همدیگر را گرفته‌اند؟ و باهم قدم زده‌اند؟ از او می‌پرسم که زندگی در حباب ذهنش چه حسی دارد؟ می‌پرسم که آیا ذهنش جای بزرگی است یا کوچک؟ ترسناک است یا زیبا؟ از او می‌پرسم که چرا می‌خواست من جای پدرم باشم؟ می‌پرسم که آیا می‌دانست دارد چه‌کار می‌کند یا اثر داروها بوده؟ می‌پرسم که آیا مرا دوست دارد؟ و من همیشه از پرسیدن این سؤال حس بدی دارم؛ چون مرا عاجز نشان می‌دهد؛ و از او می‌پرسم و می‌پرسم و می‌پرسم. او هیچ‌وقت جواب نمی‌دهد.

من با پدرم هم حرف می‌زنم، می‌گویم: «سلام بابا.»

او مشروب به دست، روی یک صندلی نشسته و می‌گوید: «سلام.» لحنش کرخت و بی‌حال است. از او می‌پرسم: «چی می‌شد اگه هرروز مشروب نمی‌خوردی؟ اون وقت درون تو چی می‌گذشت؟» او فقط به من نگاه می‌کند. به من جواب هم نمی‌دهد.

و با سانتیاگو حرف می‌زنم: «چی باعث شد اِنقدر تنفر تو وجودت باشه؟»

او می‌گوید: «مامان و بابامون داغون هستن. اینو نفهمیدی؟»

می‌گویم: «بله. داری مثلاً ازشون انتقام می‌گیری؟»

- یه چیزی تو همین مایه‌ها.

- ولی من چی؟ چرا از من متنفری؟ مگه من چه‌کار کردم؟

و او می‌گوید: «تو به دنیا اومدی.»

دارم تمام این گفت‌وگوهای خیالی را به یاد می‌آورم. اگر واقعی نیستند، پس چرا مرا آن‌قدر ناراحت می‌کنند؟

فصلی دیگر

من هجده سال است که در فصلی به نام اندوه زندگی می‌کنم. فصلی که هوایش هیچ‌وقت تغییر نکرد. به گمانم باور داشتم که این تنها فصلی‌ست که لایقش بودم. نمی‌دانم چطور؛ اما چیزی در شرف وقوع بود. چیزی در اطراف من. چیزی درونم. چیزی زیبا. چیزی بسیار، بسیار زیبا.

دیو خداحافظی

(۱)

آدام مدال مسی را از جعبه‌ی کوچک درآورد. وقت خداحافظی با رافائل که شصت روز اینجا بود. رافائلی که هم‌اتاقی من بود. رافائلی که اگر خواب بد می‌دیدم، مرا آرام می‌کرد و برایم آواز می‌خواند. رافائلی که حواسش به شارکی و آمیت بود تا در خواب راه نروند.

به مدالی که آدام آن را از نوار آویزان می‌کرد، خیره شدم؛ و لیزی مدال را گرفت و شروع به صحبت کرد: «من به این مدال، همه‌ی...» نمی‌توانستم به حرفش گوش کنم. فقط می‌دانستم که در گروه حرف می‌زنند. به زمین زل زده بودم. حس کردم که مگی به من سقلمه می‌زند و مدال را به من می‌دهد؛ اما من همچنان به زمین خیره بودم.

به رافائل نگاه کردم؛ و دوباره سرم را پایین انداختم.

اتاق، ساکت بود. صدای آدام را شنیدم؛ اما حرف‌هایش مبهم بود و فقط می‌توانستم انعکاس صدایی را از دور بشنوم؛ و بعد صدایش قطع شد و من احساس تنهایی کردم؛ انگار که در یک اتاق تاریک و ساکت بودم و هیچ‌چیز به‌جز تاریکی وجود نداشت. من فقط یک سایه بودم؛ اما صدای آدام خودش را به اتاق رساند. انگار که صدایش مثل دستی بود که دست مرا می‌کشید. «زک؟ زک؟»

حس کردم که دوباره در اتاق گروه‌درمانی هستم؛ بااینکه می‌دانستم خیلی وقت است که آنجا هستم. به آدام و بعد به رافائل نگاه کردم، سپس متوجه شدم که می‌گویم: «باید حتماً چیزی بگم؟»

- نمی‌خوای بگی؟

- نمی‌تونم.

- چرا نمی‌تونی؟

«نمی‌تونم.» و دوباره به لکه‌ی فرش خیره شدم. می‌خواستم یک چوب بیس‌بال و یک شیشه‌ی جلوی ماشین پیدا کنم. این را می‌خواستم. «دلم برات تنگ می‌شه، زک.» صدای رافائل ملایم‌تر از همیشه بود. نمی‌دانم که چرا او صحبت می‌کرد؛ چون این کار خلاف قوانین خداحافظی بود. قوانین خداحافظی این بود که وقتی کسی از اینجا می‌رفت، باید به حرف‌های دیگران که مدال خداحافظی‌اش را در دست می‌گیرند، گوش دهد. رافائل داشت قانون‌شکنی می‌کرد و من می‌خواستم سرش فریاد بکشم و دهانم را باز کردم تا حرف بزنم؛ اما انگار دهانم به هم دوخته شده بود. رافائل لبخند زد و به آرامی گفت: «دوستت دارم، زک. اینو می‌دونی، مگه نه؟»

او این را جلوی همه‌ی اعضای گروه گفت و کارش درست نبود. لب‌هایم شروع به لرزیدن کردند و من با تمام وجود جلوی خود را گرفتم و خودم را مجبور کردم که حرف بزنم؛ چون می‌خواستم صدایم از لرزیدنم قوی‌تر باشد. گفتم: «نه. تو منو دوست نداری.»

صورت رافائل آرام بود. «چرا، زک. می‌خوام اینو بدونی.»

دستم را روی چشمانم گذاشتم و سرم را تکان دادم.

احساس نکن. احساس نکن.

می‌دانستم که آدام چه می‌خواست بگوید. می‌خواست بگوید: «من تو رو می‌بینم، زک.» اما او مرا نمی‌دید. هیچ‌کس مرا ندید. هیچ‌کس در این جهان لعنتی مرا ندید.

(۲)

به تمام کلاس‌هایم رفتم؛ اما فقط حضور فیزیکی داشتم. می‌توانستم کاری کنم که آنجا نباشم. ترفند خاصی نبود. شاید هم یک ترفند بود؛ اما برای من کاری نداشت. اواسط بعدازظهر، بیش‌ازحد خسته بودم که بتوانم چشمانم را باز نگه‌دارم. به جنی (۶۸)، مشاور شیفت بعدازظهر گفتم که حال خوب نیست. او صورتم را بررسی کرد. نمی‌دانم چه می‌دید؛ اما گفت: «برو استراحت کن.» من هم تصمیم گرفتم بخوابم.

به اتاق نه رفتم و چمدان‌های رافائل را دیدم. روی تختم دراز کشیدم و به سقف نگاه کردم. خوابم نمی‌برد. شاید نمی‌خواستم بخوابم. رافائل هر لحظه می‌آمد که وسایلش را بردارد و من طاقت دیدنش را نداشتم. خداحافظی، دیوی بود که داشت مرا می‌بلعید. آن دیو برای

پسری به اسم زک، بیش از حد قوی بود. باید قبل از اینکه رافائل به اتاق بیاید، از اتاق می‌رفتم. باید می‌رفتم. نمی‌توانستم نفس بکشم و به این فکر می‌کردم که حال من دیگر هیچ وقت بهتر نمی‌شود. هیچ وقت.

برای همیشه در این برزخ، اسیر خواهم بود. برزخ بین مرگ و زندگی. آنجا گیر افتاده بودم. نمی‌دانم چطور موفق به این کار شدم؛ اما روی کاغذ، برای رافائل نوشتم: از من متنفر نباش؛ و آن را روی میزش، کنار دفتر خاطراتش گذاشتم. و بعد از اتاق به بیرون دویدم.

هیچ کی منو نمی‌بینه. هیچ کی منو نمی‌بینه. هیچ کی منو نمی‌بینه.

وقتی به خود آمدم، دیدم جلوی درخت زک نشسته‌ام.

آسمان، خیلی تاریک به نظر می‌رسید. روی زمین دراز کشیدم. خواب عجیب دیگری دیدم. داشتم به تنهایی در بیابان راه می‌رفتم و دو مرد را دیدم که به سمت من می‌آیند. یکی از آن‌ها پدرم بود و دیگری، رافائل؛ و ناگهان آدام کنارم ظاهر شد و به من گفت: «باید انتخاب کنی، زک.» و می‌دانستم که می‌خواستم رافائل را انتخاب کنم؛ چون قلبم این را می‌گفت؛ اما این کار را نکردم. رافائل را انتخاب نکردم. پدرم را انتخاب کردم؛ و بعد، هر دو در صحرا راه می‌رفتیم و وقتی نزدیک‌تر نگاه کردم، متوجه شدم که شیشه‌ی برن در دست داشتیم و مشروب می‌خوردیم و دوروبرمان پر از خون بود. پدر و پسر. خون. وقتی بیدار شدم، هوا تاریک بود و داشتم از سرما می‌لرزیدم.

به خوابی که دیدم فکر کردم. به برن و خون فکر کردم. می‌دانستم که دارم می‌لرزم؛ اما نمی‌دانستم به خاطر سرما بود یا خوابی که دیده بودم. از روی زمین بلند شدم و به سمت حفره‌ی سیگار رفتم.

یک نخ سیگار کشیدم؛ و یک نخ دیگر؛ و نخ دیگر. کرخت شده بودم. حسی نداشتم؛ که این خوب بود. تمرکز کردم تا همان‌طور بی‌حس بمانم. چیزی که واقعاً می‌خواستم این بود که احساس نکنم. می‌خواستم مثل یک تکه یخ باشم که نمی‌خواهد آب شود. اگر فقط دقیقاً به همین

صورت باقی می‌ماندم، اگر این بی‌حسی را نگه می‌داشتم، دیگر هیچ‌وقت ناراحت نمی‌شدم. اسم سانتیاگو هم دیگر مرا آزار نمی‌داد؛ و یاد پدر و مادرم، هیچ ارزشی نداشت.

سرم را بالا بردم و به ستاره‌ها نگاه کردم؛ و به آن‌ها حسودی کردم. خدا در وجود آن‌ها چیزی قرار نداد تا بتوانند احساس کنند.

(۳)

وارد اتاق نُه شدم. آمیت روی یک نقاشی کار می‌کرد. او سرش را بلند کرد و به من نگاهی انداخت و گفت: «خیلی عصبانی‌ام.» گفتم: «که چی؟»

- من تو رو نمی‌فهمم، زک.

- مجبور نیستی بفهمی. اینکه منو بفهمی جزو وظایفت تو در اینجا نیست.

- خیلی بد با رافائل رفتار کردی، پسر.

- یادش می‌ره.

- خیلی آشغالی، می‌دونستی؟

- نمی‌خوام حرف بزنم.

- تو چته؟

- من؟ من چمه؟ من چیزیم نیست.

- پس چرا همین‌جوری پا شدی رفتی؟

- خفه شو، آمیت.

خودم را روی تخت انداختم و به سقف نگاه کردم. می‌خواستم همان‌طور بی‌حس بمانم. تقریباً انگار مشروب خورده بودم. دقیقاً به همان حالت بود.

صدای آمیت را شنیدم که از پشت میزش بلند شد و کتش را پوشید و گفت: «رافائل یه چیزی برات گذاشته، عوضی. رو میزته.»
وانمود کردم که حرفش را نشنیدم.

صدایش را شنیدم که از اتاق رفت.

وقتی به خواب رفتم، دوباره همان خواب را دیدم. رافائل و پدرم و آدام در بیابان. وقتی پدرم جلو آمد، رافائل را دیدم که دور می‌شود؛ اما پدرم به من مشروب تعارف کرد. همان لحظه که داشتم شیشه‌ی مشروب را از دستش می‌گرفتم، از خواب بیدار شدم.

(۴)

به گروه‌درمانی رفتم. در اتاق نه ماندم. تنها جایی که تمام‌روز می‌رفتم، حفره‌ی سیگار بود. مردم سلام می‌کردند. من انرژی اینکه جواب سلام‌شان را بدهم نداشتم. بعدازظهر، به دفتر خاطرات رافائل خیره شده بودم که به‌عنوان هدیه برایم گذاشته بود. یک پاکت نامه که اسم من رویش نوشته‌شده روی دفترش بود. پاکت را باز نکردم. آن‌را برداشتم و بررسی‌اش کردم؛ و روی میز انداختم.

وقتی آمیت به اتاق برگشت، به من چشم‌غره رفت؛ و من فقط او را نگاه کردم.

خواب‌هایم بدتر شدند. با جیغ از خواب بیدار می‌شدم؛ اما نمی‌خواستم به خوابم فکر کنم. صدای آمیت را شنیدم که می‌گوید: «نمی‌تونم تو این وضع ببینمت، پسر. داری می‌میری.»

و صدای خودم را شنیدم که می‌گویم: «اینا فقط خوابن.»

- دارن تو رو می‌کشن.

از کجا می‌دونی؟ می‌خواستم این را به او بگویم؛ اما هیچ‌چیز نگفتم.

(۵)

به گروه‌درمانی رفتم. آنجا حرفی نزد؛ اما رفتم. بیشتر به زمین خیره شده بودم. هنگام زنگ تفریح، فکر کردم که شاید بهتر است به

اتاق نُه بروم؛ اما قبل از اینکه به اتاق برسم، صدای آدام را شنیدم که گفت: «می‌تونی ساعت دو بیای پیشم، زک؟»
شانه‌هایم را بالا انداختم.

- این یعنی آره؟

«آره. باشه.» و بعد به او نگاه کردم و گفتم: «که چی، آدام؟ من فقط دارم وقتت رو هدر می‌دم.»
او دهانش را باز کرد که جواب مرا بدهد؛ اما جلوی خودش را گرفت و به‌جایش گفت: «پس ساعت دو، باشه؟»
- آره، باشه.

به اتاق نُه رفتم و به دفتر خاطرات رافائل زل زدم. صفحاتش را ورق می‌زدم و به دستخط تمیزش خیره می‌شدم؛ و شروع به خواندن یکی از نوشته‌هایش کردم:

در آن خواب، همه‌ی درخت‌ها عریان و بی‌برگ بودند؛ و آن شب زمستانی، تاریک و بی‌ستاره بود. داشتم بدون کُتم پرسه می‌زدم. به خاطر ندارم که با ناامیدی به دنبال چه چیزی می‌گشتم. می‌دانستم زندگی‌ام به آن چیزی که دنبالش بودم وابسته است؛ اما خیلی خسته و گرسنه بودم و تنها فکر این بود که چقدر هوا سرد است. هیچ‌وقت تابه‌حال آن‌قدر سردم نبود. از خواب بیدار شدم و هوا هنوز تاریک و پتویم روی زمین بود. آن‌را روی خود کشیدم و به آنچه در خواب به دنبالش بودم فکر کردم.

من یک آواره در این کره‌ی خاکی بودم. یک بی‌خانمان. این آخرین فکر من قبل از اینکه دوباره به خواب بروم بود.
وقتی صبح بیدار شدم، به تنها چیزی که فکر می‌کردم، برگ بود. من درحالی‌که در هزارتو راه می‌رفتم، این تصور را در ذهنم داشتم: زیر نور خورشید ایستاده بودم و برگ‌های سبز داشتند از بهشت به پایین می‌باریدند.
داشت برگ می‌بارید؛ و من دوباره جوان شده بودم.

با انگشتم کلمه‌ها را دنبال کردم. تکه‌های کوچک کاغذ که پر از حرف بودند. رافائل را تصور کردم که در مرکز هزارتو ایستاده، خورشید می‌تابد و برگ‌های تابستانی روی او می‌بارند؛ و او لبخند می‌زند و می‌خندد؛ و من سعی کردم که خودم را تصور کنم که کنار او ایستاده‌ام.

(۶)

آدام به شقیقه‌اش ضربه زد و گفت: «اون بالا چه خبره؟»
- نمی‌دونم.

او روی قلبش ضربه زد و گفت: «خب، اینجا چه خبره؟»
- نمی‌دونم.

- چرا، می‌دونی.

- من با رافائل خداحافظی نکردم.

- می‌دونم.

- نتونستم.

- متوجه‌ام.

- متوجه‌ای؟

- به گمونم خداحافظی می‌تونه یه دیو باشه.

- آره.

- این بد نیست که کسی رو إنقدر دوست داشته باشی که آزارت بده.

- تو نمی‌دونی. تو جای من نیستی.

- ممکنه عجیب به نظر برسه، زک؛ ولی من درباره‌ی درد یه چیزهایی می‌دونم. درباره‌ی عشق هم همین‌طور. «ولی درباره‌ی من هیچی نمی‌دونی. تو می‌گی منو می‌بینی؛ ولی نه؛ نمی‌بینی. نمی‌بینی.» حس کردم که لب‌هایم دارند می‌لرزند. نه نه نه نه نه گریه نکن، زک. نه، گریه نکن، گریه نکن؛ اما بدنم به حرف من گوش نمی‌کرد. بلند شدم که از آنجا بروم؛ اما وقتی ایستادم، نتوانستم حرکت کنم. دست‌های آدام را حس کردم که مرا در آغوش گرفتند. سرم را روی شانه‌اش گذاشتم و گریه کردم. زمزمه کردم: «من گم شدم، آدام. من گم شدم.» و بعد شروع به گفتن حرف‌هایی کردم که فکرش را نمی‌کردم به زبان بیاورم. حرف‌هایی که در گلویم گیر کرده بودند. «من پدرم رو می‌خوام، آدام. پدرم رو می‌خوام. نمی‌دونم کجا رفت. خیلی زجر می‌کشم. خیلی زجر می‌کشم. خیلی زجر می‌کشم، آدام.»

همچنان به آن پاکت نامه که اسم من رویش نوشته شده بود، خیره شده بودم. نفسی کشیدم و آن را باز کردم؛ و حرف‌های رافائل آنجا بودند:

زکریا...

خیلی حرف‌های خوب دارم که به تو بزنم؛ اما دقیقاً نمی‌دانم چه بگویم. در طول این سال‌ها یاد گرفته‌ام که اگر فقط شروع به نوشتن کنم، آن وقت به طریقی می‌توانم حرف‌هایی را که می‌خواهم بزنم پیدا کنم. فکر کنم تو خودت می‌دانی که من به کلمات واقعاً اعتقاد دارم. به قدرت‌شان، به توانایی‌شان برای اذیت و آزار و همچنین برای التیام، اعتقاد دارم. شاید به خاطر همین است که دفتر خاطراتم را برایت گذاشته‌ام؛ چون نوشتن این صفحات، قسمت مهمی از تلاش من برای بهبودی‌ام در اینجا بود. شاید به خاطر همین است که دارم برایت می‌نویسم؛ چون می‌خواهم چیزی بگویم که ممکن است به تو کمک کند. البته من قصد منت گذاشتن، یا فخرفروشی ندارم. من پنجاه‌وسه سالم است و تو هیجده سال داری؛ اما این بدان معنی نیست که من از تو باهوش‌تر یا آگاه‌تر باشم. تنها چیزی که می‌دانم این است که دارم خودم را می‌شناسم. زک، امیدوارم که تو زودتر از من به این مرحله برسی. امیدوارم که انتظار نکشی.

تو یک‌بار به من اعتراف کردی که در ذهنت گفت‌وگوهای خیالی داری. من هم گفت‌وگوهای خیالی دارم. این یکی از آن گفت‌وگوهاست که با تو داشتم: من: می‌خوای خداحافظی کنی؟

زک: نمی‌تونم.

من: می‌شه یه لطفی کنی؟ می‌شه زمین رو ول کنی و منو نگاه کنی؟

زک: یه جوری با من حرف می‌زنی انگار یه پسر بچه‌ام.

من: پس مثل پسر بچه‌ها رفتار نکن.

زک: می‌خوای به‌عنوان کادوی خداحافظی برام سخنرانی کنی؟

من: می‌شه حداقل به من نگاه کنی؟

و بعد تو، زک، به من نگاه کردی؛ و من دفتر خاطراتم را سمتت گرفتم و گفتم: این کادو برای توئه.

بعد، تو، زک، گفتی: نمی‌تونم قبولش کنم. اونا حرف‌های تو هستن.

من: شاید من می‌خوام که تو حرف‌های منو داشته باشی.

تو، زک، سرت را به نشانه‌ی نفی تکان دادی.

من: برش دار؛ و بعد، دفتر را در دستت گذاشتم.

زک: یه اعترافی باید بکنم. من دفتر خاطرات رو می‌خونم.

و از ترس واکنش من، رویت را برمی‌گردانی.

اما من لبخند می‌زنم و می‌گویم: می‌دونم.

زک: می‌دونی؟!

من: بله، زک. می‌دونم.

زک: چرا به من نگفتی که می‌دونستی؟

من: به همون دلیلی که تو به من نگفتی که می‌خونیش. شاید هر دو مون یه کم زیادی عاشق پنهون‌کاری هستیم. شاید بهتره دیگه این کارو نکنیم.

و تو، زک، دفتر را در دستانت نگه می‌داری و سرت را به تأیید تکان می‌دهی.

و من قبل از اینکه بروم، برای آخرین بار نگاهی به دوروبر اتاق می‌اندازم.

و بعد تو، زک، می‌گویی: پس فکر کنم باید خداحافظی کنم.

من: این خداحافظی نیست، زک.

زک: وقتی یکی می‌ره، یعنی خداحافظی.

من: نه همیشه.

زک: مردم می‌آن اینجا و می‌رن. وقتی هم که می‌رن، می‌خوان فراموش کنن که اینجا بودن.

من: شاید بعضی مردم این‌جوری باشن؛ اما من دوباره می‌بینمت، زک. دوباره می‌بینمت؛ چون می‌خوام بازهم ببینمت؛ و چون می‌خوام بازهم ببینمت، مطمئن باش این کارو می‌کنم.

و بعد تو تا وَنی که قرار است مرا تا فرودگاه ببرد همراهی‌ام می‌کنی و من می‌گویم: تو مهربون‌ترین پسر دنیایی. زک: نیستم.

من: با من بحث نکن، زکریا.

و برای آخرین بار به صورتت نگاه می‌کنم، لبخند می‌زنم، سوارِ ون می‌شوم و می‌روم.

این گفت‌وگوی خیالی من بود.

زک، می‌دانستم که نتوانستی با من خداحافظ کنی. خداحافظی دردناک است. اگر برای یک مرد پنجاه‌وسه‌ساله دردناک باشد، برای یک پسر هیجده‌ساله چقدر دردناک‌تر خواهد بود؟ اما مشکل اینجااست، زک اگر می‌خواهی زنده بمانی، نمی‌توانی از درد طفره بروی.

من درباره‌ی طفره رفتن می‌دانم. در این کار ماهر بودم؛ اما فرار کردن از درد، زک، ممکن نیست. اگر زندگی، من یا تو یا هر کس دیگر در اینجا را آزار داده، به این معنی نیست که قرار باشد ما همه‌ی زندگی‌مان را همیشه در درد زندگی کنیم.

من در درد زندگی کردم؛ چون این انتخاب خودم بود. در یک وادی از زندگی، عاشق مقوله‌ی تراژدی شدم که می‌گفت این سرنوشت من است که در تراژدی زندگی کنم. من یک تصور رمانتیک درباره‌ی زندگی یک نویسنده داشتم و اینکه قرار بود از چه زجر بکشد. من رافائل بودم، همان هنرمند، آن وجود برتر که

از فلاکت خودش اثری زیبا خلق می‌کرد. به نحوی، دردم را تبدیل به‌نوعی خدا کردم. آن خدا را با تمام

وجود می‌پرستیدم. به قول شارکی، خیلی رد دادم؛ ولی به‌طور غیرقابل توضیحی و تکرار می‌کنم که این قسمت خیلی غیرقابل توضیح است، من به نحوی از آن درد اصلی، آن دردی که داشت مرا به کشتن می‌داد، دوری کردم. کلاً از آن درد دوری کردم. به نظر من تو مثل من هستی، زک. به نظر من تو درعین‌حال که نمی‌خواهی حسی داشته باشی، در درد زندگی می‌کنی. تو زیبا و بااستعداد و عاشق کلمه‌ها هستی؛ اما مثل من، در خاموشی باقی‌مانده‌ای و کلمه‌ها در دل و گلویت گیر کرده‌اند. حرف بزن، زک.

داستان زکریا در انجیل را می‌دانی؟ به نظرم باید آن داستان را بخوانی. خدا او را به خاطر بی‌ایمانی‌اش، لال کرد. او حتی نمی‌توانست یک کلمه حرف بزند. وقتی پسرش به دنیا آمد، او دوباره توانست حرف بزند؛ و توانست آواز بخواند. زکریا آواز خواند! آواز بخوان، زک. اگر من می‌توانم برای دیوم آواز بخوانم، تو هم می‌توانی.

رافائل

نامه را بارها و بارها خواندم؛ و بعد دفتر خاطراتش را باز کردم و دیدم که شماره‌ی تلفن و آدرسش را آنجا نوشته. به آن صحنه‌ی خداحافظی خیالی که رافائل نوشته بود فکر کردم. من دوباره می‌بینمت؛ چون می‌خوام بازهم ببینمت.

برای یک‌لحظه به کلمه‌ی شادی فکر کردم و انگار کلمه‌ای بود که داشت به من سر می‌زد و با من آشتی می‌کرد. می‌دانستم که این شادی زیاد طول نمی‌کشد و من دوباره غمگین می‌شوم و همه‌چیز بدتر می‌شود؛ چون همیشه غمگین بودن با غمگین بودن بعد از شادی فرق می‌کند. بدترین چیز دنیا این است که بعد از شادی، غمگین باشی.

حتماً داشتم لبخند می‌زدم؛ چون آمیت از من پرسید: «به چی می‌خندی؟»
- داشتم فکر می‌کردم.

- من نمی‌دونم بعد از اون رفتار مزخرفت با رافائل تو گروه، چه چیزی برای خندیدن داشته باشی. خیلی کارت بد بود. نمی‌دانستم چه بگویم. «معذرت می‌خوام که مثل یه بچه‌ی پنج‌ساله رفتار کردم. ببخشید.»

آمیت لبخند زد. «آره مثل همون حرفی که رافائل زد.»

- آره. مثل همون حرفی که رافائل زد. برای گروه، جبران می‌کنم.

- اگه یادت رفت یادت می‌اندازم.

- باشه.

«خوبه.» آمیت نقاشی‌اش را بررسی کرد. «نظرت چیه؟» و نقاشی‌اش را بالا گرفت. یک جاده کشیده بود؛ اما شبیه هیچ جاده‌ای نبود. خب، چرا شبیه باشد؟ جاده‌ی خودش بود. کنار جاده، انواع چادر سرخپوستان و کاکتوس بود. نقاشی‌اش از نقاشی من خیلی پیچیده‌تر بود.

- معنی نقاشیات رو می‌گی؟

- می‌خوام ببرمش گروه.

خوشحال بودم که آمیت دیگر از دست من عصبانی نبود. عجیب بود؛ اما دوست داشتم با او حرف بزنم. شاید از زندگی اسفبار درونی‌ام خسته شده بودم.

«آمیت؟ بدترین اتفاقی که تا حالا برات افتاده چی بوده؟»

او حالتی به صورتش گرفت، انگار که نمی‌خواست جواب این سؤال را بدهد؛ اما جواب داد. «تو زندون. خب، چیزهای بدی اتفاق افتاد.»

فکر کنم می‌دانستم منظورش چه بود. «زیاد درباره‌اش فکر می‌کنی؟»

- بعضی موقع‌ها. خواب هم می‌بینم.

سرم را به تأیید تکان دادم. نمی‌دانستم چه بگویم. «بابت اون اتفاق‌های بد که برات افتاده متأسفم.»

او سرش را به تأیید تکان داد. «بعضی موقع‌ها آرزو می‌کنم که کاشکی حداقل از ذهنم پاک می‌شد.»

- آره.

- ولی انگار این چیزها دست ما نیست.

- آره فکر کنم.

- بدترین چیزی که برای تو اتفاق افتاد چی بود؟

«پدر و مادرم رو از دست دادم.» نمی‌دانستم که می‌خواستم این را بگویم. حتی نمی‌دانستم که این حقیقت دارد یا نه؛ اما می‌دانستم که حقیقت داشت. فقط هیچ وقت قبلاً این را نگفته بودم.

- می‌خوای در موردش حرف بزنی؟

گفتم: «نه. نمی‌تونم.» یاد حرف رافائل افتادم که گفته بود باید به خاطر گفتن کلمه‌ی نمی‌تونم تعهد بدهم.

«اشکال نداره.» آمیت همچنان به نقاشی‌اش زل زده بود، انگار که سعی داشت خودش را تجزیه و تحلیل کند. «می‌خوای بریم سیگار بکشیم؟» گفتم: «آره.»

وقتی در آن شب باهم بیرون رفتیم، صدای آمیت را می‌شنیدم که با من حرف می‌زد. شنیدن صدای انسان، خوشایند بود. آن صدا درست آنجا بغل دست من، دل چسب بود؛ اما من زیاد به حرف‌هایش گوش نمی‌دادم. به رافائل فکر کردم و او را تصور می‌کردم که برای دیوش آواز می‌خواند. چهره‌ی آدام را می‌دیدم که خوب و مهربان بود و اشک‌های روی صورت لیزی را می‌دیدم و فکر کردم که او حتماً در جوانی خیلی زیبا بوده و در این فکر بودم که من می‌خواستم به کجا بروم. به آن جاده در نقاشی خودم فکر کردم.

وقتی به حفره‌ی سیگار رسیدیم، صدای آمیت را شنیدم که گفت هوا دارد تغییر می‌کند. «انگار آدم می‌تونه حس کنه که زمستون داره تموم می‌شه.» چه حرف قشنگی بود. حرفی خوب. حرفی زیبا.

تابستان. یک آهنگ بود. یک فصل بود. نمی‌دانستم که هیچ وقت این فصل می‌توانست درون من زندگی کند؟

یادآوری

- من مدام یه خوابی رو می‌بینم. تو هستی. رافائل هست. بابام هم هست.
- چه خوابیه؟
- و من خوابم را برایش تعریف کردم.
- تو خوابت از دست من عصبانی هستی؟
- چرا باید عصبانی باشم؟
- «من کسی بودم که داشتم مجبورت می‌کردم تصمیم بگیری. تو این‌طوری منو می‌بینی؟ به‌عنوان کسی که مجبورت می‌کنه از بین...» آدام حرفش را قطع و به من نگاه کرد. «بیا فعلاً منو فراموش کنیم. به من بگو پدرت توی خواب نشون‌دهنده‌ی چیه؟»
- پدرمه. پدرم نشون‌دهنده‌ی پدرمه.
- ولی گفتی که واقعاً می‌خواستی رافائل رو انتخاب کنی.
- آره؛ یعنی تو خواب، آره. توی خوابم می‌خواستم اونو انتخاب کنم؛ ولی نکردم و آخرسر پدرم رو انتخاب کردم.
- تو مشروب رو انتخاب کردی.
- خب، نه. من پدرم رو انتخاب کردم؛ اما خب، آره. فکر کنم این معنی رو می‌ده.
- تو پدرت رو انتخاب کردی. مشروب رو انتخاب کردی. پدرت نشون‌دهنده‌ی چیه؟
- زندگی گذشته‌ام.
- و رافائل نشون‌دهنده‌ی چیه؟
- فکر کنم زندگی جدیدم.
- آره، من هم همین فکرو می‌کنم؛ و توی خوابت زندگی گذشته‌ات رو به زندگی جدیدت ترجیح دادی. این چه احساسی بهت می‌ده؟
- ولی اون پدرمه. باید پدرم رو انتخاب می‌کردم دیگه.

- باید اون رو انتخاب می‌کردی؟
- به آدام نگاه کردم و گفتم: «بله.»
- زک، آخرین باری که تو دفتر من بودی...
- به هم ریختم.
- آره. وقتی به هم ریخته بودی، گفתי دلت برای پدرت تنگ شده. گفתי خیلی برات دردناکه.
- آره.
- «می‌شه یه سؤال ازت بپرسم؟» او منتظر جواب من نماند. «فکر می‌کنی که رافائل رو دوباره ببینی؟»
- آره. فکر کنم آره. امیدوارم. دوست دارم ببینمش.
- چی جلوت رو می‌گیره که دوباره نبینیش؟
- هیچی، فکر کنم.
- فکر کنی؟ نمی‌دونی چجوری باهاش در ارتباط باشی؟
- چرا. اگه بخوام می‌تونم باهاش در ارتباط باشم.
- می‌خوای؟
- بله.
- خب؛ و فکر می‌کنی که دوباره پدرت رو ببینی؟
- نتوانستم سؤالش را جواب دهم. نمی‌دانستم چطور سؤالش را جواب دهم.
- آدام داشت صورت مرا برانداز می‌کرد. «تو از سؤالای مربوط به خونواده‌ات طفره می‌ری.»
- آره فکر کنم.

- بله. می‌شه یه سؤال ازت بپرسم، زک؟ می‌شه واقعاً باهات روراست باشم؟
- آره، روراست باش.
- تا کی می‌خوای روبه‌رو شدن با مشکلی که تو رو تا اینجا کشونده رو پشت گوش بندازی؟
- دارم سعی‌ام رو می‌کنم.
- اون طراحی‌ات خیلی خوب بود. خیلی، زک و تلاشت با رافائل هم خیلی خوب بود.
- منظورت از تلاشم با رافائل چیه؟ رافائل دوستمه.
- آدام به من نگاه کرد. نگاهی محتاط داشت و گفت: «به خودت اجازه دادی که دوستش داشته باشی. این تلاش خوبی برای کسیه که نمی‌خواد حسی داشته باشه.»
- گفتم: «آره فکر کنم؛ ولی باهات خداحافظی نکردم.»
- می‌دونم. می‌تونی بهم بگی چرا؟
- تو درباره‌اش نظریه نداری؟
- نظریه‌ی من مهم نیست.
- خیلی دردناک بود... که خداحافظی کنم.
- چرا؟
- بود دیگه.
- چرا بود دیگه؟
- برای اینکه زی‌را.
- می‌شه یه کاری برام انجام بدی، زک؟

- باشه.
- بعد از من تکرار کن. من.
- من.
- رافائل رو.
- رافائل رو.
- دوست دارم.
- دوست دارم.
- من رافائل رو دوست دارم.
- من رافائل رو دوست دارم.
- آدام سرش را به تأیید تکان داد و مستقیماً به من نگاه کرد. «گفتنش برات سخت بود، نه؟»
- آره سخت بود.
- بااینکه حرف دروغی نیست؛ ولی گفتنش سخته.
- بله.
- دوست داشتن مردم، یه چیز عادیه، زک.
- من عادی نیستم، آدام.
- «اینو متوجه‌ام. فکر می‌کنم که تو با...» او حرفش را قطع کرد و به دنبال حرف یا فکری بود که جمله‌اش را تمام کند. «تو با خودت جنگ داری، زک؛ و مدام با خودت می‌جنگی؛ و این داره تو رو می‌کُشه؛ چون داری با بهترین بخش وجودت جنگ می‌کنی.»
- «من...» نمی‌دانستم چه بگویم. دوباره داشتم به زمین خیره می‌شدم.

- به نظرت رافائل دوستت داره؟ فکر می‌کنی این حقیقت داره؟
- این حرفی بود که اون گفت؛ اما یعنی چی؟
- می‌تونه معنی اینو بده که تو براش مهمی؟ می‌تونه این معنی رو بده که نگرانته؟
- آره فکر کنم.
- فکر کنی؟ بیا فرض کنیم رافائل دوستت داره. چرا؟ چرا دوستت داره؟ آیا منظور دیگه‌ای داره؟ آیا اهداف خودخواهانه یا ناسالم داره؟ آیا منحرفه؟
- تو این‌جوری فکر می‌کنی؟
- نه. من این‌جوری فکر نمی‌کنم. من می‌خوام بدونم تو چی فکر می‌کنی، زک؛ چرا رافائل دوستت داره؟ فرضیه‌ات چیه؟
- چون اونو یاد پسرش می‌اندازم؛ چون می‌تونست جای پدرم باشه؛ و همیشه اینو می‌خواست که پدر باشه.
- بله. بله. به نظرم درسته؛ اما فکر می‌کنی این تنها دلیل اونه؟
- نمی‌دونم.
- این ممکنه که رافائل تو رو ببینه؟
- آره ممکنه.
- می‌دونی نظر من چیه؟ نظر من اینه که رافائل دفتر خاطراتش رو برای تو گذاشت؛ چون می‌دونست که توی اون چیزی پیدا می‌کنی که کمکت می‌کنه. آدام حالتی به صورتش گرفت که انگار ایده‌ای به سرش زده.
- اون جاده توی طراحی‌ات، به یه جایی می‌ره. نمی‌دونی کجا. من هم نمی‌دونم کجا. هیشکی نمی‌دونه، زک؛ و دفتر خاطرات رافائل، نقشه‌ی رافائله. جاده‌ی رافائله. متوجه‌ای چی می‌گم؟

- آره فکر کنم.

- اون جاده که کنار سگ‌مرده‌ات دراز کشیدی، تو رو به اینجا آورد؛ و بعد از اینکه از اینجا بری، اون جاده به یه‌جا دیگه می‌ره. باید بلندشی، زک. جاده منتظرته.

آخرین طوفان

(۱)

«به نفس کشیدن ادامه بده، زک. کارت عالیه.» در حین نفس کشیدن من، صدای سوزان قاطع؛ اما ملایم بود. داشتم تمرکز می‌کردم که نفسم بالا بیاید. وقتی نفسم بالا می‌آمد، به بیرون می‌دادمش. نه با سرعت زیاد و نه خیلی کم. پیوسته. دستانم بی‌حس بودند؛ اما این اتفاق همیشه در تنفس درمانی می‌افتاد؛ قسمت‌هایی از بدنم، سوزن‌سوزن و بی‌حس و قسمت‌های دیگر، سنگین می‌شدند. چشمانم را بسته بودم و به هیچ‌چیز دیگر به‌غیر از تنفسم فکر نمی‌کردم. به‌سختی متوجه حضور سوزان بودم. در جلسه‌های تنفس درمانی‌مان، او فقط زمانی حرف می‌زد که حس می‌کرد نیاز به ترغیب دارم.

و بعد اتفاقی افتاد که هیچ‌وقت نیفتاده بود. برادرم با یک تفنگ در دستش با پوزخند درست جلوی من ایستاده؛ و روی زمین خون بود؛ انگار که مثل آب ریخته شده باشد. سانتیاگو تفنگ را به سمت من نشانه گرفت و خندید، سپس آن‌را به سمت خودش نشانه گرفت و خندید و بعد کل آن صحنه از بین رفت و همه‌جا را قرمز می‌دیدم. دست سوزان را حس کردم که بازویم را گرفته بود. «اشکال نداره، زک.» او زمزمه کرد. «اشکال نداره. می‌خوای توقف کنی؟» من همچنان داشتم نفس می‌کشیدم، فقط نفس می‌کشیدم.

چشمان مادرم باز بود؛ و مثل یک ابر، خاکستری بود. پدرم بی‌حرکت بود. جهان، در سکوت بود؛ و یک انفجار رخ داده؛ و برادرم لبخند عجیبی می‌زد. صدای سوزان را شنیدم: «بیا الان تمومش کنیم، زک. بدنت داره بهت چی می‌گه؟»

- یه چیزی داره منو به پایین هل می‌ده. سینه‌ام رو. دستام رو. پاهام رو. نمی‌تونم حرکت کنم.

- چرا، زک. می‌تونی. پاهات رو تکون بده.

چشمانم را باز کردم و یکی از پاهایم را بلند کردم؛ و بعد دیگری را.

- حالا دست‌ها رو تگون بده، زک.

دستانم را بالا بردم و بعد آن‌ها را پایین انداختم. «فکر کنم می‌تونم حرکت کنم.»

- حالت خوبه؟

- سرم درد می‌کنه.

- دردش از یک تا ده چقدر شدیده؟

-۵.

«خب، زک، چشم‌ها رو ببند.» و من چشمانم را بستم. حس می‌کردم که سرم از وسط نصف می‌شود.

- می‌دونم که درد داری. صورتت رو از هم باز کن، زک. یه نفس بکش و صورتت رو آزاد کن.

یک‌نفس کشیدم و گذاشتم تا عضلات صورتم از انقباض دربیایند؛ و بعد اتفاقی افتاد. نسیمی در بدنم پیچید و از شقیقه‌هایم بیرون رفت؛ و بعد یک تفنگ را دیدم که روی زمین افتاده.

سردردم از بین رفته بود. چشمانم را باز کردم.

(۲)

بعد از تنفس درمانی‌ام با سوزان، به اتاق نُه برگشتم. به آرامی راه رفتم. تعادل نداشتم. حس کردم که انگار تمام بدنم می‌لرزد. انگار که زمین زیر پایم، ابری در آسمان بود و هر لحظه امکان داشت سقوط کنم؛ اما خودم را به اتاقم رساندم.

پشت میزم نشستم. وقتی به اتاق برگشتم، هر چی به ذهنت اومد بنویس، زک. این مهمه. هنوز می‌توانستم راهنمایی‌های سوزان را بشنوم، نگاه جدی‌اش را ببینم. نگرانی‌اش را. اینکه درمانگرها آن‌قدر به ما اهمیت می‌دادند، عجیب بود. به خود فکر کردم. به همه‌چیز فکر کردم. از زمانی که به اینجا آمده بودم، زندگی‌ام خیلی عجیب شده بود. هیچ‌چیز مثل قبل نبود. انگار که داشتم تغییر می‌کردم؛ اما عجیب بود. آن‌قدر عجیب و غریب بود که حس کردم خودم را گم کرده‌ام؛ اما نه آن گم‌کردنی که معنی بدی بدهد.

دفتر خاطراتم را درآوردم و شروع به نوشتن کردم. نمی‌خواستم فکر کنم. فقط می‌خواستم هر چه به ذهنم می‌آمد را بنویسم:

بعد از این جلسه با سوزان، کمی احساس ضعف کردم. این همه تنفس درمانی، عجیب است. کم‌کم دارد از این کار خوشم می‌آید که این هم عجیب است. عجیب و فوق‌العاده و شگفت‌انگیز. تنفس درمانی باعث اتفاق‌هایی درون من می‌شود. حس متفاوتی به بدنم می‌دهد. انگار که من یک بدن دارم و داشتن این بدن را دوست دارم. عجب! تصور کنید که زک از اینکه یک بدن دارد خوشحال است. من همچنان صدای سوزان را درونم می‌شنوم. یادم می‌آید که به آدام گفتم که به نظرم سوزان آدم متظاهری است؛ اما اشتباه کردم. من درباره‌ی خیلی چیزها اشتباه می‌کنم. فکر کنم بیشتر درباره‌ی خودم اشتباه می‌کنم. من این را می‌نویسم تا کلمه‌هایش را ببینم: من دیگر از خودم متنفر نیستم. دوباره این را می‌نویسم. من دیگر از خودم متنفر نیستم. زک دیگر از زک متنفر نیست. زک من تو را می‌بینم. زک، زک را می‌بیند.

چقدر احساس آرامش داشتم. اضطراب، دیگر رفته بود. می‌دانستم که برای مدت کوتاهی رفته؛ اما آن قدر برای مدتی طولانی در دلم خانه کرده بود که به آن عادت کرده بودم؛ اما همان زمانی که روبه‌روی کلماتی که نوشته‌ام، نشسته بودم، حس کردم که کلمه‌ی جدیدی درونم قد علم می‌کند؛ اما هنوز نمی‌دانستم چه کلمه‌ای است. نمی‌دانم چرا؛ اما تصمیم گرفتم وارد هزارتو شوم. خیلی شدید و حسی درونم داشتم و تصمیم گرفتم که به حسم اعتماد کنم. به سمت هزارتو رفتم.

آن روز دلپذیر رو به سردی می‌رفت و باد دوباره داشت جان می‌گرفت.

درحالی‌که در ورودی هزارتو ایستاده بودم، به رافائل و آدام فکر کردم. هردوی‌شان را تصور کردم که در سکوت در هزارتو راه می‌روند.

آرام بودنشان را تصور کردم. چشمانشان را تصور کردم. تصور کردم درحالی که آنها را تماشا می‌کردم، آنها نیز مرا می‌بینند. خودم را تصور کردم که دستم را به نشانه‌ی سلام برای‌شان تکان می‌دهم سلام رافائل سلام آدام. خوشحال بودم که آدام و رافائل در آنجا با من بودند. باینکه آنها فقط در ذهنم بودند.

باد شدیدتر و خشمگین‌تر می‌شد. زیپ کت چرمی‌ام را بستم. به پدرم فکر کردم. آن کت دوران جوانی پدرم بود. می‌توانستم بوی او را حس کنم. دستانم را در جیب‌های گرم کتم گذاشتم. تابستان. این کلمه‌ای بود که به زبانم آمد. تابستان. این هدف من بود؛ باینکه دقیقاً نمی‌دانستم به چه معنی است یا از کجا آمده. تابستان. به آرامی شروع به رفتن تا مرکز هزارتو کردم.

سعی کردم ذهنم را از هر فکری پاک کنم. در ابتدا، ذهنم از تمام آن تکه‌های کاغذی که در کف زمین مغزم بودند، آزاد بود. گوش‌ها و صورتم یخ‌کرده بودند و به نظر می‌رسید که حالا باد با من دشمنی دارد؛ اما این‌ها برایم مهم نبود. فقط به راه رفتن ادامه دادم و کلمه‌ی تابستان را تکرار می‌کردم. تنها کاری که باید می‌کردم این بود که یک‌پایم را جلوی پای دیگر بگذارم و آن مسیر را دنبال کنم. می‌توانستم به هزارتو اعتماد کنم تا مرا به مرکزش راهنمایی کند. می‌توانستم صدای وزش باد را از لابه‌لای تمام آن درختان بشنوم. می‌دانستم معقول‌تر این است که توقف کنم و به اتاق نُه برگردم و آنجا گرم و در امان باشم؛ اما نمی‌خواستم گرم و در امان باشم. می‌خواستم به مرکز هزارتو بروم. می‌دانستم که باید به آنجا بروم. نمی‌دانم چرا باید به آنجا می‌رفتم؛ اما باید به آنجا می‌رفتم.

سوز باد، سردتر و سردتر شد.

به راه رفتن ادامه دادم. آرامش خودم را حفظ کردم.

چشمانم را بستم. به نظر می‌رسید که می‌توانم مسیر را با چشمان بسته ببینم. آنها را بسته نگه داشتم و به راه رفتن ادامه دادم. قدم‌به‌قدم با چشمان بسته راه رفتم. به آنجا می‌رسم به آنجا می‌رسم. آن سنگ بزرگ را در مرکز هزارتو تصور کردم؛ و تصور کردم که روی آن سنگ ایستاده‌ام و دستانم را به سمت طوفان دراز کرده‌ام.

و بعد تصاویری به مغزم خطور کرد، گویی یک فیلم سینمایی بریده‌شده و بی‌ربط بود. دستان آقای گارسیا روی ترومپتش بود، صورت سم

وقتی که مرا در سینما نگاه می‌کرد، صدای رافائل وقتی که آهنگ تابستان را خواند، چشمان آدام وقتی که گفت من تو رو می‌بینم، زک؛ و بعد دوباره چشمان مادرم را دیدم، بی‌نور و خاکستری؛ و پیکر بی‌حرکت پدرم و لیلی، سگی که عاشقش بودم روی زمین مُرده بود و سانتیاگو که می‌گفت ده بیست سی چهل و می‌خندید و تفنگی در دستش بود و آن‌را به سمت من گرفته بود و سپس به شقیقه‌ی خودش نشانه گرفت و بعد ده بیست سی چهل و صدای شلیک تفنگ. وقتی که داشتم به مرکز هزارتو می‌رسیدم، انفجاری در سرم رخ داد. چشمانم را باز کردم؛ و آن‌ها آنجا بودند، برادرم، مادرم، پدرم. آنجا روی زمین افتاده بودند و خون همه‌جا را گرفته بود.

و سپس آن‌ها ناپدید شدند.

من روی آن سنگ نشستم.

برف شروع به باریدن کرد. نه یک برف ملایم، نه یک برف دوست‌داشتنی، بلکه یک برف خشن و سرد که مثل سنگ‌ریزه به سمت من پرتاب می‌شد.

آنجا با برادرم، مادرم و پدرم نشستم.

با آن‌ها نشستم؛ و بعد فریاد کشیدم. گاهی وقتی فریاد می‌کشیدم یا گریه می‌کردم، گویی کسی دیگری این کار را می‌کرد، انگار که خودم را از بیرون نگاه می‌کردم که این کار را می‌کنم؛ اما این بار، من در بدن خودم بودم. فریاد زدم. فریاد زدم؛ و بعد فهمیدم که چرا به آنجا رفته بودم. می‌دانستم که می‌خواهم چه کار کنم. داشتم آواز می‌خواندم.

حالا شب شده بود.

داشتم آواز می‌خواندم.

در وسط طوفان بودم.

فریاد زدم.

روزه کشیدم.

و بعد آواز خواندم. برای آن دیو آواز خواندم.

وقتی به اتاق نُه برگشتم، آمیت از من پرسید که آیا اتفاقی افتاده؟ از طرز نگاهش خوشم نیامد. «انگار حالت خوب نیست، پسر.»
 «من خسته‌ام.» داشتم می‌لرزیدم. سرم داشت تیر می‌کشید.

- پسر، رنگت کجا رفته؟

به او لبخندی تلخ زدم.

او کمی نگران به نظر می‌رسید.

روی تختم افتادم. می‌دانستم که دارم می‌لرزم و دندان‌هایم به هم می‌خورد. سردم بود و انگار طوفان بیرون، داشت درونم می‌وزید. همه‌جایم درد می‌کرد و انگار که سرم آتش‌گرفته بود.

حس کردم که آمیت بالای سرم ایستاده. دستش را روی پیشانی‌ام حس کردم. «پسر تو اصلاً حالت خوب نیست.»

جهانی که درونم داشتم، مرا ترک کرده بود. همه‌چیز دور به نظر می‌رسید و می‌خواستم چشمانم را باز نگه‌دارم؛ چون اگر آن‌ها را می‌بستم شاید دیگر بیدار نمی‌شدم؛ اما آن‌قدر خسته بودم که برایم مهم نبود. می‌خواستم آن طوفان یا آن بیماری، زمام امور را به دست بگیرد.

قبل از اینکه به خواب بروم، چشمان خاکستری مادرم را می‌دیدم. آن‌ها همیشه مثل یک روز ابری، خاکستری بودند. هیچ‌وقت هیچ خورشیدی در آن‌ها نبود. اشمش را صدا کردم. اگر اشمش را صدا می‌کردم شاید پیش من می‌آمد و آن‌قدر برایم آواز می‌خواند تا دیگر غمگین نباشم. با صدا زدن اسم او به خواب رفتم. سارا.

خواب‌هایم تمامی نداشتند. خواب اقیانوس‌هایی را دیدم و پدرم و مادرم و برادرم داشتند در آنجا شنا می‌کردند. آن‌ها را تماشا کردم و آن‌ها خوشحال بودند و بعد اوضاع خراب شد. برادرم می‌خواست پدرم را غرق کند و مادرم فقط تماشا می‌کرد؛ و بعد خوابم عوض شد و آقای گارسیا ترومپتش را می‌نواخت و تمام دنیا تاریک بود و او داشت گریه می‌کرد. می‌توانستم اشک‌هایش را ببینم و می‌خواستم بگویم گریه نکن گریه نکن و بعد خوابم دوباره عوض شد و من در جایی که هیچ آسمانی نداشت تنها بودم و می‌دانستم که هیچ‌وقت هیچ راهی برای

خروج از آن مکان تاریک و بی‌آسمان پیدا نمی‌کنم. از خواب بیدار شدم و خیس عرق بودم. داشتم از سرما می‌لرزیدم. خودم را با یک حوله خشک و تی‌شرت را عوض کردم. تلوتلوخوران، روتختی‌ام را عوض کردم؛ و دوباره روی تخت افتادم. خوابیدم؛ و خوابیدم و خوابیدم و خوابیدم.

می‌دانستم کسانی به اتاقم می‌آیند و می‌روند. صداهایی را شنیدم. گیج بودم و فکر کردم که در بیمارستان هستم که همه‌جا سفید بود. یک‌بار متوجه شدم روی صندلی کنار تختم نشسته‌ام درحالی‌که مایکل (۶۹) یکی از دستیاران مشاوره داشت روتختی‌ام را عوض می‌کرد. او را تماشا کردم، انگار که یک فیلم بود. یادم می‌آید که یک تی‌شرت و لباس زیر تمیز به من داد و از من پرسید که آیا می‌توانم خودم را به دستشویی برسانم و آن‌ها را بیوشم؟ یادم می‌آید که به چهره‌ی رنگ‌پریده‌ام در دستشویی خیره شده بودم و فکر می‌کردم که شاید به‌زودی می‌میرم و به این فکر می‌کردم که چرا مایکل آن‌قدر با من مهربان است؟

او گفت: «اینو سر بکش. فکر کن برهنه.»

آب را خوردم.

همچنان اسم مادرم را زیر لب زمزمه می‌کردم. کاش برایم آهنگ تابستان را می‌خواند. سارا، سارا که هیچ آهنگی در دلش نداشت. خواب‌هایم آشفته بودند و فکر می‌کردم که هیچ‌وقت متوقف نمی‌شوند. خواب شارکی را دیدم، خواب صدایش را دیدم، خواب دیدم که او را پیدا کرده‌ام و با خودم به خانه می‌برم. خواب دستان آمیت را دیدم. جای تزریق مواد مخدر در دستانش درست مثل دستان شارکی بود. خواب دیدم که دارم جای‌های تزریق را می‌سایم و پاک می‌کنم تا بروند. خواب دیدم که کنار سم در سینما نشسته‌ام، گذاشتم تا دستم را بگیرد و به او زیر لب گفتم که دستم را رها نکند. دیگه هیچ‌وقت رها نکن. خواب دیدم که یک پسر بچه‌ام و در پارک دارم گریه می‌کنم و رافائل مرا بلند می‌کند و در آغوش می‌گیرد و می‌گوید گریه نکن پسر خوب؛ و من دستان کوچکم را به صورتش کشیدم و او به من لبخند زد. خواب پدرم را دیدم که در صحرا راه می‌رفتیم و من رویم را به سمتش کردم و گفتم دوستت دارم، دوستت دارم، بابا. دوستت دارم، دوستت دارم. خواب آدام را دیدم که جلوی ورودی هزارتو ایستاده بود و لبخند می‌زد و من از چشمانش نمی‌ترسیدم و گفتم آدام، چه روز خوبی.

(۴)

اتاق، ساکت و پر از نور بود. نمی‌دانستم مُردم یا نه؛ اما بعد، خندیدم. بهشت که شبیه اتاق نُه نمی‌شد. در تختم نشستم. احساس ضعف داشتم؛ اما نمی‌توانستم لبخند نزّم. اشک از چشمانم جاری شده بود؛ اما دیگر از آن‌ها خجالت نمی‌کشیدم. منو ببین. دارم احساس می‌کنم. دوش گرفتم و صورتم را در آینه بررسی کردم. کمی رنگ‌پریده و بی‌حال به نظر می‌رسیدم. وقتی به بدنم نگاه کردم، متوجه شدم که دارم بیش‌ازحد لاغر می‌شوم. می‌خواستم ببینم امروز چشمانم چه رنگی هستند. بیشتر سبز بودند تا تیره. شاید به خاطر نور خورشید صبح بود که از پنجره‌ی دستشویی می‌آمد. زیر لب گفتم: «سلام، زک. من تو رو می‌بینم.» و بعد به فکرم زد که چیزی از دفتر خاطرات رافائل بخوانم. روی زمین نشستم و به تختم تکیه دادم. دفترش را ورق می‌زد؛ اما بعد تصمیم گرفتم که به‌جای دفتر خاطرات، نامه‌اش را بخوانم. نمی‌دانم چرا؛ اما باید دوباره آن نامه را می‌خواندم. به رافائل فکر می‌کردم؛ و می‌خواستم به او بگویم که از آخرین طوفان زمستان، جان سالم به دربرده‌ام. رافائل، من آواز خوندم. من برای اون دیو آواز خوندم.

(۵)

سرم را بالا بردم و آمیت را دیدم که از در وارد شد. «ا! تو زنده‌ای!»

- آره، زنده‌ام.

- چند روز خیلی بدحال بودی، پسر.

- امروز چندشنبه است؟

- یکشنبه.

- فکر کنم خیلی مریض بودم.

- آره بابا! دکتر می‌اومد اینجا بهت سر می‌زد. می‌خواستن ببرنت بیمارستان؛ چون خیلی تو خواب هذیون می‌گفتی. با همه حرف می‌زدی، با رافائل، آدام، من، شارکی، سانتیاگو؛ مامانت، بابات. حتی با سگ‌مرده‌ات، با لیلی هم حرف می‌زدی. می‌خواستم از او بپرسم که در خواب چه می‌گفتم؛ اما می‌دانستم که چه می‌گفتم. هم خجالت‌زده بودم، هم نبودم. به آمیت لبخندی زدم و گفتم: «به تو چی می‌گفتم؟»

- حرف خوبی زدی. بهم می‌گفتی که شاید بتونی جای تزریق‌هام رو پاک‌کنی و ببری. به نظرم حرف خیلی قشنگی بود. خندیدم. چقدر خوب بود که می‌خندیدم. گفتم: «من خل‌وچلم.» خسته بودم؛ اما بعدازآن دوش، احساس تمیزی می‌کردم. روتختی‌ام را عوض کردم و بقیه‌ی بعدازظهر را صرف خواندن بخش‌هایی از خاطرات رافائل برای آمیت کردم. فکر نمی‌کردم رافائل با این کار مشکلی داشته باشد. خلاصه یکشنبه بعدازظهر را با گوش دادن به نوشته‌های رافائل گذرانیدم. چقدر عجیب بود که عاشق نوشته‌های رافائل شوی. عاشق طوفان شوی. عاشق زندگی خودت شوی.

(۶)

دوشنبه صبح، نتوانستم به گروه‌درمانی بروم. وقت دکتر داشتم و از این متنفر بودم. واقعاً می‌خواستم به گروه‌درمانی بروم؛ که این عجیب و درعین‌حال عالی بود؛ و رفتن به مطب دکتر، عذاب‌آور بود؛ چون باید با یکی از دستیاران مشاوره، سوار ون می‌شدم؛ اما استیو(۷۰) بود که مرا به مطب دکتر می‌برد و استیو، بد نبود. به نظرم آدم خوبی بود. در راه دکتر، او به من لبخند زد و گفت: «ا، زک! داری آواز می‌خونی.» - واقعاً؟

- آره، داری آواز می‌خونی.

- آره، فکر کنم.

- هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم کسی مثل تو آواز بخونه.

- واقعاً؟

- آره، واقعاً.

«خب پس گمونم آدم‌ها عوض می‌شن.» این چیزی بود که گفتم. آدم‌ها عوض می‌شوند. اگر آدم در آن ون بود، به من لبخند کنایه‌آمیزی می‌زد و می‌گفت: «آدم‌ها؟»

و من همان لبخند را تحویلش می‌دادم و می‌گفتم: «من، زک. زک، عوض شده.»

و بعد هردو به هم یک لبخند واقعی می‌زدیم.

من زیاد تغییر نکرده بودم. آنجا در آن ون نشسته بودم و داشتم آن گفت‌وگوی واقعی با استیو را با گفت‌وگویی خیالی با آدم عوض می‌کردم.

(۷)

«زک؟»

آدم وقتی مرا دید که جلوی دفتر کارش ایستاده‌ام، کمی گیج شده بود.

- فکر کنم منتظر آمیت بودی که بیاد دفترت.

- دقیقاً منتظر آمیت بودم.

- ما جامون رو عوض کردیم.

- عوض کردین؟

- وقت مشاوره‌مون با تو رو با همدیگه عوض کردیم.

- فکر تو بود یا اون؟

- من.

آدام لبخند زد.

- اون خنده برای چیه، آدام؟

- یه کم غافل گیر شدم. همین.

- چرا غافل گیر شدی؟

- چون تا حالا دو جلسه‌ای که با من داشتی رو پیچوندی؛ اما الان می‌خواهی زودتر بیای.

- نه این جور نبوده. من فقط نیومدم. یکی از اون جلسه‌ها رو هم مریض بودم.

او به من پوزخند زد. «همیشه فکر می‌کردم از روی اجبار جلسه‌های منو می‌اومدی.»

- همه‌ی فکرها که درست نیستن.

او سرش را به تأیید تکان داد؛ اما می‌دانستم که او هنوز دارد در دلش می‌خندد. «پس تو زنده‌ای؟»

- آره.

- خب باید بگم برای کسی که چهار روز تو رختخواب بوده اوضاع خوب به نظر می‌آد.

او با حرکت دستش مرا به دفترش دعوت کرد. روی صندلی همیشگی‌ام نشستم و او هم روی صندلی همیشگی‌اش نشست. همه‌چیز مثل همیشه بود؛ اما

همه‌چیز حس تازگی عجیبی داشت.

- حالت چطوره؟

- این الان تصدیقه؟

- آره.

- من از لحاظ روحی، به وصل رسیدم.

- خیلی عقل گلی، می‌دونستی؟

«آره.» و لبخند زدم. همچنان داشتم لبخند می‌زدم. نمی‌دانم چرا. خوشحال بودم. «حس خوبی دارم، آدام.»

- من نگرانت بودم.

گفتم: «لطف داری.»

- غذا می‌خوری؟

بله؛ می‌دانستم که لاغر شده بودم. «دکتر گفت حالم خوبه. گفت کمبود وزن دارم؛ اما سالمم. جواب آزمایش خونی که هفته‌ی پیش گرفته بودن هم بهم گفتن. وضع کبدم عالی‌ه. آسیب ندیده.»

آدام سرش را به تأیید تکان داد و مرا برانداز کرد. «تغییر کردی.»

- حسم هم تغییر کرده.

- می‌خوای در موردش حرف بزنی؟

گفتم: «طوفان اومده بود. برای دیو آواز خندم.»

- حالا برای دیو آواز می‌خونی؟

- آره.

- تعریف کن ببینم.

و به آدام گفتم که در تنفس درمانی چه اتفاقی افتاد و چطور بعدازآن در هزارتو راه رفتم و در آن طوفان، رافائل و آقای گارسیا هم همراهم بودند. «تو هم اون‌جا بودی، آدام. بهم گفتی من تو رو می‌بینم، زک.» هر چه را که اتفاق افتاده بود برایش گفتم. هیچ‌چیز را ناگفته باقی نگذاشتم، انگار داشتم خودم را از تمام رازهایی که در دلم مانده بودند خالی می‌کردم. «اون رازها داشتن منو به کشتن می‌دادن، آدام. واقعاً داشتن منو می‌کشتن.»

- پس همه چی یادت اومد.

- آره، آدام. یادم اومد.

- می‌خواهی درباره‌اش حرف بزنی؟

- بله.

- مطمئنی؟

«بله، مطمئنم.» متوجه شدم که دارم به زمین خیره می‌شوم. سرم را بلند کردم و به آدام گفتم: «من بهت اعتماد دارم.»

- می‌دونم.

- خب، شنبه‌شب بود و من با دوست‌هام رفته بودم بیرون. آنتونیو، گلوریا، تامی، میتزی و آلبرت. البته آلبرت و گلوریا قرار بود بیان؛ اما نتونستن. یادم نمی‌آد چرا. خلاصه ما چهارتا، آنتونیو، تامی، میتزی و من بودیم. به یه پارتی رفتیم؛ اما خیلی خسته‌کننده بود. بعد تامی گفت یه‌جا تو بیابون رو بلده که مردم اون‌جا پارتی می‌گرفتن و گفت قراره اون‌جا یه پارتی بزرگ بگیرن. من مجهز اومده بودم. به یه الکلی کارتن‌خواب تو خیابون گفته بودم برام دو تا شیشه (ویسکی) جک دنیلز بگیره.

- شیشه‌ی کوچیک؟

آدام است دیگه. همیشه سؤال داشت.

- نه، شیشه‌ی بزرگ.

او به من از آن نگاه‌ها انداخت و گفت: «پس آماده‌ی پارتی رفتن بودی.»

- آره. خلاصه یه‌جا تو بیابون رفتیم و نزدیک صد نفر اون‌جا بودن. شاید هم بیشتر. اون‌جا آتیش روشن کرده بودن که جالب بود؛ چون دسامبر بود و هوا خیلی سرد. خلاصه به همه‌مون داشت خوش می‌گذشت. البته اکثر مردم داشتن مشروب می‌خوردن و ماری‌جوانا هم بین‌شون ردوبدل می‌شد.

- ماری‌جوانا می‌کشیدی؟

- آره. یه کم؛ اما خیلی عجیب بود؛ چون سم رو اون جا دیدم.
- سم کیه؟
- پس فکر کنم درمورد سم بهت نگفتم.
- نه، نگفتی. کیه؟
- یکی بود که بهم نظر داشت.
- کی؟ اون شب؟
- نه، نه. تو مدرسه مون بود و یه جورایی ورزشکار بود و یه شب باهم رفتیم بیرون. یه گشتی زدیم و بعدش رفتیم سینما. بعد اون داشت بیشتر منو نگاه می کرد تا فیلم رو. بعد که منو با ماشینش رسوند خونه، اینو بهم گفت.
- بعد تو چه کار کردی؟
- ازش پرسیدم چرا می خواست این کار رو بکنه.
- این سؤالی بود که ازش پرسیدی؟
- آره. گفتم چرا کسی باید بخواد این کارو بکنه؟
- اینو گفتی؟
- آره.
- بعد تو باهاش موافقت کردی؟
- نه، من عصبانی شدم و یکی از شیشه های مشروب بابام رو برداشتم و رفتم بیرون قدم زدم برای خودم.
- اون شب خیلی مست کردی؟
- آره.

- وقتی مست کردی به سم فکر می‌کردی؟
- آره.

- چه فکری می‌کردی؟

- فکر می‌کردم که طرز فکر اون، خیلی عصبانی‌ام کرده بود؛ چرا می‌خواست این کارو بکنه؟

- خیلی عصبانی بودی؟
- آره.

- تو همین کارو وقتی آقای گارسیا برات ترومپت زد، نکردی؟

باید به آن فکر می‌کردم. گفتم: «آره. فکر کنم همین کارو کردم.»

آدام سرش را به تأیید تکان داد. می‌خواست چیزی بگوید؛ اما نگفت؛ و بعد او برای لحظه‌ای فکر کرد. «بگذریم. تو با دوستان تو اون پارتی تو صحرا بودی و مست کرده بودی و سم رو دیدی.»

- آره. سم رو دیدم. خیلی استرس گرفتم؛ چون اولاً اونو با یه ورزشکار بچه مثبت دیدم؛ یعنی به نظر نمی‌اومد کسی باشه که دوست داشته باشه نشئه کنه. خلاصه من تقریباً مست بودم؛ اما حالم خیلی خوب بود. می‌دونى، وقتی مشروب می‌خورم، إنقدر خوشحال و آروم که انگار هیچ غمی ندارم. به این وضع رسیده بودم و خیلی خوشحال بودم؛ و سم رو دیدم و گفتم: سلام... و اون گفت، سلام. بعد گفت، تو هم به اندازه‌ی من مست کردی؟... گفتم من فقط حالم خیلی خوبه... اون خندید و گفت، من هم حالم خیلی خوبه. بعد گفت، عجیبه که داری با من حرف می‌زنی... گفتم چرا نخوام باهات حرف بزنم؟... گفت، به خاطر حرف اون شبم... گفتم آره خب، خیلی منو بهم ریختی... گفت، فکر کردم می‌دونى که من حسی نسبت به دخترا ندارم. همه می‌دونن... گفتم، عجب. واقعاً؟ همه می‌دونن؟... گفت، آره همه به‌جز تو، زک. فکر کردم می‌دونى... ولی من نمی‌دونستم. خیلی حس بدی بهم دست داده بود. نمی‌دونم چرا؛ و اون مدام به من نگاه می‌کرد. من هم از مشروبم خوردم و لبخند زدم و ما بیشتر باهم حرف زدیم. بعد اون از من پرسید که مطمئنی نظرت عوض نشده؟ منم گفتم آره مطمئنم.

- و تو مطمئن بودی، زک؟

- آره.

- واقعاً؟

- آره.

- بعد چی شد، زک؟

- نمی‌دونم. زیاد یادم نمی‌آد. فکر کنم زیاد مشروب خورده بودم.

- فکر می‌کنی که زیادی مشروب خورده بودی؟

- خیلی خب، زیادی مشروب خورده بودم. بعد یادم می‌آد که به هوش اومدم. رو سقف ماشین آنتونیو دراز کشیده بودم. یادم می‌آد که بالا می‌آوردم و همه چی داشت می‌چرخید و اصلاً حالم خوب نبود؛ و اون دوروبر، آدم‌های زیادی نبودن. یه دختره ازم پرسید که حالم خوبه؟ گفتم یه کم حالت تهوع دارم. دختره خیلی مهربون بود، بهم یه شیشه آب داد و منم همه‌اش رو سر کشیدم. اون هم فقط لبخند می‌زد. گفت اگه بازم آب می‌خوام، یه کلمن تو ماشینش هست. بعد به ماشینش اشاره کرد. من هم سمت ماشینش رفتم، یه شیشه‌ی آب دیگه سر کشیدم و یکی دیگه برداشتم و روی صورتم ریختم. دنبال آنتونیو و میتزی و تامی بودم؛ اما نمی‌تونستم پیداهاشون کنم. گفتم شاید یه کم دورتر رفتن تا یه چیزی تزریق کنن. نمی‌دونستم چرا؛ ولی حس خیلی بدی داشتم و خیلی ترسیده بودم.

- از چی ترسیدی؟

به آدام نگاه کردم. می‌خواستم بداند که چه حسی داشتم. «یه حسی داشتم. یه حس خیلی بد. فقط می‌خواستم برم خونه.»

- رفتی خونه؟

- خب ماشین نداشتم و وسط بیابون بودم؛ اما بعد، سم رو دیدم که داشت با یه پسره حرف می‌زد. رفتم سمتش و پرسیدم که می‌تونه منو تا خونه برسونه؟ گفت: تو منو دوست نداری؛ ولی ازم می‌خوای برسونمت؟

- گفتم باشه؛ بعد برگشتم و رفتم. ولی دوئید سمت من و گفت، ببخشید. خیلی بد حرف زدم. من بدجنس نیستم. ببخشید. بیا می‌رسونمت. انگار حالت‌م اصلاً خوب نیست.
- بالاخره رسوندتت خونه؟
- آره. بیشتر راه رو خواب بودم؛ ولی لطف کرد که منو رسوند. مجبور نبود این کارو انجام بده. بعد وقتی رسیدیم خونه، منو بیدار کرد: زک، رسیدیم.
- سرم رو به تأیید تکون دادم و ازش تشکر کردم. بهش گفتم لطف کرده که منو رسوند. بعد بهش گفتم شاید دفعه‌ی بعد که ببینمش، نظرم رو تغییر دادم.
- گفتی اینو بهش، زک؟
- آره، گفتم.
- همین‌جوری گفتی یا واقعاً گفتی؟
- نمی‌دونم. فقط می‌خواستم ازش تشکر کنم. بهم لطف کرده بود.
- آدام چیزی نگفت. «خب، بعدش چی شد؟»

«سم لبخند زد و ازم قول گرفت. من هم بهش لبخند زدم. بعد هم با ماشینش رفت؛ و اون موقع بود که اون کابوس شروع شد.» جلوی اشک‌هایی که از چشمانم سرازیر می‌شدند را نگرفتم. انگار که تصمیم گرفته بودم دیگر با اشک‌هایم نجنگم. درهرصورت که اشک‌هایم جنگ را می‌بردند. من هم با آن‌ها همراه شدم. «وارد خونه شدم و سانتیاگو روی صندلی بابام نشسته و یه تفنگ دستش بود؛ و پدر مادرم...» گلویم خشک و متورم شده بود و کلمه‌ها دوباره در گلویم گیرکرده بودند. گیرکرده بودند؛ اما می‌دانستم که باید این را می‌گفتم. باید این را می‌گفتم. باید به آدام می‌گفتم که چه اتفاقی افتاده بود؛ چون داشتم این را برای خودم هم تعریف می‌کردم. باید آن کلمات را می‌شنیدم. باید می‌شنیدم که خودم آن کلمات را می‌گویم. متوجه نشدم که آدام از اتاق بیرون رفته و با یک لیوان آب برگشته بود؛ و آن‌را به من داد.

- عجله نکن، زک.

- یه ساعت‌مون تموم شده؟

- نگران وقت‌مون نباش.

آب را خوردم؛ و مدام کف دست‌هایم را به گونه‌ام می‌مالیدم؛ اما اشک‌هایم بازهم سرازیر می‌شدند؛ و می‌دانستم که باید خودم را مجبور کنم که حرف بزنم. همیشه حرف‌هایم را می‌خوردم. همیشه یک سد از حرف‌هایم را درونم نگه‌داشته بودم؛ و می‌خواستم آن سد را منفجر کنم تا آن کلمات از من خارج شوند. «نفس بکش، زک.»

نفس کشیدم.

- دوباره.

دوباره نفس کشیدم.

- حالا آروم نفست رو بده بیرون.

کاری که آدام گفت را کردم.

- خوبه. به نفس کشیدن ادامه بده.

سرم را به تأیید تکان دادم؛ و به نظر می‌رسید که بالاخره آن کلمات، آنجا بودند و من فقط آن‌ها را به بیرون هُل دادم: «بابا و مامانم روی زمین افتاده بودن. همه‌جا پر از خون بود؛ و سانتیاگو همین‌جوری اون‌جا نشسته بود.» برایم مهم نبود که هق‌هقم جلوی حرف زدنم را بگیرد؛ چون می‌خواستم حرف بزنم. می‌خواستم داستانم را بگویم. آن کلمه‌ها، آن کلمه‌های وحشتناک را دیگر نمی‌توانستم در دلم نگه‌دارم. دیگر نمی‌توانستم دیگر نمی‌توانستم. «نمی‌دونستم چه کار کنم، آدام. نمی‌تونستم تکون بخورم. فقط مامان بابام رو دیدم که اون‌جا غرق خونِ خودشون افتادن و می‌دونستم که مُردن. سانتیاگو مدام به من نگاه می‌کرد و می‌خندید. بعد گفت منتظرت بودم. تفنگ رو اول به سمت من و بعد به سمت خودش نشونه گرفت. مدام این کارو انجام می‌داد و ده بیست سی چهل می‌کرد. فکر کردم می‌خواد منو بُکشه؛ اما اصلاً برام مهم نبود. چشم‌هام رو بستم و صدای شلیک تفنگ رو شنیدم. چشم‌هام رو باز کردم و سانتیاگو رو دیدم. تفنگ رو تو دهنش گذاشته بود و...» آن موقع بود که حرف‌هایم دیگر تمام شد. دیگر بیشتر از این نمی‌توانستم تعریف کنم.

نمی‌دانم چه مدت آنجا نشسته بودم؛ اما اشک‌هایم بند آمد و جهان، خیلی ساکت بود.

- من دوئیدم، آدام. فقط دوئیدم.

- ولی تو دیگه الان نمی‌دوئی، زک.

- فکر کنم، فکر کنم، فکر کنم که...

- فکر می‌کنی چی، زک؟

- می‌خواستم سانتیاگو تفنگ رو سمت من بگیره. می‌دونی؟ می‌دونی چی می‌گم، آدام؟

- می‌دونم.

- کاشکی با اونا می‌مُردم.

- ولی با این‌حال یه بخشی از تو، مُرد، زک.

به آدام نگاه کردم که روبه‌روی من نشسته بود. داشت اشک می‌ریخت. «اما ببین، زک، یه بخش از تو هم زنده موند. تو زنده موندی، زک.»

گفتم: «داری گریه می‌کنی.»

- بعضی وقت‌ها اتفاق می‌افتد.

هر دو آنجا برای مدت زیادی نشستیم و چیزی نگفتیم.

- وقتی رافائل داشت درباره‌ی پسرش حرف می‌زد، تو اون موقع هم گریه کردی.

- آره، گریه کردم.

- ما تو رو اذیت می‌کنیم؟

- نه، تو منو تحت تأثیر قرار می‌دی، زک.

چقدر زیبا. می‌خواستم این را بگویم؛ اما نگفتم. هیچ‌چیز نگفتم.

فقط آنجا نشستیم و به هم لبخند زدیم. می‌خواستم به آدام بگویم که دوستش دارم؛ اما نمی‌دانستم چه چیزی جلوی مرا می‌گرفت. خودم داشتم جلوی خودم را می‌گرفتم.

و بعد صدای زنگ موبایل آمد. آدام با شرمندگی به من نگاه کرد. «من در حالت عادی موبایلم رو خاموش می‌کنم؛ ولی باید این تلفن رو جواب بدم. اشکال نداره؟»

سرم را به تأیید تکان دادم. رفتار آدام خیلی حرفه‌ای بود. اگر مسئله‌ی مهمی نبود، موبایلش را روشن نمی‌گذاشت. به نظرم چیزی درباره‌ی خانواده‌اش بود. این را فهمیدم.

او از اتاق بیرون رفت و دستش را برایم تکان داد که منتظر باشم.

سرم را به تأیید تکان دادم.

خلاصه من هم شروع به گفت‌وگویی خیالی با آدام کردم. همان‌طور که می‌دانید، من عاشق گفت‌وگوهای خیالی بودم.

- فکر کنم اینو بدونی؛ ولی می‌خواستم اینو بهت بگم. خب، خیلی دوستت دارم، منظورم اینه که...

- می‌دونم، زک. می‌دونم منظورت چیه.
- فکر کنم این اتفاق‌ها می‌افته؛ که مریض‌ها مشاورهاشون رو دوست داشته باشن.
- آره، اتفاق می‌افته.
- از نظر تو اشکال نداره؟
- نه، اشکال نداره.
- گفتم: «خوبه؛ چون فکر کنم تا ابد دوستت داشته باشم.»
- آدام لبخند زد؛ و بعد خندید؛ و خنده‌ی خیلی قشنگی بود. خنده‌ای که حس خیلی‌خیلی خوبی به من داد.
- «ببخشید که منتظر شدم.» آدام دوباره وارد اتاق شد. «یکی از پسرهام بود.»
- حالش خوبه؟
- آره، حالش خوبه.
- خوبه. پسر خوش‌شانسیه.
- «آره من هم خوش‌شانسم.» کمی فکر کرد و گفت: «تو خیلی سختی کشیدی، زک. هیچ‌کدوم اونا حقت نبوده. اصلاً حقت نبوده. بهت گفته بودم که شجاعی. یادته؟»
- آره، یادمه.
- درست گفته بودم.
- می‌دونم الان می‌خواهی چی بگی.
- چی؟
- خودت رو دست‌کم نگیر، زک.

«دقیقاً همینو می‌خواستم بگم.» و باحالتی جدی در صورتش گفت: «برات خوشحالم، زک. نمی‌دونی چقدر برات خوشحالم.»

- فکر کنم من هم خوشحالم.

- فکر می‌کنی؟

- آره. فقط نمی‌دونم چرا سانتیاگو گذاشت زنده بمونم.

- شاید دوستت داشت.

- من هم این فکر رو کرده بودم.

- به فکرت باور داری؟

- فقط می‌خوام اگه حقیقت داشته باشه، باورش کنم.

- ما اینو نمی‌دونیم، زک. می‌تونم یه راز بهت بگم؟ گاهی اوقات، زک، برداشت و گمان ما، تنها چیزیه که داریم.

- باید درمورد این حرفت فکر کنم.

- من هم همین‌طور.

به چشمانش نگاه کردم. رنگ خاکستری در آن‌ها نبود. چشمانش اصلاً شبیه چشمان مادرم نبود.

می‌توانستم تا ابد به صورتش خیره شوم. «آدام؟»

- بله، زک؟

- اون خواب من که با پدرم رفتم مشروب بخورم رو یادت می‌آد؟

- آره یادمه.

- می‌دونم پدرم نشون دهنده‌ی چیه. اون علامت مرگه. تو خوابم مرگ رو انتخاب کردم. می‌خوام زندگی رو انتخاب کنم، آدام. من پدرم رو دوست داشتم؛

اما باید اونو رها کنم. اشکال نداره، آدام؟

- نه، زک. اشکال نداره. اصلاً باید ره‌اش کنی.
- ولی حس بدی بهم دست می‌ده؛ که پدرم رو انتخاب نمی‌کنم.
- پدرت مُرده، زک؛ و می‌دونی چیه؟ تو پدرت رو دوست داشتی. به خاطر همین که برای انتخاب رافائل توی خوابت، احساس گناه می‌کنی؛ ولی این فقط یعنی اینکه تو قلب مهربونی داری؛ و قلبت کار می‌کنه. این فکر رو بکن، زک.
- آدام. لبخندش مرا داغون می‌کرد. به بهترین و زیباترین شکل مرا داغون می‌کرد.

یادآوری

این مشکل معتادان است که اعتیادهای جدید پیدا می‌کنند تا جایگزین اعتیادهای قدیمی‌شان کنند. این اعتیاد جدید من است: به یادآوردن. خیلی عجیب و غریب است که خودم بخواهم به یاد بیاورم. حسی بد و درعین‌حال حس خوبی دارد. حس بدی دارد به خاطر اینکه خب، اتفاق‌های بدی افتاده بود؛ و حس خوبی دارد؛ چون به من کمک می‌کند تمام آن حس‌های بد را از بدنم بیرون بریزم. این طرز تفکر جدیدم بود، کل بدنم، از جمله مغزم و قلبم، فقط یک زباله‌دان برای مقدار زیادی آشغال و زباله بود؛ و حالا دارم همه‌ی آن زباله‌ها را بیرون می‌ریزم.

البته نه اینکه در حین این کار اذیت نشوم.

اما من همچنان در این فکرم که یک مرد چقدر درونش اشک دارد؟

مهم نیست. مرتب به خودم می‌گویم مهم نیست.

خلاصه دارم به یاد می‌آورم. به یاد می‌آورم و به یاد می‌آورم و به یاد می‌آورم.

وقتی برادرم تفنگی را که در دستش بود، شلیک کرد، قلب من ایستاد؛ و وقتی چشمانم را باز کردم، تمام آن صحنه را دیدم. فقط از آنجا رفتم. یادم می‌آید که از اتاقم بیرون دویدم و یک شیشه بربن را سر کشیدم؛ و کمد را می‌گشتم و دنبال یک شیشه‌ی دیگر بودم. یادم می‌آید که از خانه بیرون دویدم؛ و یادم می‌آید که به خانه برگشتم و پدر و مادرم را بوسیدم. فقط آن‌ها را می‌بوسیدم و دیوانه شده بودم و می‌دانستم کنترلم را ازدست داده‌ام و نمی‌دانستم چه کار کنم.

دویدم.

فقط دویدم.

یادم نمی‌آید که چند روز سرگردان بودم. مست بودم. متوجه شدم که کنار یک جاده داشتم راه می‌رفتم. احساس می‌کردم که دیگر در بدنم زندگی نمی‌کنم. خورشید داشت طلوع می‌کرد و ماشین‌های زیادی در جاده نبودند؛ و هوا سرد بود. خیلی سرد. خیلی حالم بد بود و در بدنم زلزله می‌آمد و قسم می‌خورم که یک دیو را دیدم؛ و کنار جاده دراز کشیدم.

یادم می‌آید که در بیمارستان بودم.

و بعد اینجا، در اتاق نُه، تخت سه بودم.

مدام به دستانم خیره می‌شوم. این‌ها دستان من هستند. مدام کف دستانم را به قلبم فشار می‌دهم. این قلبم است. من نمردم.

نمردم؛ یعنی هنوز دارم نفس می‌کشم.

هنوز دارم نفس می‌کشم؛ یعنی قلبم هنوز دارد می‌زند.

قلبم هنوز دارد می‌زند؛ یعنی من زنده‌ام.

کلمه‌ی تغییر در قلبِ من؟

(۱)

گروه‌درمانی، عالی بود. اولین نفری بودم که تصدیق‌ها را انجام دادم و اعتراف به نگفتن دو راز کردم. «من دفتر خاطرات رافائل رو بدون اینکه بهش بگم، می‌خوندم و اون یکی رازم هم اینه که از خونواده‌ام متنفر بودم. می‌دونم که گفتم دوست‌شون دارم و این حقیقت داره؛ اما ازشون متنفر هم بودم. این دو تا، رازهای من هستن. آهان، یه راز دیگه هم دارم، خیلی دلم برای رافائل تنگ‌شده.» و حتی به زمین نگاه نکردم. شیلا و مگی و لیزی و کلی شروع به دست زدن کردند. انگار که داشتند مرا تشویق می‌کردند. گفتم: «چرا دست می‌زنین؟» لیزی گفت: «تا حالا هیچ‌وقت اعتراف نکرده بودی که راز داری.» گفتم: «راز، زیاد دارم.» لیزی گفت: «آره، داری.» و هر دو خندیدیم. و بعد من گفتم: «ببخشید که انقدر تو گروه، رو اعصاب بودم.» آدام خیلی ساکت بود؛ اما وقتی نگاهش کردم او داشت لبخند می‌زد. چقدر لبخندش زیبا بود. این اولین باری بود که در گروه‌درمانی به من خوش گذشته. خیلی خوش گذشته. تا حالا در گروه به من خوش نگذشته بود. هیچ‌وقت. مگی چند نقاشی آورده بود و من خیلی آن‌ها را دوست داشتم؛ و فکر کنم خیلی داشتم حرف می‌زدم و نظرم را به او می‌گفتم. گروه خوبی بود. همه حرف زدیم و خندیدیم و جوک گفتیم و آدام پای تخته رفت و نوشت لحظات شاد. داشتم سعی می‌کردم که به لحظه‌ای شاد فکر کنم و فکریایی به ذهنم آمد. من و دوستانم باهم مست می‌کردیم؛ اما فکر کردم آن لحظات

خوبی که داشتیم آن‌چنان هم خوب نبودند. چهره‌هایشان از جلوی چشمانم گذشتند و اسم‌هایشان به کف به‌هم‌ریخته‌ی ذهنم برخورد کردند. کف زمین ذهنم همچنان پر از تکه‌های کوچک کاغذ درهم‌وبرهم بود، آنتیونیو، گلوریا، تامی، میتزی و آلبرت. شاید آن‌ها را دوست داشتم. شاید به روش خودم آن‌ها را دوست داشتم. البته من که از دوست داشتن و تقسیم عشق با مردم چیزی نمی‌دانستم.

اما مسئله این است که من دوستانم را خوشحال نکردم و آن‌ها هم مرا خوشحال نکردند. فقط باهم نشئه می‌کردیم که این کار هم ربطی به خوشحالی نداشت. تابه‌حال به این فکر نکرده بودم که چقدر تعداد دفعاتی که در زندگی‌ام واقعاً خوشحال بودم، کم است. سعی کردم یک فهرست از این دفعات درست کنم و این موارد به ذهنم رسید:

تولد هفده‌سالگی‌ام که من و پدرم برای پیاده‌روی به صحرا رفتیم.

اولین باری که آقای گارسیا برایم ترومپت نواخت.

شبی که رافائل آهنگ تابستان را خواند.

روزی که همه‌ی داستان زندگی‌ام را برای آدام گفتم.

این چهار مورد در لیست لحظات شاد من بودند. چهار مورد. من فقط هجده سالم بود پس شاید وضع فهرستم آن‌قدرها هم بد نبود. گرچه خیلی هم خوب نبود. این را می‌دانستم.

به فهرست لحظات شادی که آدام پای تخته نوشته بود نگاه کردم. هیچ‌کس فهرست طولانی‌ای نداشت؛ اما همه یک فهرست داشتند. همه می‌دانستند که خوشحالی چیست. حتی انسان‌های غمگین و آشفته هم می‌دانند خوشحالی چیست؛ و بعد آدام به فهرست نگاه کرد و لبخند زد. «خب، بیاین نمره بدیم.» آدام است دیگر. عاشق اعداد. «از یک تا ده، چقدر خوشحالی؟ ده خیلی خوشحال و یک، خب نه زیاد خوشحال.» او به آمیت نگاه کرد. آمیت گفت: «بذار ببینم. من می‌گم چهار.»

- لیزی؟
- هفت.
- هفت؟ خیلی خوبه. کلی؟
- به روزش بستگی داره.
- قبول. امروز چنده؟
- شش.
- شش برات روز خوبیه؟
- شش برام روز عالی‌ای هستش.
- آدام سرش را به تأیید تکان داد و کنار اسمِ کلی، عدد شش را نوشت. «مگی؟»
- چهار.
- چهار؟ داری تلاش می‌کنی که بهترش کنی؟
- مگی شانه‌هایش را بالا انداخت.
- آنی؟
- پنج.
- پنج؟ باشه، پنج.
- زک؟
- مطمئن نیستم. فکر کنم دارم بهتر می‌شم.
- آدام منتظر بود.

- شش. آرہ، شش.
- او شش را کنار اسمم نوشت.
- آدام با لبخندی کنایه‌آمیز گفت: «متوجه شدین چی شد؟ هشت و نُہ و ده چی؟»
- آمیت گفت: «خب، ما برای همین اینجاایم. چی انتظار داشتی؟»
- آدام گفت: «بله. شما اینجایین.» و همه خندیدیم؛ و بعد آدام پای تخته نوشت: برای خوشحال بودن به چه چیزی نیاز دارم؟
- لیزی گفت: «سؤال خوبیه.»
- آمیت گفت: «من اینجا نیومدم که خوشحال بشم. اینجا اومدم؛ چون معتادم.»
- اگہ خوشحال باشی، چرا باید معتاد بشی؟
- نمی‌دونم.
- به نظرم، می‌دونی.
- کلی گفت: «هیشکی خوشحال نیست.» و همه به او نگاه کردند.
- آدام گفت: «منظورت چیه که هیشکی خوشحال نیست؟» و منتظر جواب ماند.
- خب، هیشکی خوشحال نیست دیگہ. چرا ما باید با بقیہ فرقی داشته باشیم؟
- پس خوشحالی غیرممکنه؟
- خوشحالی به من نیومده. تو سرنوشت من نوشته‌نشده.
- مگہ اینو می‌دونی؟
- خوشحالی برای من مهم نیست.
- آدام داشت فکر می‌کرد. «کس دیگہ‌ای هست که خوشحالی براش مهم نباشه؟»

به سؤالش فکر کردم. گفتم: «خوشحالی برای من مهمه.» اما این را بلند نگفتم؛ و بعد می‌خواستم بگویم: «قبلاً شماری یک بودم اما الان شش هستم. بهتر شدم.»

به رافائل فکر کردم. می‌خواستم بدانم جوابش به این سؤال چه بود. تصور کردم که او می‌گوید: «نه. من نه‌ام.» و بعد تصور کردم که به کلی می‌گوید: «حرفت درباره‌ی خوشحالی حقیقت نداره. خوشحالی مهم‌ترین چیز دنیاست.» نمی‌دانم چرا در ذهنم تصور کردم که رافائل با گروه حرف می‌زند. تغییر، سخت است.

(۲)

داشتم قدم می‌زدم و متوجه شدم که پاهایم مرا سمت درخت رافائل می‌برند. درختی که اسمش را گذاشته بود، زک. آن درخت را برانداز کردم. بیش‌ازحد کج‌ومعوج و درهم‌ریخته؛ اما خیلی زیبا بود. فکری به سرم زد. به اتاق نه برگشتم و تخته شاسی‌ام را برداشتم. تمام آن صبح را جلوی درخت نشسته بودم و طراحی می‌کردم؛ و بعد طراحی‌ام تمام شد.

داشتم به این فکر می‌کردم که آن طراحی را برای رافائل بفرستم.

روی زمین دراز کشیدم و به آسمان نگاه کردم. نمی‌دانستم چرا، خوشحال؛ اما ترسیده بودم. شاید خوشحالی، ترسناک بود. یا شاید ترسیده بودم؛ چون نمی‌دانستم که بعد از اینکه از اینجا بروم، به کجا خواهم رفت. به کجا می‌خواستم بروم؟ به خانه؟ تنهایی؟ نمی‌دانستم چطور تنهایی زندگی کنم.

یک خاله داشتم. این را یادم بود. او هم مثل مادرم، ترس از مکان‌های عمومی و شلوغ داشت. خانه‌ی خیلی زیبایی داشت؛ اما هیچ‌وقت بیرون نمی‌رفت. چیز زیادی از او نمی‌دانستم؛ فقط اینکه او زیاد از مردم خوشش نمی‌آمد. فقط یک‌بار او را دیده بودم. وقتی بچه بودم یک‌بار به خانه‌اش رفتیم. او نگاهم کرد و بعد به مادرم گفت: «خب، حداقل شپش نداره.» دقیقاً این را گفت.

می‌دانستم که خاله‌ام هیچ‌وقت مرا به خانه‌اش راه نمی‌دهد. یاد رافائل افتادم که گفت خاله و شوهر خاله‌اش او را نگه داشتند؛ چون دل‌شان برایش می‌سوخت. من نمی‌خواستم دل کسی برایم بسوزد؛ و اینکه هجده سالم بود. مرد شده بودم. بله، خیلی خب، زیاد هم مرد نشده

بودم. حتی دبیرستان را هم تمام نکرده بودم. نقشه‌ام برای رفتن به کالج نقش بر آب شده بود. خیلی داشتم به خودم فشار می‌آوردم. داشتم حضور دوستم، اضطراب را حس می‌کردم که دوباره وارد بدن من می‌شود. نفس بکش، زک. نفس بکش.

(۳)

تصویر خودم را کشیده‌ام. روبه‌روی درخت زک ایستاده بودم. داشتم به آسمان نگاه می‌کردم و آواز می‌خواندم؛ و یک گرگ صحرایی درست کنارم بود. من و آن گرگ صحرایی باهم دوست شده بودیم. او هم داشت آواز می‌خواند؛ و دیو داشت از گوشه‌ی نقاشی‌ام بیرون می‌رفت.

نقاشی‌ام را دوست داشتم.

دفتر خاطراتم را درآوردم و نوشتم:

این‌ها مواردی هستند که می‌دانم حقیقت دارند. یا به قول آدام، این‌ها مواردی هستند که در زمره‌ی چیزهایی که می‌دانم قرار می‌گیرند:

برادرم، پدرم و مادرم را کشت.

دلم برایشان تنگ‌شده، مادرم و پدرم و سانتیاگو.

من قطعاً یک الکلی هستم.

من از ترک کردن این مکان می‌ترسم.

کاش رافائل پدرم بود.

کاش آدام برای همیشه مشاورم بود.

عاشق این هستم که اعتیادم را ترک کرده‌ام.

می‌خواهم اجازه دهم که لمس شوم.

کاش شارکی برمی‌گشت و برای بهبودی‌اش تلاش می‌کرد.

می‌خواهم آمیت خوشحال باشد.

کلمات زیبایی درونم وجود دارند.

زمستان، تنها فصل سال نیست.

من نمردم.

من زنده‌ام.

و این‌ها سؤالاتی هستند که من دارم. شاید در زمره‌ی چیزهایی که نمی‌دانم قرار می‌گیرند یا در زمره‌ی چیزهایی که نمی‌دانم که می‌دانم یا نه، یا چیزهایی که هیچ‌وقت نخواهم دانست. آخرین زمره، ایده‌ی من است، نه آدام. دارم به این فکر می‌کنم که باید زمره‌های خودم را داشته باشم. این‌ها سؤالات من هستند:

چرا پدر و مادرم به برادرم اجازه دادند که خانواده را تحت تصرف خودش درآورد؟

چرا سانتیاگو پدر و مادرم را کشت؟

چرا سانتیاگو مرا نکشت؟ آیا به خاطر این بود که مرا دوست داشت؟

آیا خدا روی قلبم نوشته بود تغییر؟

آیا آدام روی قلبم نوشته بود تغییر؟

آیا خودم بودم که تغییر را روی قلبم نوشتم؟

نسبت به حس لامسه چه واکنشی نشان خواهم داد؟

آیا شارکی زنده است؟

آیا آمیت اینجا می ماند؟ یا اینکه مثل شارکی دلیلی پیدا می کند و می رود؟

آیا رافائل خوشحال است؟ آیا همچنان در ترک اعتیاد است؟

چرا تعداد زیادی از ما این قدر بدبخت هستیم؟

- زک، تو هنوز نپرسیدی چجوری اینجا اومدی.
گفتم: «چند وقته دارم بهش فکر می‌کنم.»
- بگو ببینم چه فکری می‌کنی.
«خب، به نظرم، خاله‌ام منو اینجا آورده.» داشتم سعی می‌کردم که چیزی از چشمان آدام بفهمم.
- دربارهی خاله‌ات بهم بگو.
- خب، زیاد دربارهاش نمی‌دونم. اسمش إما جانسون (۷۱) هستش. تو یه خونه‌ی بزرگ زندگی می‌کنه. خونه‌اش خیلی بزرگه. فکر کنم پولداره. یه جورایی برعکسِ مامانمه. یه کسب‌وکار تو خونه‌اش داره. یه دفتر کار و یه منشی هم داره؛ ولی هیچ‌وقت از خونه‌اش بیرون نمی‌ره. درست مثل مامانم ترس از مکان‌های عمومی و شلوغ داره. فکر کنم خونواده‌ی مامانم ژن‌های بدی داشتن. فکر کنم مامان‌شون خودکشی کرده بود.
- به زمین نگاه و بعد سرم را بلند کردم. «بذار ببینم دیگه چی دربارهی خاله‌ام می‌دونم. زیاد از مردم خوشش نمی‌آد؛ ولی مامانم رو واقعاً دوست داشت.»
- از کجا اینو می‌دونی که مامانت رو دوست داشت؟
- هر هفته، سر ساعت زنگ می‌زد. هر چهارشنبه عصر، درست سر ساعت ۷. عجیبه، نه؟ و من می‌دونستم که اصلاً اون کسی نبود که به مردم زنگ بزنه. این حس رو داشتم که غیر از موارد مربوط به کسب‌وکارش، به کسی زنگ نمی‌زنه.
- تو رو دوست داشت؟
- نه. من پسر خواهرش بودم. اون این‌طوری منو می‌دید. فکر نمی‌کنم که از من متنفر بوده باشه. اون بی‌تفاوت بود؛ ولی اینو بهت بگم که از برادرم متنفر بود.

- از کجا می‌دونی؟

«وقتی مامانم نمی‌تونست حرف بزنه، خاله‌ام از من سؤال می‌پرسید. با من یه‌کم حرف می‌زد. گفت بابام باید داداشم رو از خونه بندازه بیرون. به خاله‌ام گفتم نمی‌شه داداشم بیاد پیشش بمونه؟ یادم می‌آد که فقط خندید و گفت: این‌همه شوخ‌طبعی رو از کجا آوردی، آقا کوچولو؟ این دیگه هر چیزیه که از خاله‌ام می‌دونم.» به آدام نگاه کردم.

- اون منو اینجا فرستاد؟

- بله.

- اون پولش رو داد؟

- خب، یه‌جورایی. بعضی از امور مالی مادرت، به عهده‌ی اون بود. اون وصی پدر و مادرت بود. پدر و مادرت یه‌کم پول داشتن.

- زیاد؟

- زیاد نه؛ ولی یه‌کم.

- انقدر که پول اینجا جور بشه فکر کنم.

- ظاهراً خالات همه‌ی کارهات رو برای اینجا کرده.

- پس اون منو اینجا آورد؟

- آره، زک. اون تو رو اینجا آورد.

- از کجا اینجا رو می‌شناخت؟

- اینجا بوده.

- به‌عنوان یه مراجعه‌کننده؟

- بله.

- کی؟
- نمی‌دونم. چند سال پیش.
- تو اون موقع اینجا بودی؟
- نه. خالات رو نمی‌شناسم.
- باید ازش تشکر کنم. جونِ منو نجات داد.
- خب، اون کمک کرد.
- حالا چی می‌شه، آدام؟
- سؤال همینه.
- می‌دونم که خاله‌ام منو خونه‌اش راه نمی‌ده.
- شواهد اینو می‌گه.
- لبخند زدم. «اون برای خودش حد و حدود داره. اینجا بهش می‌گیم حدومرز.»
- آدام داشت سعی می‌کرد که لبخند نزند. «بله، متوجه‌ام.»
- من از یه نسل طولانی از آدم‌های نامتعادل هستم.
- درسته، زک؛ ولی بذار اینو ازت بپرسم. فکر می‌کنی خودت نامتعادلی؟
- نمی‌دونم. شاید یه چیزی مثل داداشم یا مامانم یا خاله‌ام بشم.
- فکر نمی‌کنم. فکر نمی‌کنم تو بیماری روانی داشته باشی، زک.
- فکر نمی‌کنی؟
- نه؛ ولی اگه دوباره بخوای مشروب خوردن رو شروع کنی، مثل بابات می‌شی.

- آره. درسته.
- می‌خوای مثل بابات بشی؟
- نه.
- «خوبه.» او درحالی‌که پوشه‌ای را به من می‌داد، لبخند می‌زد. «تکلیف شب.»
- پوشه را گرفتم: «چی هست؟»
- نقشه‌ی جلوگیری از عود.
- یعنی چی؟
- باید برای اینکه توی ترک بمونی و به مشروب و مواد برنگردی، راهکار بدی.
- باشه.
- به پوشه اشاره کرد و گفت: «کاغذ بازپاش همه مشخصه. همه رو می‌خونی و سؤالاتش رو صادقانه جواب می‌دی. صادقانه‌ها! و بعدش نقشه بریز.»
- «باشه؛ ولی...» فقط به او نگاه کردم.
- سؤالی داری، زک؟
- می‌دونم که هیجده سالمه. می‌دونم که باید یه بزرگسال باشم؛ ولی اصلاً این حس رو ندارم. آخه کجا می‌خوام زندگی کنم؟
- سؤال خیلی خوبیه.
- به نظر می‌آد یه پیشنهاد داشته باشی.
- آدام لبخند زد. «آره، دارم. یه‌جا تو کالیفرنیا هست.»
- چه جایی؟
- یه خوابگاهه برای کسانی که زندان یا کلینیک روانی بودن.

- از اینا تو آل پاسو نیست؟
- می‌خوای دوباره برگردی خونه؟
- آره، فکر کنم.
- اگه بری دوباره با دوستات بگردی، چی؟
- می‌دونم چی می‌گی.
- زک، گوش کن، فکر کنم خوبه اون‌جا رو امتحان کنی. اون‌جا بهت می‌خوره.
- آره؟
- آره، ببین، اگه خوب نبود، من بهت کمک می‌کنم که یه‌جا نزدیک‌تر به خونه‌ات پیدا کنی. بهش فکر می‌کنی؟
- «آره، باشه. بهش فکر می‌کنم.» داشتم سعی می‌کردم که نگاهم را از روی زمین بردارم. این کارم اعتیادِ سختی بود که باید ترک می‌کردم. دفتر خاطراتم را باز کردم و به صفحه‌ای که فهرست‌هایم را نوشته بودم رسیدم؛ و آن‌را به آدام دادم.
- او وقت گذاشت و فهرست‌ها را خواند. او لبخندی زد و به من نگاه کرد. «زک، به معجزه اعتقادداری؟»
- نمی‌دونم، آدام.
- من اعتقاد دارم.
- واقعاً؟
- زک، همین‌الان یه معجزه جلوی روم نشسته.

(۴)

دیشب، در محوطه‌ی بیرون داشتم قدم می‌زدم. قرص ماه، کامل و شب خنکی بود؛ اما سرما رفته بود. به سمت درخت زک رفتم. اسمم را روی زمین نوشتم؛ و بعد اسم رافائل را نوشتم و بعد

آمیت و شارکی و لیزی. اسم همه را نوشتم. اسم هر کسی که با او خداحافظی کرده بودم را نوشتم. اسم هر کسی که در گروه‌درمانی بود. اسم هر کسی که به یاد داشتم که اینجا او را دیده بودم. در این مکان. در این مکان زیبا.

مدال خداحافظی‌ام را از جیم بیرون آوردم. به فرشته‌اش خیره شدم. تصمیم گرفتم که برای آن فرشته، یک اسم بگذارم. سانتیاگو. برادرم. کسی که گذاشت زنده بمانم. فکر کنم او مرا نکشت؛ چون مرا دوست داشت. شاید این یک دروغ بود؛ اما دروغ زیبایی بود. به تمام اسم‌هایی که روی زمین نوشته بودم خیره شدم. کروی زمین برای همه‌ی اسم‌هایمان جا داشت. آیا کروی زمین، اسم دیگر خدا بود؟

(۶)

آمیت مرا تا جلوی ساختمان که قرار بود منتظر وَن بایستم، همراهی کرد. به لوس‌آنجلس پرواز داشتم. یک نفر آنجا قرار بود منتظر من باشد که مرا به آن خوابگاه ببرد. یاد حرف آدام افتادم: آهسته و پیوسته پیش برو. می‌دانستم منظورش چه بود. روز به روز. قدم به قدم، پاک و در ترک.

شماره تلفن کسی به اسم برایان (۷۲) را داشتم. او حامی ترک اعتیاد من بود. بعد از اینکه در خوابگاه مستقر شدم، قرار بود او را ببینم. آمیت مرا در آغوش گرفت و خداحافظی کرد. من هم او را در آغوش گرفتم. داشتم سعی می‌کردم که با مقوله‌ی لمس شدن و لمس کردن راحت‌تر

باشم. او گفت: «دلم برات تنگ می‌شه.»

«منم دلم برات تنگ می‌شه، آمیت.» و به او لبخند زدم. «تلاشت رو اینجا بکن.»

- آره، آره، تلاشم رو می‌کنم.

او دستش را به نشانه‌ی خداحافظی تکان داد و رفت.

دور شدن او را تماشا کردم.

خداحافظی برای آمیت سخت بود. مثل من. ما همه مثل هم بودیم. همه عین هم بودیم.

فریاد زدم: «دلم برات تنگ می‌شه!» می‌خواستم بدانم که حرفم حقیقت داشت؛ که دروغ نمی‌گویم.

او برگشت و لبخند زد. آدم‌ها چقدر زیبا می‌شوند وقتی که لبخند می‌زنند.

دیروز آخرین جلسه‌ی مشاوره‌ام با آدام بود. او به من گفت که وقتی به لوس‌آنجلس رسیدم، به او زنگ بزنم. شماره‌ی موبایلش را به من داد. نقشه‌ی جلوگیری از عودم را بررسی کردیم؛ بااینکه من هیچ تصمیمی برای برگشت یا عود کردن وضعیتم نداشتم.

«همه قسم می‌خورن که دیگه به مواد و مشروب برنمی‌گردن، زک. می‌خوای دوباره آمارش رو ببینی؟» آدام است و اعدادش.

یک‌تکه کاغذ از دفترم درآوردم و نوشتم تغییر. گفتم: «یکی اینو روی قلبم نوشته.»

- فهمیدی که کی بوده؟

- همه.

- همه؟

- آره، همه. تو و رافائل و شارکی و همه توی گروه‌درمانی. همه.

- قدرت برترت چی؟

- خدا؟ اون هم تغییر رو نوشت. اون هم کمک کرد.

- هنوز با خدا قهری؟
 - خب، اون تو و رافائل رو هم آفرید. مگه نه؟
 - بله.
 - پس به نظرم اون خوبه.
 - فقط خوبه؟
 - برای شروع، خوب گفتم.
 یک شروع بود. بله، یک شروع.
 با آدام خداحافظی کردم. هنوز در دل مان حرف برای گفتن داشتیم؛ ولی هیچوقت نمیتوانستی همه‌ی حرف‌هایی که می‌خواهی را بگویی. این را می‌دانستم. قبل از اینکه دفتر کارش را برای آخرین بار ترک کنم، به او نگاه کردم و گفتم: «فکر کنم می‌خوام بغلت کنم. اشکال نداره؟»
 دستانش را حس کردم که مرا در آغوش گرفتند؛ و برای یک لحظه، فقط من و آدام در دنیا بودیم. فقط من و آدام.
 به این دلیل از بغل کردن آدام متنفر بودم: که باید او را رها می‌کردم.
 وقتی وارد ون شدم، یک نفس عمیق کشیدم. دست در جیبم کردم که مطمئن شوم مدال خداحافظی‌ام را همراهم دارم.

خداحافظ، هزارتو.
 خداحافظ، درخت زک.
 خداحافظ، گروه‌درمانی تابستان.
 خداحافظ، آدام.
 آدامی که مرا می‌بیند.

آدامی که چشمانش به آبی آسمان است.

(۷)

در فرودگاه، یک مکالمه‌ی تلفنی خیالی با آدام داشتم. با موبایلم به او زنگ زده بودم. صدایش را شنیدم.

گفتم: «من زکم.»

- چیزی شده، زک؟

- نه، فقط یه چیزی یادم رفت.

- چی؟

- هیچ‌وقت بهت نگفتم که یه راز دارم.

- چه رازی، زک؟

- دوستت دارم. فکر کردم که باید اینو بدونی.

- فکر کنم اینو قبلاً می‌دونستم، زک.

- اِ، باشه. فقط می‌خواستم بشنوم که این جمله رو می‌گم. اشکال نداره؟

- داری خجالت می‌کشی، زک؟

- بله.

- خب، باید روی اون کار کنی. باشه؟

- باشه.

گفت‌وگوهای خیالی مرا نابود می‌کردند.

تقریباً تمام طول راه تا لوس آنجلس را خوابیدم. عجیب بود که دیگر در آن مرکز درمانی نیستم. احساس رهایی کردم؛ اما نمی‌خواستم از آنجا رها شوم. هیچ‌وقت.

می‌خواستم آنجا در ذهنم زنده بماند.

به آن دیو فکر کردم و اینکه ممکن است او همیشه جایی دوروبر من باشد؛ اما مهم نبود؛ چون آن دیو دیگر مرا نمی‌ترساند.

آدام گفت که همیشه روزهایی هستند که دیو وجود داشته باشد. باید حواسم باشد. رافائل همیشه گوش‌به‌زنگ بود. باید مثل او شوم. به او فکر کردم و اینکه آیا او هنوز در لوس آنجلس است یا نه؟ یک کارت‌پستال از ایتالیا برایم فرستاده بود. به گمانم تصمیم گرفته که مسافرت کند.

می‌دانستم که او را بالاخره می‌بینم. دوباره تو رو می‌بینم؛ چون باز می‌خواهم تو رو ببینم.

می‌دانستم به محض اینکه بفهمد در لوس آنجلس هستم، به دیدنم می‌آید.

اما اگر نیامد، چه؟

اگر دوستی رافائل با من، فقط محدود به آن مرکز درمانی می‌شد، چه؟ اگر می‌خواست فراموش کند و سرگرم زندگی خودش شود، چه؟ این کاری بود که مردم می‌کردند؛ به زندگی خودشان ادامه می‌دادند. با این فکر کمی مضطرب شدم. خیلی خب، استرس برای ترک اعتیادم خوب نبود. خوب نبود. نفس بکش، زک. نفس بکش.

وقتی هواپیما در لوس آنجلس فرود آمد، دقیقاً می‌دانستم چه کار کنم. کسی در قسمت تحویل چمدان با یک مقوا در دستش که رویش اسم مرا نوشته بود، ایستاده. آدام گفته بود که آن مرد همان کسی است که به دنبالم می‌آید و باید به او اعتماد کنم.

خیلی خب.

همه‌چیز طبق برنامه بود.

خیلی خب.

همه چیز همراه بود. اسم آن خوابگاه، آدرس، بروشور آنجا، شماره تلفن آنجا و اسم سرپرست آن خوابگاه.

خیلی خب.

وقتی از هواپیما پیاده شدم، حمله‌ی عصبی‌ام برگشته بود. نمی‌توانستم نفس بکشم. از آن‌همه فکر که در ذهنم در هیاهو بودند، متنفر بودم. به سرم زد که آمدنم به آنجا اشتباه بود. زمان خوبی برای ترک من از آن مرکز درمانی نبود. در اشتباه بودم که برای زندگی در جهانی پر از آدم‌های معمولی و زمینی آماده‌ام. چه کار می‌خواستم بکنم؟

این فکر به سرم زد که با هواپیمای بعدی برگردم؛ به آدام زنگ بزنم و بگویم که اگر برگردم، کارم تمام است.

(۹)

من احساس امنیت نمی‌کنم.

دوباره گم‌شده‌ام.

نشستم، به جلو و عقب می‌رفتم و نفس می‌کشیدم. داشتم خودم را آرام می‌کردم. به سوزان و صدایش فکر کردم و اینکه به من می‌گفت پسر شجاع. یادم آمد که شماره تلفن آدام را دارم. این به من آرامش می‌داد. اگر اتفاقی بیفتد، می‌توانم به او زنگ بزنم. خیلی خب، من حالم خوب است.

به سمت تحویل چمدان رفتم. به سرعت راه نمی‌رفتم. می‌توانستم ضربان قلبم را حس کنم. نفس بکش، زک. نفس بکش.

چمدانم را برداشتم؛ و به دنبال مردی که به سراغم آمده بود گشتم.

یک مقوا روی هوا دیدم که تکان می‌خورد و رویش نوشته بود زکریا.

صورت کسی که آن مقوا را به دست داشت، دیدم و شروع به دویدن کردم. دویدم و دویدم و فرار نمی‌کردم، به سمتش می‌دویدم. به سمت او دویدم و او را در آغوش گرفتم. من صاحب خوشحال‌ترین قلب تمام جهان خلقت هستم.

- رافائل! رافائل! تویی؟! واقعاً خودتی؟!
او مرا در آغوشش نگه داشته بود و زمزمه می کرد: «آره، زک. منم.»

یادآوری

وقتی به خانه‌ی رافائل رسیدم، اولین کاری که کردم این بود که با آدام تماس گرفتم. جزییات گفت‌وگوی مان را یادم نیست. او از من پرسید که آیا با زندگی همراه رافائل مشکلی ندارم؟ حالتی در صدایش داشت. پرسیدم: «به نظرت کار بدیهه؟»
جوابش را یادم است. «نمی‌دونم.» جوابش صادقانه بود و مرا گیج کرده بود.

بعداً در این مورد با رافائل حرف زدم.
رافائل گفت: «ببین، زک، آدام مسئول این نیست که بعد از اینجا چه اتفاقی برای ما می‌افتد. باید ما رو رها کنه. اون اینو می‌دونه. فکر کنم اون فهمید که من بالاخره هر جور شده تو رو پیدا می‌کنم؛ و اینو هم می‌دونه که ممکنه تو تنهایی نتونی دووم بیاری. آدام خیلی مرد باشعوریه. می‌دونه که در زندگی، هیچ تضمینی وجود نداره؛ و می‌دونه که ممکنه شانس با ما یار نباشه؛ و این برای جفت‌مون زیاد خوب نیست. باید ببینیم چی می‌شه.»
این مربوط به شش ماه پیش بود.

من می‌توانستم انتخاب کنم. می‌توانستم به آن خوابگاه بروم، یا با رافائل زندگی کنم؛ و این تصمیم خودم بود. نه شخص دیگر.
در خانه‌ی ما یکسری قوانین وجود دارد. البته زیاد نیستند؛ اما تعدادی قانون داریم.
من تا بعد از ساعت یازده شب نمی‌توانم بیرون باشم، مگر اینکه با رافائل هماهنگ کنم.
هر کسی نظافت خودش و وسایلش را به عهده دارد.

هیچ‌کس مشروب نمی‌خورد.

هیچ‌کس در خانه سیگار نمی‌کشد.

می‌توان گفت که من حفره‌ی سیگار خودم را در حیا پشתי دارم. گاهی، وقتی به آنجا می‌روم، یاد شارکی می‌افتم. به آمیت فکر می‌کنم. به لیزی فکر می‌کنم. گاهی اوقات با آن‌ها گفت‌وگوهای خیالی دارم. من به گفت‌وگوهای خیالی اعتیاد دارم. هنوز نمی‌دانم که این یک رفتار سالم است یا ناسالم. رافائل به من کمک می‌کند که اگر حرفی در دلم است، بزنم. اگر احساسی دارم، آن‌را بگویم. گاهی اوقات او به شوخی، سر میز صبحانه، حین صبحانه خوردن به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «تصدیق‌ها.» و هر دو می‌خندیم و من مثلاً می‌گویم: «زک هستم. یه الکلی. دیگه خواب بد نمی‌بینم و امروز می‌خوام روز خوبی داشته باشم.»

رافائل به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «رافائل هستم. یه الکلی؛ و من عاشق اینم که اعتیادم را ترک کرده‌ام.»
ما لبخند می‌زنیم. ما می‌خندیم.

ما درباره‌ی مسائل مربوط به خانه باهم حرف می‌زنیم. این یک قانون دیگر است؛ که باید درباره‌ی همه‌چیز حرف بزنیم. مثلاً: مدرسه. یا درباره‌ی وضعیت اضطراب من حرف می‌زنیم. یا درباره‌ی نقشه‌ای که برای رفتن به کالج داشتیم؛ و بعد از تمام حرف زدن‌مان، رافائل یک سؤال ساده پرسید: «کی برمی‌گردی مدرسه؟»

گفتم: «الان چطوره؟»

تصمیم با من بود؛ چون باید مسئول زندگی خودم باشم. هنوز هم عاشق گرفتن نمره‌ی الف هستم. همه‌چیز که نباید تغییر کند. کالج. فکرش به من استرس می‌دهد. گریه‌ام را درمی‌آورد. پس فکر کنم همیشه درون من مقدار زیادی اشک وجود داشته باشد. رافائل می‌خواهد بداند که چرا فکر می‌کنم گریه کردن آن‌قدر بد است؟ یک روز وقتی که داشتم به مدرسه می‌رفتم، یک یادداشت از طرف رافائل روی میز آشپزخانه پیدا کردم که رویش نوشته بود: مرد که گریه نمی‌کند؛ و آن‌را خط‌زده بود و نوشته بود مرده‌ها هم گریه می‌کنن.

مدرسه. چه کسی می‌داند که به کدام کالج می‌روم. یک فهرست از مدارس تهیه کردم؛ و می‌خواستم در بیست‌وپنج تای آن‌ها ثبت‌نام کنم. رافائل با همان لبخندهایی که آدام به من می‌زد، به من نگاه کرد. شاید آدام آن لبخند را به‌صورت بی‌سیم برای رافائل فرستاده بود.

گفتم: «خیلی خب، ده تاشون رو ثبت نام می‌کنم.»

رافائل گفت ده مدرسه، معقول به نظر می‌رسد.

گاهی وقتی به فهرست مدرسه‌ها نگاه می‌کنم، یک حس قدیمی به من می‌گوید: قبولت نمی‌کنن. قبولت نمی‌کنن؛ و بعد یک گفت‌وگوی خیالی با آقای گارسیا می‌کنم و او می‌گوید: از خداشون باشه که تو شاگرد مدرسه‌شون باشی، زک. من با نظر آقای گارسیا پیش می‌روم.

خانه‌ای که در آن زندگی می‌کنیم پر از کتاب و کارهای هنری است؛ و یک آشپزخانه‌ی شگفت‌انگیز. رافائل همه‌چیز دارد. آقای گجت آشپزخانه است. رافائل عاشق آشپزی است که این خیلی عالی است؛ چون من خیلی خوش‌خوراک هستم.

تماشای آشپزی او را دوست دارم. او می‌گوید: «ببین و یاد بگیر.» من هم این کار را می‌کنم.

رافائل به جلسات گروهی ترک اعتیاد می‌رود. او نقاشی می‌کند. من عاشق نقاشی‌هایش هستم؛ چون باعث می‌شوند که من احساس کنم. او در حال نوشتن یک رمان است و همچنین روی یک فیلم‌نامه کار می‌کند که مدیر برنامه‌اش برایش فرستاده. وقتی یک فیلم‌نامه به دستش می‌رسد، او اسم خودش را دکتر می‌گذارد. یک فیلم‌نامه‌ی مشکل‌دار را می‌گیرد و اشکالاتش را اصلاح می‌کند. یک فیلم‌نامه بد را تبدیل به فیلم‌نامه‌ی خوب می‌کند. گاهی حتی اسمش را هم به آن فیلم‌نامه‌ی اصلاح‌شده اضافه نمی‌کنند. فکر نمی‌کنم این عادلانه باشد؛ اما برای رافائل مهم نیست. «پولش رو بهم می‌دن، زک. نیازی به اسم توی فیلم‌نامه ندارم.»

من هم به جلسات گروهی ترک اعتیاد می‌روم. یکسری جلسات برای جوان‌ترها هم وجود دارد. من آن جلسات را دوست دارم؛ ولی بعضی از اعضای آن، بیش‌ازحد عصبانی هستند. فکر نمی‌کنم بعضی از آن‌ها بتوانند در ترک اعتیاد بمانند. فکر کنم به مصرف مواد برمی‌گردند؛ اما همه داریم روزبه‌روز جلو می‌رویم؛ و به حرف رافائل وقتی که در اتاق نه بودیم فکر کردم: «اگه می‌تونم یه روز ترک کنی، پس می‌تونم تا ابد توی ترک باشی.» شاید اگر اعضای آن جلسات، کسانی مثل آدام یا رافائل یا آقای گارسیا را در زندگی‌شان داشتند، آن‌قدر عصبانی نبودند.

رافائل این روزها نسبتاً آرام است. او به موسیقی جاز گوش می‌دهد. زیر لب آواز می‌خواند. خیلی می‌خندد. آواز می‌خواند.

من هم همین‌طور. من هم آرامم. فقط اینکه آواز نمی‌خوانم.

من و رافائل هردو به قهوه و فیلم‌های سینمایی اعتیاد داریم. ما علاقه‌مند به فیلم‌های خیلی جدی هستیم. من همیشه در مدرسه کسانی که مواد مصرف می‌کنند را تشخیص می‌دهم. یک روز، واقعاً دلم می‌خواست که سمت یک گروه از آن‌ها بروم و به آنان ملحق شوم؛ اما این کار را نکردم. دنبال دردرس گشتن، فایده‌ای ندارد. گاهی یاد تمام دوستان قدیمی‌ام می‌افتم. فکر کردن به آن‌ها ناراحت می‌کند. شماره‌هایشان را در موبایلم دارم؛ اما هیچ‌وقت به آن‌ها زنگ نمی‌زنم. جدا شدن از آن‌ها ناراحت می‌کند؛ اما باید اونا رو رها کنم. بخشی از من همیشه آن‌ها را دوست خواهد داشت. دوست داشتن آن‌ها اشکالی ندارد. من تعدادی دوست دارم که مثل خودم مشروب و مواد را ترک کرده‌اند. باید اعتراف کنم که کمی خسته‌کننده‌اند. البته نه همه‌شان؛ اما خب، من تازه این مسیر از زندگی‌ام را شروع کرده‌ام. من هنوز دارم روی خودم کار می‌کنم. تلاش من هیچ‌وقت متوقف نمی‌شود. امروز روز خیلی خوبی است.

بعضی روزها سخت‌اند. بعضی روزها واقعاً هوس برین می‌کنم. گویی فکر خوردن برین پاهایم را تحت کنترل خودش درمی‌آورد و فقط می‌خواهد مرا به مشروب‌فروشی ببرد و آن‌قدر آنجا بایستم تا کسی را پیدا کنم که برایم یک شیشه برین بخرد. با حامی ترک اعتیادم صحبت می‌کنم. با رافائل صحبت می‌کنم. رافائل می‌گوید خدا به او کمک می‌کند که در ترک بماند. شاید خدا ترک اعتیاد را در قلب رافائل نوشته. شاید خدا ترک اعتیاد را روی قلب من نوشته.

اما امروز! امروز روز سختی نیست. در ابتدا بگویم که دیشب خواب خیلی خوبی دیدم. داشت به نرمی برف می‌آمد و من در هزارتو راه می‌رفتم. من کاملاً عریان بودم و حتی سردم هم نبود. حس فوق‌العاده‌ای داشتم. حس یک انسان کامل. تابه‌حال این کلمه را در دایره‌ی لغاتم نگه نداشته بودم. گویی تابستان بود باینکه زمستان بود. قلبم دیگر آن‌همه تکه کاغذ نداشت. برگ داشت. هزاران برگ تابستانی؛ و درحالی‌که به مرکز هزارتو می‌رفتم، برگ‌های سبز مثل برف از آسمان می‌بارید؛ درست مثل نوشته‌ی دفتر خاطرات رافائل. آسمان مثل

برلیان، آبی بود و باشکوه.

وقتی به مرکز هزارتو رسیدم، همه آنجا بودند. مارک، لیزی، آنی، شیلا، جودی، مگی، رافائل، شارکی، آمیت و آدام. حتی پدر و مادر و برادرم هم آنجا بودند. آنجا بودند؛ و همه عالی و بی نقص. دیگر پریشان حال نبودند. همه مثل فرشتگان به نظر می رسیدند. وقتی بیدار شدم، داشتم گریه می کردم.

اما این بار اشک هایم، اشک های شادی بودند.

بعد از اینکه خوابی که دیده بودم را نوشتم، نقاشی ای که داشتم رویش کار می کردم را برانداز کردم. خودم را نقاشی کرده بودم که در یک جاده راه می روم. قلبم را در دستم گرفته ام و جاده به آسمان منتهی می شود. یاد حرف آدام افتادم که گفت هر کسی می تواند بهبود پیدا کند و با پاک کن طراحی ام را پاک کرد؛ اما این بار هیچ کس نمی تواند مرا پاک کند. هیچ کس.

بعد از نهار می خواهم کمی زودتر مدرسه را ترک کنم. رافائل می خواهد به دنبالم بیاید و می خواهیم به دادگاه برویم. رافائل می خواهد مرا به فرزند قبول کند. به نظرم وقتی از او پرسیدم که آیا می توانم او را پدر صدا کنم، این موضوع پیش آمد. نمی دانم؛ اما حسی درونم می گوید که من نیاز به یک پدر دارم. رافائل هم درونش نیاز به یک فرزند را احساس می کند. بله، می دانم که تازه وارد نوزده سالگی شده ام، بله، این را می دانم؛ اما فکر کنم بخشی از من هنوز یک پسر بچه است و به خاطر این، خیلی مضطرب می شدم؛ چون فکر می کردم که نباید حس یک پسر بچه را داشته باشم؛ اما همچین حسی را دارم؛ و با حسم پیش می روم.

روزی که از رافائل پرسیدم آیا می توانم او را پدر صدا کنم، یادم می آید. او هیچ چیز نگفت. هیچ حرفی برای گفتن نداشت؛ اما اشک در چشمانش گفت بله، می تونی منو بابا صدا بزنی. می دانید، پدر من فوت شده؛ و او را دوست داشتم و همیشه دوست خواهم داشت. او نهایت تلاش خودش را کرد. اما حالا رافائل را دارم و او واقعاً پدر من است.

به نظرم این ویژگی خوب خداست؛ که به شما فرصت‌های دوباره می‌دهد.

خلاصه امروز بعدازظهر، می‌خواهم یک نام خانوادگی جدید داشته باشم. اسم من دیگر زکریا جانسون گنزالس نخواهد بود. اسمم زکریا دلا تیرا(۷۳) خواهد شد.

عاشق اسم جدیدم هستم.

زک قدیمی را به یاد می‌آورم؛ و به زک جدید در آینه نگاه می‌کنم. چشمانم می‌شوی هستند؛ اما امروز سبزند.

موبایل‌م را برداشتم و تصمیم گرفتم به آدام زنگ بزنم. چند ماه است که با او صحبت نکرده‌ام. شماره‌اش را می‌گیرم و منتظر می‌مانم. روی پیغام‌گیر موبایلش می‌رود و به صدای ضبط‌شده‌اش لبخند می‌زنم. برایش یک پیغام می‌گذارم: «سلام، آدام. منم، زک. اون نمره‌ی خوشحالی رو یادته؟ امروز به ده رسیدم. وای! ده! امروز صبح از خواب بیدار شدم و متوجه شدم که خدا روی قلبم نوشته خوشحال. آدام، امروز، روز عالی‌ای هستش!»

پایان

Adam.۱

Zach.۲

El Paso.۳

Texas.۴ - یکی از ایالت‌های آمریکا

Bourbon.۵ - نوعی ویسکی

Antonio.۶

Gloria.۷

Jack Daniels.۸ - نوعی ویسکی

Stanford.۹

Harvard.۱۰

Princeton.۱۱

Georgetown.۱۲

Garcia.۱۳

Easter.۱۴

pint.۱۵ - لیوان بزرگ

Santiago.۱۶

Tommy.۱۷

Mitzie.۱۸

Albert. 19

Scrabble. 20

Lilly. 21

Ravioli. 22

Ohio. 23

Gonzalez. 24

Mexico City. 25

Cuyahoga Falls. 26

Mauricio. 27

Ernesto. ٢٨

Rafael. ٢٩

Sharkey. ٣٠

Steve. ٣١

Sam. ٣٢

Elizabeth. ٣٣

Lizzie. ٣٤

Maggie. ٣٥

Sheila. ٣٦

Mark. ٣٧

Kelly. ٣٨

Al. ٣٩

Eddie. ٤٠

Margaret. ٤١

Annie. ٤٢

Tulsa. ٤٣

Oklahoma. ٤٤

Rwanda. ٤٥

San Rafael.۴۶

Vicente.۴۷

California - یکی از ایالت‌های آمریکا.۴۸

Universal Studios - یکی از کمپانی‌های فیلم در آمریکا.۴۹

Matt.۵۰

Hollywood.۵۱

Mojave Desert.۵۲

Chicago.۵۳

Illinois.۵۴

۵۵. Martini - کوکتل الکلی

۵۶. Pinata - عروسک مقوایی پر از شکلات

۵۷. Matthew Tobias Vandersen IV.

۵۸. Kelley.

۵۹. Hannah.

۶۰. cabernet - نوعی شراب فرانسوی

۶۱. Manhattan - نوعی نوشیدنی الکلی دار، کوکتل

۶۲. Amit.

۶۳. Joaquin.

Las Cruces.[٦٤](#)

New Mexico.[٦٥](#)

Drake.[٦٦](#)

Carlsbad.[٦٧](#)

Jennie.[٦٨](#)

Michael.[٦٩](#)

Steve.[٧٠](#)

Emma Johnson.[٧١](#)

Brian.[٧٢](#)

Zachariah de la Tierra. [YṮ](#)

LAST NIGHT I SANG TO THE MONSTER

دارم خودم را از بین می‌برم.
بین بربخ شب و روز مانده‌ام.
می‌خواهم حرکت کنم. می‌خواهم ساکن نباشم.
می‌خواهم بخوابم. می‌خواهم بیدار باشم.
می‌خواهم دوست داشته شوم. می‌خواهم به حال خودم تنها باشم.
می‌دانم که بهتر شده‌ام چون حالا می‌توانم خودم را در نقشه‌ی
جهان قرار دهم.
می‌دانم که اتفاق بدی افتاده بود.
به نظر من یک خاطره می‌تواند انسان را به کشتن دهد.

 www.azarbadpub.ir
 [@azarbadpubir](https://twitter.com/azarbadpubir)
 [@azarbadpub.ir](https://www.instagram.com/azarbadpub.ir)

